

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۷۶۸
چهارشنبه ۱۰ آبان ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان

گزارشی از تنها مدرسه گرد جهان

خوب بخوابید آلزایمر نگیرید

امید در من و مادر زنده است

خوشحالم که بله را گفتم



به بهانه درگذشت

بهترین دفاع راست

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

هر که میانه‌روی پیشه کند، هزینه زندگی‌اش سبک می‌شود

● امام علی(ع)

یادداشت هفته



محمد امین جوادی

درد مردم درد مقامات

یکی از مشکلاتی که مردم و اصولا جامعه و انقلاب درگیر آن شده‌اند و از آن رنج می‌برند، فاصله معنادار دغدغه‌های بسیاری از مسئولان کشور با آحاد جامعه به حساب می‌آید. قاعدتاً هیچ کس توقع ندارد که یک وزیر یا یک مدیرعامل یا یک مدیر رده بالا همان حقوق یک کارمند ساده را بگیرد و یا کسی توقع ندارد همه در پایین شهر زندگی کنند و یا متراژ خانه‌های همه مسئولین و مقامات کمتر از ۱۰۰ متر مربع باشد. نه مشکل این نیست. حتی ملاک ارزش هم به حساب نمی‌آید، مثلاً اگر مدیری پس از ۳۰ سال کار هنوز اجاره نشین بود بگوییم حتما مدیر خوب و لایقی است و اگر مدیر دیگری خانه ویلایی داشت حتماً دزد بیت‌المال بوده است. مراد حقیر از این بحث چنین نگاه سطحی نگرانه‌ای نیست، بلکه بحث اصلی فاصله‌ای است که بسیاری از مسئولین و مقامات ما از توده‌های مردم و دردهای آنان گرفته‌اند. نکته مهم دیگر آنکه بسیاری از این امتیازات، امتیازات فردی و تخصصی آنها هم نبوده است یعنی چون بر اساس شایسته سالاری به منصبی نرسیده‌اند و چون در اکثر موارد امتیازاتی که دریافت می‌کنند از جمله حقوقی که می‌گیرند با کاری که می کنند و خدمتی که ارائه می‌دهند تناسب چندانی ندارد، قاعدتاً فاصله معناداری با جامعه پیدا می کنند و از همه مهمتر اینکه چون در خمیره وجودی خود شایستگی تصدی گری آن منصب را نمی‌بینند، لذا تمام تلاش خویش را به کار می‌برند تا پست خود را حفظ کنند و برای آن پست امتیازات ویژه بتراشند و تمام همت خویش را به کار می گیرند تا آسیبی به منافعشان نرسد. متاسفانه در سالهای پس از انقلاب به تدریج وجود همین مناسبات باعث شده است که فاصله بین دردهای مردم و دردهای بسیاری از مسئولان هر روز بیشتر و بیشتر شود. برای آسیب شناسی این مسئله می‌توان ساعتها حرف زد و دفترها سیاه کرد که مجال آن در این مقال نیست. فاصله‌ای که پس از جنگ مسئولان از مردم گرفته‌اند رواج اشرافی گری، تصدی گری بی‌قواره دولت بر همه چیز، اقتصاد دولتی، نفوذ و رانت، ریا و تزویر، فرهنگ ترجیح منافع فردی بر منافع ملی و... از جمله علل و عواملی بوده است که بخشهای قابل توجهی از حاکمیت را آلوده به دنیا و میز و منصب و قدرت کرده است. و محصولش این شده که در حال حاضر بسیاری از مسئولان دردها و دغدغه‌هایشان، دغدغه‌های مردم کف خیابان نیست. اگر مردم مشکل مسکن داشته باشند، آنها اصولاً چنین مشکلی را حس نمی کنند. اگر ماهها برای پیدا کردن کاری برای فرزندانشان به این در و آن در می‌زنند، اصولاً آنها با چنین مشکلی درگیر نیستند. با یک تلفن و با یک معرفی‌نامه بسیاری وقتها در فاصله اندک کاری برای فرزندانشان پیدا می کنند که صد البته در خور شأن آنها هم باشد. اگر گرفتار بیماری شوند بالاخره در هر بیمارستانی جا و امکانات برایشان هست و چون حقوق خوبی هم می گیرند خیلی با گرانی و تورّم و مشکلات تامین معیشت خانوار روبرو نیستند. به همین خاطر است که دغدغه‌های آنها نیز با دغدغه‌های مردم عادی تفاوتهای قابل توجهی پیدا می کند. در حالیکه مردم درگیر مشکلات ابتدایی زندگی هستند و تامین نیازهای اولیه، آنها دغدغه‌های دیگری دارند که چندان نسبتی با دغدغه‌های مردم کف خیابان ندارد. تمام بحث هم همین است که فاصله موجود بین زندگی مسئولان و مناسبات و نیازهای آنان با دغدغه‌های مردم باعث شده تا در مورد تعیین اولویتها همواره بینشان اختلاف باشد. البته بسیاری از این عزیزان از مردم و مشکلاتشان سخن می گویند و اصولاً در هر سخنرانی فریاد می‌زنند که مردم مشکلات اقتصادی دارند، مشکل مسکن مردم باید حل شود، برای اشتغال آنان باید فکری کرد و... اما تلاشی در جهت حل این مشکلات صورت نمی گیرد. چون آنچه که در حرف بیان می‌شود، دغدغه اصلی آنها نیست و تا زمانی که این دغدغه‌ها به هم نزدیک نشود، انتظار معجزه نمی‌توان داشت.

نامه‌های بی‌واسطه

روح برجام محقق نشد

توضیحات جامع سرویس سیاسی مجله در رابطه با روح برجام دقیقاً همان چیزی است که گرچه در متن برجام به طور واضح و روشن نیامده، ولی منظور اصلی از توافق برجام رسیدن به روح برجام و کاهش تنشها و اختلافها بین آمریکا و جمهوری اسلامی ایران بوده است که متاسفانه محقق نشد.

عبدالحسین اسماعیلیان ـ شهرستان بجستان

دلیل این همه دزدی چیست؟

آنچه که در این چندسال اخیر بـه وفور دیده و شـنیده شـده و روز به روز هم به تعـداد آن افزوده می‌شـود، دزدی اسـت و وقتی کارشناسان درمورد علت آن بحث و گفت‌و گو می کنند، یکی از مهمترین دلایل آن را فقر اعلام می کنند.

بنـده به‌عنوان یـک ایرانی می‌خواهـم باصدای بلند قلـم بگویم: نخیر آقا یا خانم کارشـناس! دلیل این سـرقتها و دزدی‌ها، فقر نیسـت کـه ما در دهه ۶۰ بـاوجود جنگ و تحریمهـا خیلی فقیر تر بودیم، ولی شـاهد این همه دزدی و سـرقت نبودیم. علت واضحش این است که آن سالها دزدی قباحت داشت. تمام تریبونها ما را از این کار زشت نهی می کردند و از طرفی همه مسئولین برخاسته از بطن جامعه بودند و پـاک و بـه دور از هرنوع فسـادی.ولی الان چه؟ به قولی "هر دم از این باغ بری می‌رسـد." هرروز شاهد خبری از اختلاسـهای میلیاردی آقازاده‌ها هستیم ومـن و امثال من، وقتی این خـرده دزدی‌ها را با آن دزدی‌های بزرگ مقایسـه می کنیـم، اینها را کاهی در انبـار کاه می‌بینیـم و بـا خـود می گوییم: وقتی بالادسـتی‌های ما دزدی‌های میلیاردی می کنند، با این خرده دزدی‌ها به جایی بر نمی‌خورد لابد.

اعظم پسرکلو - مینودشت

امروز نویسنده شجاع کم داریم!

"علی اشـرف درویشـیان" را اولین بار با خواندنِ داسـتان کوتاه "ندارد" از مجموعه داسـتان "از این ولایت" در دهه هفتاد، زمانی که تازه پشـت لبم سبز شده بود، شناختم. درویشیان در این داستان از وضع نداری و فقر دانش آموزی می گوید و در کمال سادگی به توصیف این کودک می‌پردازد. امشـب (پنجشنبه چهارم آبان ماه ۹۶) بعد از بیست سال مجدد داستان "ندارد" را در نبودِ نویسـنده آن خواندم. درویشیان، مردم زمان خودش را شناخت و به آنها علاقه داشت. برای رنج آنها می‌نوشـت و برای اندیشـه‌اش قاطع و شـجاع بود. امروز دیگر نویسنده شجاع زیاد نداریم! درگذشت این نویسنده دردمند را تسلیت می گویم. روحش شاد.

مصطفی بیان

چرا باید به مدرسه دولتی پول بدهیم؟

من در شـهرک دریا زندگی می کنـم و دخترم کلاس چهارم ابتدایی اسـت. دیروز مدیر مدرسه به تک‌تک دانش آموزان یک برگه داد و گفت باید برای کمک به مدرسـه در پرداخت هزینه آب و برق و گاز، ماهی ۱۵۰۰۰ تومان به مدرسـه بدهید. من خودم راننده تاکسـی هسـتم. مگر امثال من چقدر درآمد داریم که ۱۵۰۰۰ تومان هم به مدرسه بدهیم؟ مگر در قانـون نیامده که هزینه هر کودک ایرانی از پیش دبستانی تا دانشگاه صددرصد رایگان است؟ مگر ما چقدر درآمد داریم؟ ضمناً باید بگویم مدرسه دخترم کاملاً دولتی است.

محمد علی خارگی ـ خوزستان

چتر پروردگار

بزرگی گفت: وابسته به خدا شوید.

پرسـیدم: چطوری؟...گفت: چطوری وابسته به یه نفر میشـی؟...گفتم: وقتی زیاد باهاش حرف می‌زنـم زیـاد میـرم و میام...گفـت: آفرین.زیاد بـا خدا حرف بزن. زیـاد با خدا رفـت و آمد کن. بزرگـی می گفت: وقتـی دلت با خداسـت،بگذار هر کس می‌خواهد دلت را بشـکند...وقتی توکّلت بـا خداسـت،بگذار هر چقـدر می‌خواهنـد با تو بی‌انصافی کنند...وقتی امیدت با خداسـت،بگذار هر چقدر می‌خواهنـد نا امیدت کنند...وقتی یارت خداست،بگذار هر چقدر می‌خواهند نارفیق شوند... همیشـه با خدا بمان...چترِ پـروردگار، بزرگترین چترِ دنیاست...

عبدالامیر اسدالله زاده

ما مربی خارجی فوتبال نمی‌خواهیم

ما سـالهای سـال اسـت که در تیم فوتبالمان مربـی خارجی داریم. بعد از انقلاب توانسـتیم در همه زمینه‌ها از زیر سـلطه خارجیها بیرون بیاییم اما متاسـفانه در مورد فوتبال هنوز موفق نبوده‌ایم. سوال این است: مگر فوتبال فیزیک اتمی است که احتیاج به کارشـناس خارجی داشته باشیم؟ مگر دانش فضایی است که حتماً باید دانشمندان علوم فضایـی بیگانه ما را آموزش دهند؟!خدا را شـکر بعـد از پیروزی انقلاب ما از همه این خارجیها خلع ید کرده‌ایم و خودمان در تمامی امور مسئولیتها را به عهده گرفته‌ایـم و به لطف خدا در همه مراحل نیز به پیشـرفت شایانی نائل گشـته‌ایم.پس چرا هنوز فکر می کنیم حتماً باید مربیان خارجی گران فوتبال ما را درست کنند؟!

غلامعلی چریکی ـ گچساران

کابوی بور و بد دهن

این کابوی بور و بددهن هم شـر شـد / از حرف درشـت گوش عالم کر شـد / هم زهره و طنزدان من شـد پاره / هم لایه سـوراخ ازون بدتر شد

قنبر یوسفی

نامه به سردبیر

با سـلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبـی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشـانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** حسن چراغیان ـ بردسکن خراسان**

از تذکر شـما متشـکرم. انتقاد شما را به آقای بازخو منتقل می کنم. از همکاری شما نیز استقبال خواهیـم کـرد. مجله متعلق بـه خوانندگان آن اسـت لذا در غنای آن هرچه بیشـتر از همکاری آنان استفاده شود بهتر است. شما هم اگر مطالبی برایمان ارسـال و یا در طراحی جدول به ما کمک کنید، موجب خرسندی و تشکر خواهد بود.

*** ناصر پوریوسف - آبادان**

پیشـنهادهای شما را با دوستان در میان خواهم گذاشـت. ضمنا در مـورد اتفاق عجیب و غریبی که در پتروشـیمی ماهشهر افتاد بنده مطلبی در رسانه‌ها پیدا نکردم. موفق باشید.

*** اکبر بزرگمهر ـ خرم آباد**

مطالب خوب شما چون همیشه به دستم رسید و آنها را در نوبت چاپ گذاشتم. برای شما خواننده و همکار فعال آرزوی توفیق می کنم.

*** کامبیز کمالی ـ گلستان**

همانطور که شـما هم اشاره کردید، حضور پلیس در جاده‌هـا و خیابانها برای جلوگیری از تخلفات و آسایش وامنیت مردم ضروری است لذا لازم است که خلافکاران حضور پلیس را همه جا شاهد باشند تا جرم و تخلف کمتری اتفاق بیفتد. در مورد تاخیر ماموران بر سر صحنه تصادف نیر حق با شماست، گرچه پلیس راهنمایی ورانندگی در آمارهایش چیز دیگری را اعلام می کند.

*** صفر مدانلو کردی - بابلسر**

به آقای شـیرزادی گلایه شما را منتقل خواهم کرد. با توجه به دقتی که ایشان دارند بعید می دانم پاسخ به خواننده‌ای را از یاد ببرند.

پیامهـای تلگرامـی شـما خوانندگان عزیز به دستم رسید. ضمن تشکر به ترتیب در نوبت پاسخ قرار گرفت

سعیدزوجی، علیرضا آقاجانی، هایده پورفرسنگی، محمدعلـی یوسـفی، عبدالامیـر اسـدالله زاده، عبدالناصـر بلوچ زهی، محمد عبـدالله نژاد، خانم رزاقی، محمود جعفری کوهبنانی، ناصر پوریوسف، سـمیرانصیری، سـعیدامیدی، بهرام کلهر، مهدی قـزل سـفلی، نرگس رحیمـی، اصغر شـاهنظری، معصومـه نجـار، عبدالمطلب معلمی، آقـای حسـینی، زهرا پاشازاده، علیرضا یوسـفی، علی روشن، عبدالحسـین اسماعیلیان، احمد رحیمی، صوفیانـی، محمد محمدی، فروغ کلانکی، فرحروز امیراسکندری

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

درنگ

یک روز از خواب بیدار می‌شـوی و بـه تـو می گویند این آخرین روز زندگی توست.

از جایت بلند می‌شوی، دلت به حال خودت می‌سوزد و با خودت فکر می کنی امروز چقدر می‌توانی بیشـتر زندگی کنی و بیشـتر از زندگی لذت ببـری!دوش می گیری، از کمدت بهترین لباسهایت را انتخاب می کنی و می‌پوشی، جلوی آینـه می‌ایسـتی و موهایت را شـانه می کنی، به خودت عطر می‌زنی و غرق فکر می‌شـوی که امروز باید هرچه می‌توانی مهربان و بخشنده باشی، بخندی و لذت ببری!

از خـواب بیدارش می کنی و بـه او می گویی در این همه سـال که گذشت چقدر دوستش داشـتی و نگفتی، چقدر عاشـقش بودی و نمی‌دانسـت، به او می گویی مرا بیشتر دوست بدار، بیشـتر نگاهم کن، بگذار بیشتر دستانت را بگیـرم و به ایـن فکر می کنی فردا دیگـر نمی‌بینی‌اش و چقدر آن لحظه‌ها برایت قیمتی می‌شود؛ لحظه‌هایی که هیچوقت حسّشـان نمی کردی!دوتایی از خانه می‌زنید بیرون. مـی‌روی ته مانده حسـابت را می‌تکانی، کادو می گیری برای مادر و پدرت و به سراغشـان می‌روی و به آنها می گویی که چقدر برایت مهم هستند و مدیونشان هستی، مادرت را بغل می کنی، پدرت را می‌بوسی و اشک می‌ریزی چون می‌دانی فردا دیگر نیسـتی...آن روز جور دیگری مردم را نگاه می کنی، جوری دیگر می‌خندی، جور دیگری دلت می‌لرزد، جور دیگری زنده هسـتی و دائم به این فکر می کنی که چقدر حیف اسـت اگر نباشـم...، آن روز می‌فهمـی هیچ چیز به اندازه بودنت و ماندنت با ارزش نبوده و نیست!

شـب که می‌شـود جشـن می گیری و در کنار فرزندت احسـاس می کنی چقدر خوشبختی ولی حیف که آخرین شـب زندگی توست، پس بیشـتر بغلش می کنی، بیشتر نوازشـش می کنی، بیشـتر نازش را می‌خری و بیشتر... می گویی: آه کاش فردا هم بودم !خوب اگر فردا هم باشی قول می‌دهی همین گونه باشی یا نه؟

قول می‌دهم !ممکن است فردا باشی، قدر لحظه هایت را بیشـتر بدان، چون هیچ چیز به اندازه خودت و ماندنت ارزش ندارد.



خدمت به مادر



دو بـرادر مادر پیر و بیماری داشـتند. با خود پیمان بسـتند که یکی خدمت خدا کنـد و دیگری در خدمت مـادر بیمار باشـد. برادری کـه پیمان بسـته بود خدمت خدا کنـد به صومعه رفت و به عبادت مشـغول شـد و آن دیگری در خانه ماند و به پرستاری مادر مشغول شد.چندی که گذشت برادر صومعه نشین مشهور عام و خاص شد و از اقصی نقاط دنیا، عالمان و عرفا به دیدارش شتافتند و آن دیگری که خدمت مادر می کرد فرصت همنشـینی با دوسـتان قدیم را نیز از دست داد و یکسره به امور مادر می‌پرداخت.برادر صومعه نشین کم کم به خود غرّه شد که خدمت من ارزشمندتر از خدمت برادر است چرا که او در اختیار مخلوق است و من در خدمت خالق، و من از او برترم!...همان شب که این کلام در خاطر او بگذشت، در خواب دید که ندایی گفت: "برادر تو را بیامرزیدم و تو را به حرمت او بخشـیدم." برادر صومعه نشین اشک در چشمانش آمد و گفت: "خداوندا، من در خدمت تو بودم و او به خدمت مادر، چگونه اسـت مرا به حرمت او می‌بخشـی، آنچه کرده‌ام مایه رضای تو نیست؟!"پاسخ شنید: "آنچه تو می کنی ما از آن بی‌نیازیم ولی مادرت از آنچه او می کند، بی‌نیاز نیست. تو خدمت بی‌نیاز می کنی و او خدمت نیازمند، آن هم بهترین خدمت یعنی خدمت به مادر. بدین حرمت، مرتبت او را از تو فزونی بخشیدیم."

سنگ وجودت را بشکن



چوپانـی عادت داشـت در مکانـی معیّن زیر یک درخت بنشـیند و گله گوسـفندان را برای چرا در اطراف آنجا نگه دارد. زیر درخت سـه قطعه سنگ بود که چوپان همیشـه از آنها برای آتش درسـت کـردن اسـتفاده می کرد و برای خـود چای آماده می کرد. هر بار که او آتشی میان سنگها می‌افروخت متوجه می‌شـد که یکی از سـنگها مادامی که آتش روشن است سرد است، اما دلیل آن را نمی‌دانست.

چند بار سعی کرد با عوض کردن جای سنگها چیزی دستگیرش شود اما همچنان در هر جایی که سـنگ را قرار می‌داد سـرد بود تا اینکه یک روز وسوسه شد تا از راز این سنگ آگاه شود. تیشه‌ای با خود برد و سنگ را به دو نیم کرد. آه از نهادش بر آمد. میان سنگ موجودی بسیار ریز مانند کرم زندگی می کرد. رو به آسـمان کرد و خداوند را در حالی که اشـک صورتش را پوشـانده بود شکر کرد و گفت: "خدایا،ای مهربان، تو که برای کرمی این چنین می‌اندیشی و به فکر آرامش او هستی پس ببین برای من چه کرده‌ای... و چرا من هیچگاه سنگ وجودم را نشکستم تا مهر تو را به خود ببینم."

قله کجاست؟!



شـاید این یک تعصّب باشـد... ولی من باور نمی کنم که انسانی، علت صعودش به قله را دیدنِ منظره اطراف بیان کند!

هیچ کسی سختی کوهستان را برای دیدنِ یک منظره تحمل نمی کند.

قله، تنها جایی بر کوهستان نیست. قله در قلب و ذهن ما جای دارد.

قله، پاره‌ای از یک رویاست که به حقیقت می‌پیوندد.

و مدرکی مسلم بر این است که زندگیمان بامعناست.

قله نشان از آن است که می‌توانیم باقدرت اراده و توان جسممان زندگی را به آنچه می‌خواهیم و آنچه دستانمان قدرت خلق آن رادارند، تبدیل کنیم...

براستی که بعضی‌ها هرگز به تنهایی خود پی نمی‌برند

• ژان پل توله

ایران و جهان

* مقام معظم رهبری، فرمانده کل قوا در مراسم دانش آموختگی دانشجویان دانشگاههای افسری ارتش: قدرت دفاعی کشور قابل مذاکره نیست
* رئیس جمهوری در همایش بزرگداشت آیت الله سید مصطفی خمینی: امید مردم به آینده را نباید تضعیف کرد
* دکتر جهانگیری معاون اول رئیس جمهور: وجود رسانه‌های مستقل و شجاع به سود جامعه و حاکمیت است
* مسعود بارزانی از ریاست اقلیم کردستان عراق استعفا داد
* ظرفیت تولید برق تا ۴ سال آینده تا ۲۰ هزار مگاوات افزایش خواهد یافت
* روسیه "شیطان ۲" بزرگترین موشک هسته‌ای جهان را با موفقیت آزمایش کرد
* وزیر بهداشت: بزرگان در برابر سوءاستفاده جاهلان از نام طب اسلامی سکوت نکنند
* واردات، تولید و عرضه سلاح سرد ممنوع شد
* شهردار تهران: آینده فروشی ظلم بزرگ به نسلهای آینده است
* بعیدی نژاد سفیر ایران در انگلیس: آمریکا نمی‌تواند با تداوم برجام مخالفت کند
* طبس، ژئو پارک جهانی می‌شود
* معاون اجتماعی و پیشگیری از وقوع جرم قوه قضاییه: فساد، مانع اجرای قانون قاچاق کالا و ارز است
* آموزش و پرورش نسبت به افزایش خشم و رفتارهای پرخطر دانش آموزان هشدار داد
* فرمانده معارضان سوری: حضور ایران امیدمان به شکست اسد را نقش بر آب کرد
* دکتر ظریف: فهم نادرست مشکلات راهکارهای غلط به منطقه تحمیل کرده است
* آلودگی هواجان ۱۲۸۰۰ نفر را در ۲۵ شهر گرفت
* ۴ هزار کارمند بیکار، حقوق بگیر مترو هستند
* نخستین محموله کمکهای انسان دوستانه ایران به آوارگان روهینگیا رسید
* مشاور سابق ترامپ: ترکیه خطر اصلی برای آمریکا است
* امیر قطر: ائتلاف عربستان، استقلال دوحه را دوست ندارد
* درپی اعلام استقلال مجلس محلّی، مادرید اداره دولت محلی کاتالونیا را به دست گرفت
* وزیر دفاع روسیه: اقدامات ناتو نگران کننده است
* طالبان، بالگرد آمریکایی را در "لوگر" ساقط کرد
* نخست وزیر پیشین قطر: به ذکاوت ایرانی‌ها احترام می گذارم

از جهان سیاست

قمار شکست خورده بارزانی

رضا کیان



شامگاه یکشنبه ۱۵ اکتبر در حالی تنش و رویارویی بغداد - اربیل در بعد نظامی بر سر مسئله کرکوک شروع شد که اکنون علاوه بر درگیری در خصوص مناطق مورد مناقشه، دایره اختلافات به اشخاص نیز کشیده شده است. دستور هفته گذشته بغداد برای بازداشت "کوسرت رسول علی"، معاون مسعود بارزانی و معاون اول دبیر کل اتحادیه میهنی کردستان، آتش این تنش را شعله ورتر کرده است. اگرچه ارتش عراق و نیروهای حشدالشعبی پس از درگیری نسبتاً شدید با نیروهای پیشمرگه توانستند بر آخرین منطقه کرکوک یعنی "التون کوبری" نیز مسلط شوند و بسیار بعید به نظر می رسد این درگیریها که هر روز ابعاد جدیدی پیدا می کند، در آینده ای نزدیک پایان یابد

بازی ناتمام تنش

در پی مطرح شدن توافق پشت پرده اتحادیه میهنی و دولت بغداد و به موازات آن اقدام حزب اتحادیه میهنی در خصوص تسلیم بدون درگیری برخی مناطق کرکوک به نیروهای ارتش عراق و متعاقب آن اتهام خیانت از سوی حزب دموکرات کردستان عراق به این حزب کردی، سایه تنش داخلی در اقلیم کردستان عراق را در موازات درگیری اربیل با بغداد ایجاد کرده است. این تنش می تواند گره کور کردستان را بیش از پیش سخت تر کند. البته در این میان موضوع تسلیم مناطق تحت کنترل حزب اتحادیه میهنی هم با سوالاتی مواجه است که تا کنون جوابی صریح و روشن به آن داده نشده است....مهمترین سوال این است که چرا حزب اتحادیه میهنی که از ۱۲ کرسی کرکوک در مجلس ملی عراق ۶ کرسی آن را در اختیار دارد و طبیعتاً می بایست انگیزه بیشتری برای مقاومت داشته باشد، در یکشنبه هفته پیش بنا به صلاحدید و تصمیمات رهبران حزبی خود، سناریو و برنامه کنار آمدن با دولت مرکزی را روشی مفید تلقی کرد؟ هر چند که به واسطه این عملکرد در حال حاضر این حزب مدیریت شهر کرکوک را به عهده گرفته و ارتش عراق نیز در مناطق نظامی قبل از سال ۲۰۱۴ و زمان قبل از حمله داعش مستقر شده‌اند. این مسئله مبیّن این دو نکته است؛ اول اینکه حزب اتحادیه میهنی به رغم برگزاری همه پرسی آن را بستری برای کاهش قدرت خود و سایر احزاب رقیب و منتقد و در مقابل وسیله ای برای افزایش قدرت حزب دموکرات کردستان با محوریت مسعود بارزانی تلقی کرده است. لذا برای جلوگیری از این مسئله چنین اقدامی را در دستور کار خود گذاشته است. دوم این که باید دید در پس توافق اتحادیه میهنی با دولت بغداد چه سناریویی برای این حزب کردی و اقلیم بر سر مسئله تقسیم قدرت در نظر گرفته است که کرکوک بدون درگیری در کمتر از ۲۴ ساعت تسلیم ارتش و حشد الشعبی می شود. اما در همین میان می توان انتظار داشت که احتمالاً کردستان عراق شاهد

آیا عربستان چهره عوض می کند؟

حکم سلطنتی که در روز سوم اکتبر ۲۰۱۷ از تلویزیون ملی عربستان سعودی پخش شد و خبر از اعطای حق رانندگی به زنان می‌داد، تنها شادی زنان عربستان را به همراه نداشت، بلکه موجب شگفتی بسیاری شد که از شرایط سختگیرانه علیه زنان در عربستان آگاهی داشتند.

عربستان سعودی که به استناد برخی از سختگیرانه‌ترین تفاسیر مذهبی مانع از ورود زنان به عرصه‌های اجتماعی می‌شد، با اعطای حق رانندگی به زنان بازتاب گسترده منطقه‌ای و جهانی را برانگیخت. شاید اساسی‌ترین بخش این طرح از دیدگاه زنان این کشور مربوط به لحاظ کردن نقش بیشتر زنان در جامعه باشد زیرا این طرح افزایش حجم مشارکت در بازار کار و میزان اشتغال زنان را از ۲۲ درصد به ۳۰ درصد لحاظ کرده است. روند تغییر در وضعیت زنان در سال ۲۰۱۱ و با مجوز حضور زنان در برخی مشاغل مانند کار در فروشگاهها آغاز شده و تا مجاز شدن برای حضور در رقابتهای المپیک برای اولین بار در سال ۲۰۱۲ ادامه یافت. عربستان در سال ۲۰۱۲ دو زن و در سال ۲۰۱۶ چهار زن را به بازیهای المپیک اعزام کرد. پس از آن زنان در عربستان در سال ۲۰۱۵ برای اولین بار توانستند در انتخابات شهرداری‌ها شرکت کنند. با توجه به اینکه در این انتخابات کاندیداهای زن حق صحبت با رای دهندگان مرد را نداشته و حضور زنان و مردان همزمان در کمپینهای انتخاباتی آنان ممنوع بوده و از مجموع ۲۰۰۰ نفر منتخب فقط ۲۰ نفرشان زن بودند، بسیار نمایشی جلوه می کرد.

بنابر گزارش دولتی عربستان در سال ۲۰۱۵، زنان تحصیلکرده این کشور بیشتر از مردان بوده و زنان در مناصبی مانند وکالت، داروسازی و بورس اوراق بهادار و بانکهای بزرگ قرار گرفته‌اند. این در حالی است که دولت عربستان تنها از سال ۲۰۱۳

نبردی بر سر مسئله سهم خواهی قدرت باشد. بنابراین باید منتظر آینده ای مبهم و تار برای اقلیم بود که از الان هم نشانه های آن در جامعه اقلیم هویدا است، به گونه ای که بسیاری از مردم اقلیم کردستان شرایط قبل از رفراندوم را روند خوبی در راستای رسیدن به اهداف خود می‌دانستند و این اتفاقات اخیر را بازگشت به شرایط قبل از حمله داعش و بعضا عقب تر از آن می دانند. ولی عمدتاً این رویدادها را با دیدگاههای مختلفی به نفع کردها نمی دانند. برخی این بی انگیزگی مقاومت را حاصل تبعیض و فسادهای اداری و مالی رهبران احزاب دانسته و برخی‌ها آن را نتیجه غرور و خودبزرگ بینی متولّیان رفراندوم می‌دانند که به هشدارهای جهانی و منطقه ای توجه نکردند . در حالی که می‌توانستند با تمکین به بعضی پیشنهادها ضمن نگه داشتن موقعیت کردها در منطقه به آینده ای بهتر برسند که با دوراندیشی رهبران کردها می توانست سرنوشت بهتری را رقم بزند. عمدتاً بخشی از این ناکامی را حاصل بی تدبیری های رهبران بویژه بارزانی دانسته و معتقدند از این بهتر هم می شد به اهداف بالاتری دست یافت. وضعیت قبل از رفراندوم را شرایطی قابل پیشرفت و آینده دار برای کردستان می دانستند. در این میان آن چه از ناهماهنگی رهبران اقلیم ناگوارتر است، احتمال دچار شدن به اختلافات داخلی است که کردها کم با آن آشنا نیستند. افزون بر این مسئله، روابط بین الملل هم در خلال جریان همه پرسی به سود کردها نبوده، بخصوص آمریکا که روزی از جایگاه و موقعیت اقلیم استفاده و در ۲۰۰۳ صدام را ساقط کرد حال با سیاستی کجدار و مریز در مقابل پیشروی ارتش عراق موجب جابه جایی نیروهای نظامی - امنیتی کرکوک و دیگر مناطق مورد مناقشه شد. از همین رو هم سیاست بازگشت و دفاع از بغداد به قدری فاحش و آشکار است که مسئله تسلط بر کرکوک در سایه توافق احزاب کردی با بغداد بیشتر به هماهنگی های برنامه ریزی شده شباهت دارد تا عملیات نظامی.

برگ برنده عامل باخت

مسعود بارزانی در جریان همه پرسی کردستان عراق اگر چه توانست با یک ناسیونالیسم کردی شرایط را آن چنان که خود می خواهد پیش ببرد امّا در روزهای پس از آن ورق به سود بارزانی برنگشت و درگیری با سایر احزاب کردی خصوصاً اتحادیه میهنی در جایگاه رقیب سنتی و مشخصاً پس از مرگ جلال طالبانی سبب شد تا ارتش عراق و حشد الشعبی نماد ناسیونالیسم کردی و همه پرسی را از دست بارزانی بگیرند، به گونه ای که محمد حاجی محمود، دبیر کل حزب سوسیال دموکرات اقلیم کردستان به صراحت اعلام داشت که منفعت طلبی و کشمکشهای حزبی و سیاسی موجب شد که آنچه کردها طی صد سال گذشته به دست آورده اند، در چند دقیقه نابود شود. اتحادیه میهنی از همان ابتدای مطرح شدن همه پرسی در کنار سایر احزاب منتقد به این اقدام، این تصمیم را تصمیمی شخصی از جانب مسعود بارزانی دانست که می تواند اقلیم کردستان را دچار تنش و هرج و مرجی بی سابقه کند؛ بخصوص که در لوای این تنشها نیز احتمال شکل گیری دیکتاتوری حزبی و فردی هم در آینده به چشم می خورد.

در همین راستا هم اتحادیه میهنی با بالا گرفتن تنش های لفظی میان بغداد و اربیل بر سر مسئله کرکوک توانست از دل این تنشها راه خود را از بارزانی و حزب دموکرات جدا کند. البته به نظر نمی رسد که این تصمیم نه برای خود حزب و نه برای اقلیم ارزان تمام شود. البته در این باره هم باید گفت این شرایط در بستر خود پتانسیل ایجاد یک دیکتاتوری تمام عیار را دارد. هر چند که در شرایط کنونی مسعود بارزانی تمایل و توان ایجاد درگیری جدید را برای خود ندارد، اما یقیناً با آرام شدن وضعیت اقلیم و سپری شدن این تنشها بارزانی این رفتار اتحادیه میهنی را بی پاسخ نخواهد گذاشت. لذا اگر او بتواند بر مشکلات و تنشهای کنونی فائق آید و تمامی نارضایتی های امروز جامعه و بدنه سیاسی داخلی اقلیم کردستان را که بخشی از آن حتی خواستار استعفای او شده‌اند پاسخ دهد، احتمال می رود که در آینده از همین موج ناسیونالیسمی که رفراندوم را شکل داد برای خود شمشیر داموکلسی بسازد که سایه آن را بر سر تمامی احزاب و شخصیتهای مخالف و منتقد خود با برچسب خیانت به آرمان ملت کرد نگاه دارد. از همین رو هم چنانی که تاامروز توانسته با انحا مختلف پارلمان اقلیم کردستان عراق را با دور زدن قانون و حتی در یک اقدام، فرا قانونی بسته نگه دارد و به موازاتش با جنجال آفرینی در خود اقلیمی که سنگ دلسوزی آن را بر سینه می زند و با فشار بر گروهها و احزاب سیاسی مبنی بر عقب انداختن انتخابات ریاستی و پارلمانی اقلیم کردستان، ریاست خود را بر اقلیم برای سه سال تا اکنون تمدید کند. امروز هم در بستر تحولات کرکوک از مردم کرد مقیم اروپا و آمریکا تقاضای حمایت و تحرک مدنی برای فشار بر دولتهای این مناطق داشته است.

استخدام زنان در فروشگاهها را مشروط بر مقرراتی برای جدایی زنان و مردان از یکدیگر بلامانع اعلام کرده است.از پیامدهای حذف کردن زنان در جامعه عربستان می‌توان به عدم به کارگیری تمام پتانسیل نیروی انسانی اشاره کرد که موجبات محروم شدن از بخشی از نیروی کار عظیم زنان و سواد و تخصص آنان را فراهم کرده و به فقر و از دست دادن فرصتهای اقتصادی دامن زده است. دستور سلمان بن عبدالعزیز آل سعود پادشاه این کشور مبنی بر بهره مندی از خدمات دولتی برای زنان مانند آموزش، کار و مراقبتهای بیمارستانی بدون دریافت موافقت از یک سرپرست مرد یعنی پدر، برادر و یا همسر پتانسیل افزایش استفاده از نیروی کار زنان را فراهم آورد.

افزایش زنان مشغول به تحصیل در خارج از کشور و آگاهی از ویژگیهای کشورهای توسعه یافته از یک سو و دسترسی به رسانه‌های اجتماعی مانند یوتیوب، توییتر، اسنپ چت از سوی دیگر، به زنان عربستان اجازه داده تا برای برقراری ارتباط با ایده‌ها و نوآوریها و خواسته‌های خود فضایی ایجاد کنند و وجود فضای مجازی نه تنها راهی برای به اشتراک گذاشتن مطالبات زنان این کشور بوده، بلکه با ترویج انواع سرگرمی‌ها و ورزشها برای زنان تشویق به پایبندی به سنتها را در میان آنها کمرنگتر ساخته است.

عربستان سعودی مانند برخی از کشورهای منطقه خاورمیانه توانسته به مراتبی از توسعه اقتصادی دست یابد چنانچه درآمد سرانه این کشور به رقم ۲۳ هزار دلار رسیده است. اما توسعه جنسیتی در این کشور به لحاظ نابرابری جنسیتی یعنی تفاوت میان زنان و مردان در امکان دسترسی به فرصتها و امنیت اجتماعی، اقتصادی و سیاسی بسیار ضعیف است. قرارگیری عربستان در رتبه ۱۴۱ در میان ۱۴۴ کشور از رده بندی کشورها به لحاظ شاخصهای برابری جنسیتی، پس از یمن، پاکستان و سوریه گویای نابرابری شدید جنسیتی در این کشور بوده و محدود کردن آزادیهای مدنی مانند ممنوعیت رانندگی زنان و یا کسب شغل و ازدواج منوط به اجازه مرد خانواده یعنی پدر و یا برادر کیفیت زندگی را تنزل بخشیده است.

اصلاحیه‌های مدنی اخیر و ایده ساخت یک جامعه مدرن ناشی از تلاش خاندان آل سعود از یک سو منجر به تغییر در سیاستهای مذهبی و قبیله‌ای این کشور و باز کردن درهای کشور به سوی دنیای توسعه یافته و از سوی دیگر منجر به تغییر وجهه عربستان و افزایش پرستیژ این کشور در سازمانهای بین‌المللی می شود امّا آیا همه اینها منجر به تغییر چهره عربستان و از جمله تغییر رفتار او در حمایت از گروههای افراطی و تکفیری خواهد شد؟ باید منتظر ماند و به تحوّلات آینده این پاد شاهی چشم دوخت.



هر کسی را می توان دوست داشت، فقط از آن رو که انسان است

• نیوبسکایا

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

یک وزیر پُر ایده

تنها طی دو سال ۹۵ و ۹۶ نزدیک به ۳ هزار میلیارد تومان، برای احیای دریاچه ارومیه کنار گذاشته شد، ولی در مهر ماه امسال، ناگهان سطح آب دریاچه به طور محسوسی پایین رفت و خشک شد

وزیر جدید نیرو در روزی که توانست رای اعتماد بالایی از نمایندگان مجلس بگیرد، بسیار امیدوارانه سخن گفت. هم در موضوعات مربوط به برق و هم درباره مسایل مربوط به آب. بویژه در مورد ماجرای آب، شاید سالها بود که هر یک از مدیران سیاسی یا فنی در این بخش که پشت تریبون رسمی قرار می‌گرفت از شرایط تاسف بار آب در ایران می‌گفت و هشدار می‌داد، اما این وزیر جدید هرچند که از خشکسالی و بی‌آبی ایران هم یاد کرد، ولی بیش از اینها از امید به حل مسأله کمبود آب در ایران گفت و راه حلهایی که برای برطرف کردن این بحران، در جیب دارد و افتخار کرد به اینکه پدران ما ایرانیان در گذشته نیز با سرزمینی خشک و کم آب روبرو بودند و شگفتیهایی مانند قنات را ابداع کردند تا بر این اشکال غلبه کنند و گفت که او و همکارانش هم اگر نه راه حلهایی مثل قنات، ولی راههایی می‌شناسند که می‌توانند سایه شوم بی‌آبی را از آسمان ایران دور کنند. وزیری که از سابقه و تخصص او و در این موضوع زیاد گفته و شنیده شده، هرچند دیرتر از معمول معرفی شد، ولی از این هفته بر صندلی وزارت نیرو می‌نشیند تا شاید کم کاری ابرها در آسمان ایران را جبران کند؛ البته در همین روزهایی که وزارت نیرو بدون وزیر مانده بود اتفاق ناگوار دیگری هم افتاد و دریاچه ارومیه که چند سال قبل تلاش فراوانی شد تا دوباره احیا شود، با تمام حرفها و سخنرانیهایی که در این خصوص شد، حدود ۳۰۰ کیلومتر عقب نشینی کرد و سطح آب آن به شکل چشمگیری



کاهش یافت. چند سال قبل ستادی به نام احیای دریاچه ارومیه در دولت تاسیس شد و دکتر روحانی با همراهی رئیس سازمان محیط زیست به ساحل دریاچه رفتند و پس از آن هم اعلام شد که در سال ۹۵ حدود ۲ هزار میلیارد تومان و در سال ۱۳۹۶، بیش از هزار میلیارد تومان برای برطرف کردن مشکل دریاچه ارومیه اختصاص داده شد و نظیر همین مبالغ هم در سالهای ۹۳ و ۹۴ برای این مسأله، پول کنار گذاشته شد. نتیجه تمام این رفت و آمدها و تشکیل ستادها و پول کنار گذاشتنها در چند ماه اخیر ولی با پایین رفتن سطح آب دریاچه، در حال از کف رفتن است و رئیس ستاد دریاچه ارومیه هم، چندوقتی هست که وظیفه

ما هم جزیره‌ای خواهیم فروخت؟

یونان برای پرداخت حقوق کارمندانش ناچار شده جزایرش را بفروشد و معاون وزیر رفاه هم هشدار می‌دهد که مشکل یونان، در وزارتخانه زیر نظر او هم پیدا شده است

معاون رفاه اجتماعی در وزارت کار، تعاون و رفاه اجتماعی، سالهاست که معاون این وزارتخانه بزرگ است و یکی از مهمترین وظایف این وزارتخانه هم سامان دادن به مسأله حقوق بازنشستگان ایرانی سازمان تامین اجتماعی یکی از واحدهای بزرگ زیرمجموعه این وزارتخانه است که از هر کارمند و کارگری بخشی از حقوقش را در زمان کار می‌ستاند تا با سرمایه گذاری و ایجاد درآمد، بتواند در زمان بازنشستگی حقوق آنها را پرداخت کند و احتیاجات مالی شان را در این دوره برطرف کند، اما صندوقهایی که این پولها را می‌گیرند در طول سالیان گذشته به خوبی کار نکرده‌اند و امروز نمی‌توانند از عهده پرداخت حقوق بازنشستگان به خوبی برآیند. نتیجه هم این شده که دست گدایی روبروی دولت دراز می‌کنند تا از محل فروش نفت یا درآمدهای مالیاتی، کمبود حقوق بازنشستگان جبران شود، مسأله وقتی بحرانی تر می‌شود که میزان دریافتی از این گدایی هر سال بیشتر می‌شود و از ۱۰ سال گذشته تا امروز به گفته همین معاون وزیر، سه برابر بیشتر شده، طوری که امروز حدود ۱۰ درصد از حقوق بازنشستگان را دولت از پول نفت و مالیات می‌دهد، ولی ۱۰ سال قبل تنها ۳ درصد از حقوق بازنشستگان از این



طریق پرداخت می‌شد.

معاون وزیر کار می‌گوید، باید اعدادی که از حقوق شاغلان کم می‌شود و مقدار حقوق بازنشستگان و چند عامل دیگر تغییر کند تا از تولد یک بحران در آینده‌ای نه چندان دور جلوگیری کنیم. او می‌گوید، بیش از صد کشور جهان این کار را کرده‌اند و اگر چنین نکنیم، تا چند سال دیگر ایران هم در چاهی خواهد افتاد که "یونان" در

جمع مدیران در زندان

فارغ از اینکه نتیجه دادگاهها و پیگیریهای قضایی چه خواهد بود، همین که امروز دو معاون رئیس جمهور قبلی ایران و برادر رئیس جمهور فعلی، با پیگیریهای قضایی مواجه شده‌اند، خبر امیدوارکننده‌ای است

فرزند مرحوم آیت الله هاشمی که بر صندلی ریاست شورای شهر تهران نشسته است اولین بار از موضوع تخلفاتی گفت که در دوره دو شهردار قبلی تهران در بیش از ۱۵ سال گذشته روی داده و البته در پاسخ به سوال یک خبرنگار که اعدادی از این تخلفات را جستجو می‌کرد، عددهایی را هم گفت و پیش بینی هم کرد که اگر تمام اعضای شورا اتفاق نظر داشته باشند، می‌توان پرونده‌ای برای این تخلفات باز و آنها را پیگیری کرد، مدتی هم هست که هم برادر رئیس جمهور فعلی و هم دو معاون رئیس جمهور قبلی ایران، تحت پیگیریهای قضایی قرار گرفته‌اند و همین هفته گذشته بود که پس از محکومیت معاون اول دولت دکتر احمدی نژاد، معاون اجرایی ایشان هم با زنبیلی پر از مدارک، راهی دادگاه شد تا از خود دفاع کند. صرف نظر از اینکه این افراد به کدام گرایش سیاسی در



ایران نزدیک هستند و چه سابقه‌ای از خود بر جای گذاشته‌اند و اینکه سرانجام این پیگردهای قضایی چه خواهد شد، یک نکته بیش از تمام این اخبار اهمیت دارد و آن اینکه مدیران در ایران بدانند

بسیار بزرگی بر دوش گرفته و رئیس سازمان حفاظت از محیط زیست شده است. مجموع زحمات رئیس قبلی سازمان محیط زیست درباره دریاچه ارومیه و تلاشهای ستاد و رئیسش، اینطور که پیداست نتوانست انتظار ساحل نشینان دریاچه ارومیه را برآورده کند و باید منتظر این وزیر جدید نیرو ماند و دید که آیا سابقه و تخصص ایشان و امید فراوانی که در دل دارد، می‌تواند دریاچه ارومیه را دوباره به ایران هدیه کند یا باید آخرین عکسهای یادگاری‌مان را قبل از خشکی کامل دریاچه بگیریم!

آن پرت شد. صندوقهای بازنشستگی و دولت توان پرداخت حقوق بازنشستگان را نداشتند و دولت یونان تا امروز ناچار شده، چندین جزیره خود را بفروشد تا بتواند شکم بازنشستگان را سیر کند. این معاون می‌گوید، کارهایی را برای اصلاح این بخش شروع کرده ایم، اما باید گفت اگر این کارها به نتیجه نرسد، ممکن است ایران هم شروع به فروش جزایرش در خلیج فارس کند!

که مسئولیت ایشان تنها به دوره پشت میزنشینی ختم نمی‌شود و دستهایی هست که پس از کنار رفتن آنها از ریاست هم، آنها را مقابل میز قاضی خواهد نشاند. اگر همین یک جمله در ذهن تمام مدیران ایرانی حک شود، می‌توان امیدوار بود که تعداد صفرهای سوءاستفاده‌های مالی در ایران به طور چشمگیری کمتر شود.

قطره‌ای از دریای زبان‌وادب پارسی

مصطفی گلیاری

نگوییم چیز، بگوییم اتفاق خاص

ادامه قطره قبل

جوانی شال و کلاه کرد و به مادرش عرض کرد پول بده! مادرش فرمود: "پول واسه چی؟ باز کدوم گوری میری؟" جوان گفت: "فکر کنم تو سرم یه موتور هست. پول رو واسه دکتر و آزمایشگاه می‌خوام." مادرش: "موتور یا تومور" جوان: "ببخشین منظورم تومور بود." مادر: "الهی درد بگیری با این حرف زدنت. الهی بری رو تخت مرده شورخونه! الهی خبر مرگت رو بیارن!" حرفهای مادر را باید ترجمه کرد تا بفهمیم منظورش چیست. او با گفتن "باز کدوم گوری میری"، منظورش این است که پیش رفیق ناباب نرو و شب زود برگرد که آتیش بر دلم عین تنوره! و وقتی که می گوید "الهی درد بگیری..." منظورش این است: "نه عزیزم! ایشالا چیزی نیست. ماشالا تو عین رستم دستان سالم سالمی!" مادری که می گوید "الهی من بمیرم تا از شرّ شماها خلاص شم"، یعنی "ایشالا زودتر بزرگ شین و زحمتتون کمتر شه تا منم با خیال راحت یه خورده وقت فراغت داشته باشم."

ما به جایی که قهوه نمی‌فروشد، می گوییم قهوه‌خانه. به جایی که از ما پول اضافی می گیرند، می گوییم غیر انتفاعی. کمکهای مردمی در مدارس پولی است که اگر ندهیم، حال بچه را می گیرند. بیت‌المال ثروت هنگفتی است که برای همه هزینه می‌شود الّا برای بیتِ ملت. به پول می گوییم چرک دست. مزخرف را که به معنی چیز آراسته است، چیز به درد نخور ترجمه می کنیم. به جای اینکه بگوییم خیلی کار دارم لطفاً رفع زحمت کن، می گوییم حالا تشریف داشتی یه شربتی چیزی میاوردم. و به جای اینکه بگوییم "درست است که آن مرد نتوانست به آن دختر دبستانی تجاوز کند ولی آن بچه ضربه روحی بسیاری شدیدی دیده"، راست راست توی چشم دوربین تلویزیون نگاه می کنیم و می گوییم: "اتفاق خاصی برای آن دختر نیفتاده، آن مرد را هم بازداشت فرموده‌ایم." ما صادق نیستیم و نمی گوییم "وقتی که آن مرد به آن دختر تهاجم کرد، قانون پا پیش نگذاشت و مدیر مدرسه خواست قصه را ماستمالی کند. و وقتی مردم بی‌تفاوتی مسؤولان را دیدند، شوریدند و به آن مدرسه تهاجم کردند." بلکم دوربین را طرف یک دختر دبستانی می‌بریم و می گوییم گریه کن و بگو "حالا ما دیگه مدرسه نداریم و چیکار کنیم!" و با زبانی که به کار می‌بریم، به دختر بچه‌ها تلقین می کنیم که آن دختر و پدرمادرها گناهکارند و کلاً موضوع تهاجم آن مرد به آن دختر محو می‌شود. این موضوع را هم اصلاً مطرح نمی کنند که وقتی آن مرد به آن دختر تهاجم کرد، چرا خشم قانون نخروشید؟ چرا تلویزیون آن مصاحبه ضعیف را پخش کرد و در آن دو دختر برای مدرسه گریه کردند و برایشان هیچ مهم نبود که آن مرد به آن دختر حمله کرده! و البته این را نیز همه می‌دانیم که بچه‌ها از خدایشان است که برای مدرسه اتفاقی بیفتد و چندی به تعطیلات بروند و حالشو ببرند. ضعف مصاحبه در همین است که کسی که سناریوی مصاحبه را نوشته، کمی عجول بوده و البته این را هم می‌دانیم که خبرها خیلی زود پخش می‌شود و مردم می‌توانند پشتِ ماجراها را در مجازی ببینند. ما یک مرده‌شوری داشتیم که می گفت من مرده‌شورم به بهشت و جهنمش کار ندارم. یک کبکی هم داشتیم که مدام سرش زیر لحاف نقره‌ای برف بود و می گفت من به اتفاقات اطرافم کار ندارم.

به من چه که بچه‌ها چه دختر باشند چه پسر دو ساله، امنیّت ندارند. به من چه که در چنین اوضاع ناامنی یک سرایدار متجاوز و نادان را بکنیم سرایدار مدرسه دخترانه. به من چه که پس از تهاجم آن مرد به آن بچه، از سیستم لاپوشانی استفاده کردیم و سعی کردیم خبرش درز نکند. چرا درز نکند؟ چون آن‌وقت مردم می‌فهمیدند ای بابا! عجب وضعیه! پس این مدیر مدرسه چکاره‌س؟ آیا کارش فقط همینه که واسه ما جلسه بذاره و کمکهای مردمی زوری بگیره؟ این چه مدرسه‌ایه؟ اینا چرا بخاری ندارن؟ چرا توالتشون اینقدر کثیفه؟ چرا سرایدارشون بیمار جنسیه؟ و آخرش آنقدر چرا در می‌آید که دلت می‌خواست عضو گروه میتی کُمان باشی و هی راه بروی توی شهر و هی ریش این و آن را بچسبی و بگی "تو لایق مقامت نیستی چون بد مدیریت کردی!"

زبان ما خیلی جالب است و به قول نظامی می‌تواند "أکذَب را أحسن" کند یعنی دروغترین را راست‌ترین نشان دهد. و همین قابلیت زبان سبب شده که صنعت والای لاپوشانی در زبان ما رشد کند. این صنعت از زندان بگیر تا اداره‌های خیلی کل رایج است. وقتی که قرار است بازرسهای سازمانهای خارجی بیایند زندانها را ببینند و نمره بدهند، قبلش قاضی به رئیس زندان، رئیس زندان به رؤسای بندها، و آنها به وکیل‌بندها خبر می‌دهند که قرار است بازرس خارجی بیاید و وکیل‌بندها هم به انتظامات می گوید: "به آقایون اوباش اطلاع بدین که سه سوتِ کفتری سلولاشونو عین کف دست تمیز کنن." در ادارات خیلی کل هم سبک لاپوشانی رایج است: مدیر خیلی کل، مدیر کل را صدا می‌زند و می‌پرسد: "تازه چه خبر؟" مدیر کل: "خبری نیس. همه چی زیر سایه شما رو رواله!" مدیر خیلی کل: "تو تلگرامم دیدم میگن تو یه حموم یه مردی..." مدیر کل: "نه قربان! تو یه دبستان آن مرد به آن دختر حمله کرد و خوشبختانه اتفاق خاصی نیفتاد." مدیر خیلی کل: "عجب! دختره کلاس چند بوده؟ قدش؟ وزنش؟ رنگ پوستش؟ آخی! ولی باز خدا رو شکر که اتفاق خاصی نیفتاده."

اتفاق خاص؟ آیا همین‌قدر که آن دختر هنوز دوشیزه است، بس است که بگوییم اتفاق خاصی نیفتاده؟ کل این ماجرا اتفاق خاص است: آن دختر در مدرسه امنیّت نداشته / به او تهاجم جنسی شده و روحیّه‌اش حالا حالاها خراب است و شبها کابوس می‌بینند. اینجور بچه‌ها وقتی بزرگتر شدند، یا کلاً از مرد متنفر می‌شوند و از او می‌ترسند، یا به خیابان و رفتارهای غیرعادی گرایش پیدا می کنند. و یکهو می‌بینی چیزی که به نظر آن مقام مسؤول اتفاق خاصی نبوده، سرنوشت آن دختر را تا ابد خراب کرده. در عصری که نزدیک به پانزده قرن از ممنوعیّت زنده به گور کردن دختران گذشته، اجازه می‌دهیم آن دختر زنده به گور شود و به همکلاسش بگوییم بیا جلو دوربین واسه مدرسه‌تون گریه کن. اتفاق خاص واسه مدرسه افتاده که پرده‌های لوور دراپه‌اش سوخت و پاره شد و کلی خرج روی دست کمکهای مردمی گذاشت.

ادامه دارد

هر که با مردم راستگو باشد، مردم او را دوست می دارند.

● امام رضا(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای هنجن



هنجن نام روستایی کوهپایه‌ای در دهستان برزرود از توابع بخش مرکزی شهرستان نطنز است که در استان اصفهان قرار دارد. هنجن در زبان محلی از واژه هنجیدن به معنی بیرون کشیدن آب از چاه گرفته شده است. در واقع هنجن را می توان به معنی مکانی دانست که آب از زمین می جوشد. یکی از دلایل این نامگذاری را می توان وجود دو رودخانه برزرود در شمال و چیمه رود در میان روستا عنوان کرد. هنجن را می توان اولین آبادی درّه **چیمه رود** دانست. این روستا حدود ۱۰۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد و آب و هوای آن معتدل و خشک است.

جمعیت روستا حدود ۳۳۱ نفر است. مردم هنجن شیعه مذهب و زبانشان فارسی و محلی است. شغل عمومی اهالی روستا کشاورزی، دامداری و باغداری است و عمده محصولات کشاورزی این روستا شامل گندم، جو، پنبه، ذرت، زردآلو، سیب، انار، انجیر، خرمالو و به انگور و آلوچه است که انجیر آن مرغوبیّت خاصی دارد. مردم روستا با همکاری یکدیگر یک شرکت تولید محصولات کشاورزی تاسیس کرده‌اند که توسط یک رشته قنات به نام قنات "**کهق**" آبیاری می‌شود و انواع محصولات کشاورزی و باغی را تولید می کند.

بافت قدیم روستای کوهستانی هنجن به صورت متمرکز شکل گرفته است. در ساخت واحدهای مسکونی عموماً از مصالح بومی مانند گل، سنگ و چوب استفاده شده است. پنجره‌ها و در خانه‌های قدیمی از جنس چوب و بیشتر ورودی‌ها و روزنه‌ها در اندازه‌های کوچک انتخاب شده‌اند تا از ورود هوای سرد و خشک به داخل خانه جلوگیری شود.

رودخانه های موجود سبب سرسبزی و رونق باغداری و طراوت روستا شده‌اند. باغهای اطراف روستا که میوه‌های متنوّعی در آنها به عمل می آید از جمله دیدنی‌ها و تفرّجگاههای عمومی است که در فصول بهار و تابستان مورد توجه گردشگران قرار می گیرند. کوههای **لاوزه** در جنوب و برزقو در غرب روستا امتداد یافته و چشم‌انداز بدیعی ایجاد کرده است. چشمه گلستان نیز از دیدنی های طبیعی آن است که از جنوب غرب روستا در محلی به نام مزرعه بیشه سرچشمه می گیرد.



اما هنجن از آثار تاریخی خالی نیست و بناهای دیدنی متعددی در آن به چشم می خورد. امامزاده داود(ع) جاذبه مذهبی اصلی روستاست که از آثار دوره صفوی می باشد. در چهار طرف صحن، ایوانهای مرتفعی وجود دارد که در گوشواره‌های آن اتاقهای همشکلی با جرزهای کاشی کاری شده احداث شده است. این آرامگاه شامل دو حیاط جداگانه با سه ورودی است. ورودی که به سوی قبله است،



روستای ناریان



ناریان از روستاهای اطراف طالقان و یکی از دیدنی ترین مناطق آن است. این روستا از شمال به روستای دلیر و از شرق به روستای انگوران، کته ده و از غرب به روستاهای مهران، دیزان، خیکان، پراچان و از جنوب به لمبران می رسد. فاصله روستا تا مرکز طالقان حدود ۳۰ کیلومتر است، حدود ۴۴۰ نفر جمعیت دارد که همگی از قوم تات هستند و به زبان تاتی صحبت می کنند. روستای ناریان در تابستان بیش از ۴۰۰ خانوار و در زمستان حدود ۳۰ خانوار جمعیت دارد. شغل اصلی مردم ناریان کشاورزی و دامداری است و اصلی ترین محصولات باغی و کشاورزی روستا را سیب، گیلاس، آلبالو و گوجه سبز تشکیل می دهد. درختان سپیدار یا همان تبریزی در همه جا دیده می شوند. اهالی روستا از طوایف مختلفی همچون رزاقی، صابری، ترابیان، شیخ سلطانی، حسینی، میرغیاثی، شریف کاظمی و فخر حسینی هستند. ناریان از سه محله به نامهای بالا محله (جور محله)، میان محله، پایین محله (جیر محله) تشکیل شده است. رودخانه "**ناریان رود**" که همنام با روستاست، از وسط آن عبور می کند. این روستا به لحاظ داشتن آب کافی از رونق بسیار خوبی برخوردار است و به لحاظ داشتن مراتع سرسبز و چشمه سارهای متعدد دامداری در آن رواج بسیار خوبی دارد. ناریان آخرین روستای منطقه طالقان در شمال غرب است و با ارتفاع ۲۶۰۰ متر از سطح دریا در بالاترین نقطه قرار گرفته است و همین سبب شده که بکر و دست نخورده تر از سایر مناطق باقی بماند. از مکانهای تاریخی منطقه، تپه‌ای است که در ضلع جنوب غربی روستا قرار دارد که اهالی آن را "**قلاکتِی**" می‌نامند. سطح این قله ۲۰ در ۲۵ متر و آثاری از سفالهای هزاره اول در آن یافت شده است. همچنین به گفته برخی از اهالی روستا، غار بزرگی در منطقه مرغ بند وجود دارد که تاکنون کسی داخل آن نرفته است و حتی برای رسیدن به غار باید حدود پنج ساعت پیاده روی کرد. حتماً در هنگام سفر به طالقان از ناریان دیدن کنید. ناریان تنها یکی از هفتاد و هفت روستای طالقان است.



قلعه زیبا و تاریخی هنجن از جمله اثر تاریخی دیدنی منطقه است که از قرن هشتم هجری قمری میزبان مردم بوده است. معماری و مرمت این بنا به دوره صفویه و قاجاریه نسبت داده می شود

ورودی اصلی محسـوب می شود. امامزاده داوود به وسیله باغهای انبوه محصور شده است و در محوطه زیبایی قرار دارد. آرامگاه دیگری در میان روستای هنجـن قرار دارد که به امامـزاده خاتون دختر امام موسـی بن جعفر (ع) مشـهور است. داخل امامزاده درخت چناری کهن و سرسـبز دیده می شود. قلعه زیبـا و تاریخی هنجن نیز از دیگر اثر تاریخی منطقه اسـت که در قرن هشـتم هجری قمری نیز میزبان مردم بوده اسـت. معماری این بنـا به دوره صفویه وقاجاریه نسـبت داده می شـود. این قلعه همچون دژی اسـتوار بر روی تپه ای که از یک سـو به خود روستا و از سوی دیگر بر باغها و کشتزارهای اطراف آن مشرف است، بنا شده و بیش از ۲۶۰۰ متر مربع مساحت دارد. ارتفاع دیوارهای قلعه حدود ۱۰ متر اسـت و مرتفع بودن این دیوارها به این علت اسـت که در هنگام جنگ دشمن نتواند به راحتی به داخل آن راه پیدا کند. در قسـمت زیرین این قلعه یک راه زیر زمینی یا به عبارتی تونلی حفر شـده که طول آن



درخت چنار کهنسال امام زاده داود(ع)

حدود ۲۵۰ متر است که در اواسط راه به دو قسمت می شود که یکی به سمت محلی به نام "**کشوره**" در هنجن و دیگری به سمت مکانی به نام "**برهل**" واقع در کنار قلعه می رسد. قدمت این قلعه به چند قرن قبل و دوران سلجوقیان بر می گردد و از جمله بناهای ثبت شده در فهرست آثار ملی ایران است.

مسجد جامع روستای هنجن نیز اهمیت خاصی دارد و یکی از ورودی های آن به شبسـتان وارد می شـود. شبستان فضای نسبتا وسـیعی دارد و سقف آن با چوب و تخته پوشـیده شـده اسـت. روشنایی شبستان از چهار پنجره نور گیر تأمین می شود که به سمت حیاط در سالهای اخیر ساخته شده است. پل تاریخـی هنجن نیز در ایـام دور محل ورود به جاده قدیمی بندر عباس بوده و در کنار آن اماکن مختلف پذیرای میهمانان بوده اند که هنوز هم تعدادی قهوه خانه و سفره خانه و تلفنخانه دیده می شود.

آبشار طامه

آبشـار طامـه از دیدنیهـای شهرسـتان نطنز در اسـتان اصفهان اسـت که در نزدیکی روستایی بـه همین نام قرار دارد. روسـتای تاریخی طامه در دامنه هـای کوه کرکس و در شـرق آن واقع شـده اسـت. نزدیک به ۶۵۰ نفر در این روسـتا سـاکن هستند. از طریق این روستا و از مسیری زیبا می توان به قله آن دست یافت. این روستا به دلیل قرار گرفتن در کوهپایه، از آب و هوایی بی نظیر برخوردار است و از ییلاقات خاص نطنز محسـوب می شـود. طامه قدمتی چند هزار ساله دارد و آب و هوای مطبوعش



اصلی ترین عامل جذب مسـافرانی است که از گرمای کویر گریزان هستند. مهمترین سوغات طامه گلابی اسـت. پوشـش گیاهی منطقه غنی و شـامل گیاهانی چون آنغوزه، رناس، هندوانه ابوجهل، آویشـن، گزنه، گون و شنگ است. در انتهای روسـتای طامه رود کوچکی جریان دارد که سرچشـمه آن از دامنه های کرکس است و در مسیر خود چندین آبشار زیبا را پدید آورده اسـت و کوهنـوردان را به طـرف قله هدایت می کنـد. دو درّه زیبا در قسـمت غربی روسـتا دیده می شـود که یکی از آنها در امتداد باغهای روستا قرار دارد و به پاپول معروف است. آبشار طامه در انتهای دره پاپول قرار گرفته که می توان گفت یکی از زیباترین آبشـارهای منطقه است. این آبشـار حدود ۲۳ متر ارتفاع دارد و آب آن از منطقه دلاوان به سمت آبشار سرازیر می شود. دره دیگـر نیـز که به پاکدار معروف اسـت، به دلیل وجود آب فراوان، آبشـارهای زیبایی در مسـیر قله کرکس به وجود آورده است. چشمه دلاوون، چشـمه لاگله، چشـمه خواجه فاضل، امامزاده سـید فاضل طامه و بقعه دوره تیموری از دیگر دیدنیهای این روستا است.



گزارش خارجی

خوب بخوابید آلزایمر نگیرید



مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

شب گذشته چند ساعت خوابیدید؟ هفته گذشته چطور؟ پاسخ به این سوال ظاهراً ساده، در آینده سلامت روح و روان شما تاثیر فوق‌العاده‌ای دارد. براساس آمارهای موجود، بیش از ۴۴ میلیون نفر در سرتاسر دنیا به آلزایمر مبتلا هستند. شاید در خانواده شما هم آلزایمری وجود داشته باشد. اثراتی که این بیماری روی سلامت، اقتصاد و بقیه جنبه‌های زندگی فردی و اجتماعی ما دارد، واقعاً گسترده و گیج کننده است. با افزایش طول عمر انسان، تعداد مبتلایان به این بیماری هم شتاب قابل توجهی گرفته است همان‌طور که با تغییر سبک زندگی، میزان خواب ما هم به مقدار قابل توجهی کم شده است. حتماً می‌خواهید بدانید خواب با آلزایمر چه ارتباطی دارد؟ گزارش تا آخر بخوانید تا جواب سوالتان را بگیرید.

کم خوابیدن، کلید یک بیماری

دانشمندان خواب از چند سال پیش به ارتباط بین کم خوابیدن و ابتلا به آلزایمر علاقه‌مند شدند و البته نتایج جالب و بسیار مهمی هم به‌دست آوردند. نه تنها محرومیّت از خواب در کاهش توانایی‌های ذهنی نقش مهمی دارد، خواب یکی از مهمترین فاکتورهایی است که به ما می گوید در آینده به آلزایمر و دیگر ناتوانی‌ها و اختلالهای ذهنی مبتلا می‌شویم یا نه. محققان در حال حاضر با انجام تحقیقات گوناگون در حال تکمیل قطعه‌های مختلف پازل آلزایمر هستند و حالا دیگر خوب می‌دانند که خواب، مسیر مشخصی را سر راه تشخیص، درمان و حتی پیشگیری از آلزایمر جلو راه آنها قرار می‌دهد.

این را خوب می‌دانیم که با بالا رفتن سن، وضعیّت خواب ما بد می‌شود. این مساله بخصوص درباره کیفیّت خواب عمیق ما یا همان خواب بدون رِم(بدون حرکات سریع چشمی) NREM بیشتر صدق می کند. متاسفانه، خواب بدون رم، مرحله مهمّی از خواب است که به تثبیت خاطرات جدید در ساختمان مغز کمک می کند و مانع فراموشی می‌شود. اما اگر بیمار آلزایمری را ارزیابی کنید، اختلال در خواب عمیق بیمار زیاد اتفاق می‌افتد. به زبان ساده‌تر، شاید این اختلال در خواب است که چند سال از حمله آلزایمر جلوتر است و می توان این اختلال را به‌عنوان نخستین علامت هشداردهنده این بیماری یا شریک و همدست آن معرفی کرد. بعد از تشخیص، میزان اختلال در خواب با قدمهای آهسته ادامه می‌یابد اما با پیشرفت بیماری افزایش می‌یابد و ارتباط بین این دو کاملاً آشکار می‌شود.

با این حال محققان به تازگی دریافته‌اند که ارتباط بین کمبود خواب و آلزایمر فراتر از تنها یک همبستگی ساده است. بااینکه هنوز ناشناخته‌های زیادی در این زمینه کشف نشده باقی مانده، محققان می‌دانند اختلال در خواب و آلزایمر در چرخه‌ای با هم ارتباط دارند که می تواند وضعیت را شروع کند و تسریع دهد.

بیماری آلزایمر با تجمع پروتئینی سمّی به نام **آمیلوئید بتا** ارتباط دارد که خارج از سلولهای عصبی یا نرونها جمع می‌شوند. پلاکهای آمیلوئیدی برای سلولهای مغزی سمّی هستند، به عملکرد این سلولها آسیب می‌زنند و در نهایت آنها را از بین می‌برند. عجیب این است که، این پلاکها فقط به بخشهایی از مغز حمله‌ور می‌شوند و با بقیه کاری ندارند و دلیل این موضوع همچنان ناشناخته است. نکته مهم در این حالت انتخابی، محلی در مغز است که پلاکهای آمیلوئیدی در مراحل اولیه و همچنین مراحل پیشرفته بیماری جمع می‌شوند: بخش میانی لوب پیشانی. اگر انگشت خود را روی برآمدگی بینی قرار دهید و تقریباً ۵ سانتی‌متر بالا ببرید، دقیقاً به لوب پیشانی می‌رسید. و جالب‌تر اینکه این بخش، برای تولید امواج الکتریکی مغز هنگام خواب عمیق در مرحله بدون رِم ضروری است.

محققان در سال ۲۰۰۷ در تحقیقات خود به این نتیجه مهم و عجیب دست یافتند و چند سال بعد، خواب صدها داوطلب ۶۵ تا ۹۰ ساله را که میزان مختلفی آمیلوئید در مغز داشتند، بررسی کردند و به پاسخ این معما رسیدند: **هرچه تجمع میزان آمیلوئید در این بخش از مغز بیشتر باشد، کیفیت خواب عمیق فرد هم پایین‌تر خواهد بود.** در حال حاضر نگاه محققان به تشخیص است و قصد دارند بفهمند آیا می‌توانند از آسیب در فعالیت امواج مغزی افرادی که خواب هستند استفاده کنند و آنهایی را که در معرض ریسک ابتلا به آلزایمر در سالهای پیش روی زندگیشان قرار دارند، شناسایی کنند؟ محققان روی این روش تشخیصی خاص تاکید بسیاری دارند زیرا هم بسیار ارزان است هم غیرتهاجمی و هم برای تعداد بیشتری می‌توان از آن بهره برد.

سیستم تخلیه مواد زائد در مغز

محققان با دستیابی به این نتایج به یکی دیگر از قطعات گمشده پازل آلزایمر دست یافته‌اند؛ **تجمّع این پلاکهای سمّی در مغز چگونه موجب از دست رفتن و تحلیل حافظه می‌شود؟**

محققان می‌دانند این پروتئین تنها در بخشهایی از مغز تجمّع می کند. جالب اینکه، بخشی از مغز که مخزن کلیدی حافظه است، به میزان زیادی دست نخورده و سالم باقی می‌ماند. حالا سوال مهم این است: در بیماری آلزایمر، چگونه تجمّع این پروتئین سمّی باعث از دست رفتن حافظه می‌شود بااینکه به این بخش از مغز آسیبی نمی‌رسد؟ این پرسش از مدتها پیش ذهن دانشمندان را درگیر کرده است. حال به نظر می‌رسد کمبود خواب حلقه ارتباطی گمشده این سوال است. محققان می‌دانند، در بزرگسالان سالم امواج مغزی در مرحله بدون رم خواب به طور موثر دکمه "**ذخیره**" حافظه جدید را فعال و به ما کمک می کند چیزهایی را که اخیراً آموخته‌ایم به خاطر بیاوریم. خواب همچنین به ما کمک می کند به تجربیّات گذشته دسترسی داشته باشیم و آنها را به یاد بیاوریم. حالا در نظر بگیرید اگر آمیلوئید در مرحله خواب بدون رم بیمار آلزایمری اختلال ایجاد کند، آن وقت شاید کمبود خواب عمیق در اوایل بزرگسالی مانع از این شود که در سنین بالاتر فرد بتواند خاطرات جدید ذخیره کند و در نتیجه همچنان در خاطرات گذشته توقف می کند.



محققان در آزمایشهای خود دریافته‌اند یک نوع شبکه تصفیه کننده در مغز هست که مثل سیستم فاضلاب، مواد زائد را از مغز دفع می‌کند

برای بررسی این ایده، محققان یک گروه مسن آلزایمری انتخاب کردند و به این افراد که هر کدام مقدار متفاوت پروتئین آمیلوئید داشتند، اوایل غروب یک لیست از مطالب جدید دادند که به حافظه بسپرند. شب، خواب این گروه در آزمایشگاه بررسی و ضبط شد، و فردا صبح داوطلبان را بررسی کردند تا ببینند فرآیند خوابشان آیا به نگه داشتن و ذخیره این اطلاعات جدید کمک کرده بود؟

محققان در تحقیقات متعدد خود به این نتیجه رسیدند، افرادی که بیشترین مقدار این پروتئین سمّی را در ناحیه لوب میانی داشتند بیشتر از بقیه از کمبود خواب رنج می‌بردند و در نتیجه نمی‌توانستند به طور موفق خاطرات و حافظه جدید را ذخیره کنند. در این افراد به جای اینکه مغز در شب چیزی به خاطر بسپارد، همه چیز را فراموش می‌کند، یعنی کاملاً برعکس عمل می‌کند. در نتیجه، اختلال در مرحله خواب عمیق واسطه ارتباط بد و نادرست بین آمیلوئید و صدمه به مغز در آلزایمر است.

اگرچه این فقط نیمی از ماجرا و البته بخش کم اهمیت‌تر آن است. تحقیق محققان همچنین نشان داد، پلاکهای آمیلوئیدی در بیماری آلزایمر ممکن است با فقدان خواب عمیق در ارتباط باشد اما آیا کمبود و فقدان خواب واقعاً باعث تجمّع این پروتئین سمّی در مغز می‌شود؟ اگر این حقیقت دارد، همه ما با یک واقعیّت مهم روبرو هستیم: خوب نخوابیدن چند شب پشت سرهم و تکرار آن در سالهای طولانی، باعث تجمع این پروتئین سمّی در مغز می‌شود و به طور مستقیم ریسک ابتلا به آلزایمر را افزایش می‌دهد.

هنگامی که محققان این تیم تحقیقاتی مشغول تکمیل نتایج خود بودند، دانشمندی در مرکز تحقیقاتی نیویورک به نتیجه جالب توجهی دست یافت. دکتر **مایکن نِدرگارد** یک دهه است که در زمینه خواب روی موشها تحقیق می‌کند و در آخرین تحقیق خود دریافت، یک نوع شبکه تصفیه کننده در مغز هست که مثل سیستم فاضلاب، مواد زائد را از مغز دفع می‌کند. اسم این شبکه یا سیستم **"گلیمفاتیک"** است و در مغز نقش مهمی دارد. مغز بااینکه فقط ۲درصد وزن بدن را تشکیل می‌دهد، تقریباً ۲۰ تا ۲۵ درصد انرژی بدن را استفاده می‌کند که هنگام مصرف این انرژی، بخش زیادی از مواد زائد مثل پروتئینهای غیرضروری و سمّی را دفع می‌کند. مغز، تقریباً هر روز ۷ گرم از این مواد زائد را به وسیله همین سیستم تصفیه کننده دفع می‌کند. در بیشتر نقاط بدن، شبکه‌ای از رگهای ظریف وجود دارد که مواد زائد را جمع‌آوری می‌کنند. تا مدتی پیش دانشمندان و محققان موفق نشده بودند چنین شبکه‌ای را در مغز انسان پیدا کنند. تااینکه **مایکن نِدرگارد** و همکارانش متوجه حرکت مایع مغزی نخاعی در فضای خالی اطراف رگهای مغز شدند. آنها دریافتند، سلولهای خاصی که نقش محافظتی بافتهای عصبی را برعهده دارند، زائده‌هایی را به این بخش می‌فرستند. محققان سپس متوجه شدند این سلولها، پروتئینهای سمّی را از بافتهای عصبی می‌گیرند و به وسیله زائده‌هایی آنها را داخل فضای خالی اطراف رگهای مغزی تخلیه می‌کنند. این مواد به وسیله مایع مغزی نخاعی از بافتهای عصبی دور می‌شود و اندامهایی مثل کبد و کلیه آن را تصفیه می‌کند. این فرایند حسّاس و مهم، سیستم گلیمفاتیک نام دارد.

همان‌طور که گفته شد، محققان در سالهای اخیر دریافته‌اند، جمع شدن برخی پروتئینهای سمّی در مغز باعث بیماریهایی همچون زوال مغز و آلزایمر می‌شود. البته باید **پارکینسون** را هم به این لیست اضافه کرد. در بیماران آلزایمری، سیستم گلیمفاتیک نمی‌تواند پروتئین سمّی آمیلوئید را دفع کند، این پروتئین در مغز تجمّع می‌کند و در نتیجه فرد به آلزایمر مبتلا می‌شود.

نکته مهم و جالب اینکه محققان بعد از این دریافتند، بیشترین فعالیت سیستم گلیمفاتیک هنگام خواب ما اتفاق می‌افتد یعنی این سیستم کار مهم تصفیه مغز را در زمان خواب انجام می‌دهد. میزان دفع پروتئین سمّی آمیلوئید که بیماری آلزایمر را به دنبال دارد، در خواب دو برابر بیداری است. دکتر **نِدرگارد** با آزمایش روی موشها به این نتیجه رسید که موشهایی که از خواب محروم بودند، میزان این پروتئین سمّی در مغزشان افزایش قابل ملاحظه‌ای می‌یافت.

نتایج این تحقیق با آزمایش ارزشمند دکتر **دیوید هالتزمن** در دانشگاه واشنگتن همزمان و تکمیل شد. تیم تحقیقاتی دکتر هالتزمن موشها را در مرحله بدون رم خواب(مرحله عمیق) از خواب بیدار می‌کردند و آنها را بیدار نگه می‌داشتند. در نتیجه به فاصله زمانی خیلی کم، میزان پروتئین آمیلوئید در موشها بالا می‌رفت. نباید فراموش کنیم که بین موشها و انسانها تفاوتهای قابل ملاحظه‌ای وجود دارد. اما نتایج آزمایشهای تکمیلی دکتر هالتزمن و همکارانش نشان داد، در انسان نیز همین‌طور است. محققان این آزمایش را این بار روی گروهی بزرگسال انجام دادند و این افراد را از مرحله خواب عمیق محروم کردند، اما در بقیه مراحل خواب اجازه دادند داوطلبان بخوابند. برای این کار، محققان اجازه می‌دادند داوطلبان وارد فاز عمیق خواب شوند آنوقت به وسیله اصوات مخصوصی مغز آنها را از این مرحله بیدار می‌کردند بدون اینکه خودِ داوطلب هوشیار شود. فردای آن روز، میزان پروتئین آمیلوئید آنها را اندازه‌گیری کردند و در کمال تعجب، افزایش

بقیه در صفحه ۶۵

تجدید بیعت...

محسن طیّب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

بر اساس سرگذشت؛ یلدا

زیرچشمی نگاهم می کند. اخم چهره‌اش را پر می کند. سر می‌اندازد پایین و می‌رود مقابل آینه قدی می‌ایستد. به خودش نگاه می کند و بی آنکه نگاه مرا ببیند می گوید:

تو دیوونه‌ای... آخه یعنی چه؟

از حرف آخرش خوشم نمی آید، اما پاسخ قسمت اول حرفش را می‌دهم:

یعنی نمیدونی کی باعث دیوونگیم شده؟

نه به من نگاه می کند، نه به آینه کاری دارد. می‌رود کنار پنجره می‌ایستد و به آنسوی شهر نگاه می کند. به همان جایی که نقطه آغاز بود، به بیست سال قبل!

***

پدر وارد خانه شد و ماشین را کنار استخر پارک کرد و صدایش را انداخت داخل حیاط: "آهای محمدعلی پس کجایی که این خِرت و پرتها رو ببری داخل...؟ در رو که خودم باز کردم، اگر داری حمام آفتاب می گیری، اینها رو هم ببرم داخل."

محمدعلی که باغبان و خدمتکار منزلمان بود و من همیشه او را "دایی علی" صدا می کردم، با اینکه پیر شده بود، هنوز آنقدر فرز بود که با عجله از ساختمان بیرون بدودو به طرف ماشین بیاید.

کاوه که گوشه حیاط و زیر درختها کتاب در دست داشت با عجله جلو دوید و گفت:

"سلام غفور خان... بدین من ببرم..."

پدر او را پس زد و گفت: "شما همین که درست رو می‌خوانی من کیف می کنم..." بعد هم خنداخند رو به باغبان خانه ادامه داد: "محمدعلی فکر کنم باید برات زن بگیرم تا دوباره سر حال بشی..."

محمدعلی با همان سادگی همیشگی‌اش زد زیر خنده و گفت: "من دیگه اول باید کاوه رو زن بدم آقا که داره پیر پسر میشه...!"

پدرم گوشش را گرفت و گفت: "انگار واسه خودت هم نقشه‌هایی داری پیر مرد...؟ واسه پسرت هم نقشه نکش محمدعلی که به خودش هم گفتم تا نره دانشگاه از زن خبری نیست حتی توی کارخونه هم دیگه نمی گذارم بره بالای سر کارگرها، کاوه فقط باید کنکور قبول بشه. می‌دونم بعد از نزدیک به بیست سال که از دیپلمش می گذره سخته درس خوندن، اما باید کنکور قبول بشه و اون وقت خودم دامادش می کنم!"

کاوه کتاب به دست رفت گوشه حیاط و پدرش "محمدعلی" در حالی که جعبه‌های شیرینی و پاکتهای میوه‌ها را با دو دست برداشت و به طرف ساختمان آمد، سر به آسمان بلند کرد و زیر لب دعا خواند و گفت: فعلاً امشب همه چیز مال یلدا خانمه! که امیدوارم به حق جدم خوشبخت و سفیدبخت بشه، خدا می‌دونه که واسه من، مثل دختری که هیچ وقت نداشتم عزیزه...!"

ـ به جای اینکه اینجا وایسی و تئاتر داخل حیاط رو نگاه کنی، بیا برو حاضر شو تا بابات صداش درنیومده!

این را مادرم گفت که نفهمیدم کی وارد اتاقم شده بود. نگاهش کردم و گفتم: "مامان خانم، دوران بردگی دیگه تمام شده. من چطوری بگم دلم نمی‌خواد زن این آقا فرزاد بشم؟ به من چه مربوطه که بابا مطمئنه این "مهندس بعد از این" بیست و یک ساله، آینده روشنی داره؟"

مادر غرولند کنان گفت: "اصلاً تو بگو فرزاد چه عیبی داره؟ خانواده دار هست، پول که داره، درسش رو هم که تا دو سال دیگه تمام می کنه و میشه مهندس، دیگه چه مرگته؟"

خودم را انداختم روی کاناپه و گفتم: "بچه ست، همین! وقتی قراره من تو نوزده سالگی عروس بشم و داماد هم ۲۱ سالش باشه، باید مهد کودک راه بندازین نه عروسی!"

ـ بهانه‌های بنی اسرائیلی نگیر یلدا... برو حاضر شو!

مادر حرف آخرش را زد و رفت بیرون، اما من از جایم تکان نخوردم. می دانستم پدر از چند روز قبل از مخالفت من با آمدن این خواستگار باخبر شده، اما این روحیه همیشگی پدر بود که تا جایی که می‌توانست وارد بگومگو با بچه‌ها نمی‌شد، مثل آن روز که ماموریت اول را به مادر داد، بعد دو برادر و تنها خواهرم و عروسها و داماد و... را به اتاق فرستاد تا مرا راضی کنند. هیچ کدامشان که موفق نشدند، "محمدعلی" داخل شد تا مثل همیشه با حرفهای خاص خودش مرا راضی کند: "هیچ پدر و مادری بد بچه شون رو نمی‌خوان" و من برخلاف بقیه که در جوابشان می گفتم "به شماها مربوط نیست"، مقابل "دایی علی" آنقدر ساکت ماندم تا خودش متوجه شد و بیرون رفت و به پدرم گفت:

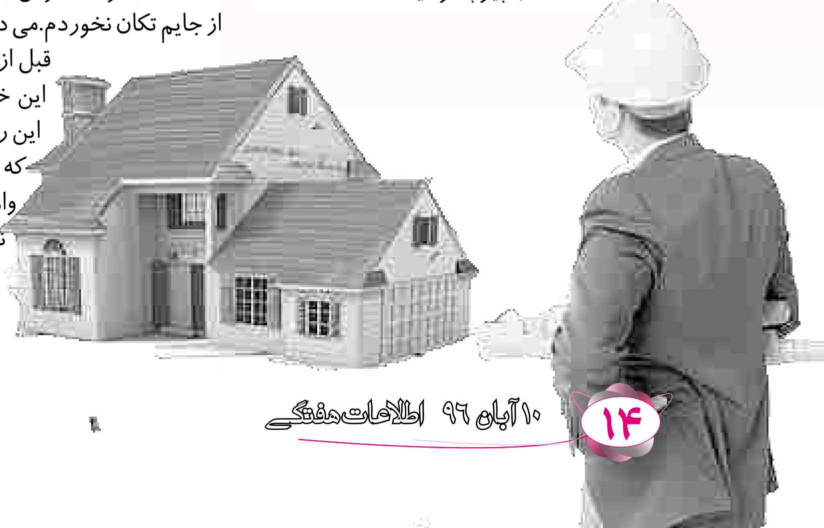
ـ آقا... مرغ این دختر یکپا داره...

پدر که کلافه شده بود "شیطان را لعنت فرستاد" و گفت: هر چی می‌خوام آروم باشم نمیشه... کاوه برو به این دختره بگو تا نرفتم سقف اتاق رو روی سرش خراب کنم، مثل بچه آدم لباس بپوشه و حاضر بشه، من پیش خانواده فرزاد آبرو دارم... یعنی چی که نمی‌خوام عروس بشم؟

صدای کاوه را شنیدم که پدر را آرام می کرد:

ـ باشه غفور خان. شما مراقب خودت باش که خدای ناکرده قلبت دوباره درد نگیره... فکر "آبجی یلدا" رو هم نکن. اگه شده گوشش رو بگیرم و از اتاق بکشم بیرون این کار رو می کنم، شما نگران نباش... من رگ خواب این دختر لوس رو می‌دونم!

راست می‌گفت، تنها کسی که در خانواده‌مان ـ از همان روزهایی که عروسک بازی می کردم ـ رگ خوابم را می‌دانست همین کاوه بود، تنها فرزند باغبان و خدمتکار خانه ما. وقتی مادرش "خاله بتول" فوت کرد و من هنوز به دنیا هم نیامده بودم، "محمدعلی" همه زندگی‌اش را وقف دو چیز کرد؛ پسرش و باغچه منزل ما که هر دو بی نظیر بودند. او بهترین باغچه را بین همه فامیل برای ما درست کرده بود و همچنین، بهترین پسر را بزرگ کرده بود. هم از نظر فهم و شعور و شخصیت، هم از نظر ظاهری! طوری که هر وقت مهمان غریبه‌ای داشتیم و یا همکلاسیهای من به منزلمان می‌آمدند، مقابل این جوان خوش قیافه و جذّاب کم می‌آوردند و زبانشان بند می‌آمد و باورشان نمی‌شد او پسر باغبان خانه ماست! با این حال کاوه هرگز خودش و جایگاهش را فراموش نکرد و چنان شعور و نجابتی داشت که پدر و مادرم او را حتی از برادرانم نیز بیشتر دوست داشتند. کاوه هم تعصّب و غیرتش نسبت به من و خواهرم حتی از برادران واقعی‌ام بیشتر بود و... و اینطور بود که من از وقتی چشم باز کردم کاوه را که ۱۹ سال از من بزرگتر بود در منزلمان دیدم و همیشه مرا "آبجی کوچیکه" صدا می کرد و... در همین فکرها بودم که کاوه مثل همیشه به جای در زدن صدای دق الباب را در آورد: "تق تق" و بعد داخل اتاقم شد و بلافاصله گفت: "از آخرین باری که گوشت رو کشیدم یادت



هست چند سال می‌گذره آبجی کوچیکه؟ دلت که نمی‌خواد دوباره گوشات قرمز و کبود بشه یلدا خانم؟ پس دختر خوبی باش و..."حرفش را قطع کردم و گفتم: "من دلم نمی‌خواد زن فرزاد بشم... می‌فهمی؟"

کاوه صدایش را پایین آورد:

"یلدا جان دوست ندارم اینو بگم، اما خودت که می‌دونی غفور خان چرا اصرار داره زودتر تو رو هم عروس کنه؟ بابات نگران قلبشه و می‌ترسه تو رو با لباس عروس نبینه!"

مثل همیشه که این حرف را می‌شنیدم، بغضی نشست در گلویم و بریده بریده گفتم:

"به خدا حاضرم قلبم رو بدم تا بابایی حتی یک روز بیشتر زنده بمونه اما... اما من چی؟ یعنی من باید زن مردی بشم که دوستش ندارم؟ آخه این انصافه؟"

کاوه "هیس" کرد و به آرامی گفت: "باشه... گور بابای فرزاد! تو بگو کسی رو که دوست داری کیه، من همه چیز رو درست می‌کنم!"

با اینکه خودم را از قبل آماده کرده بودم، با ترس و لرز جواب دادم: "قول میدی اگه بفهمی عاشق کی هستم منو بهش برسونی؟"

کاوه پوزخند زد و گفت: "اگر در شأن تو و خانواده تون باشه، قول میدم، حالا کیه؟"

زل زدم توی چشمانش و بالاخره حرف دلم را زدم: "تو... تو رو دوست دارم کاوه... من عاشق توهستم!"

کاوه واقعاً از ته دلش خندید و گفت:

"از شوخی گذشته بگو طرف کیه یلدا!؟"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "اصلاً شوخی نمی‌کنم کاوه... من چند ساله عاشقت هستم اما جرأت نمی‌کنم بگم و..." حتی حرکت دست کاوه را ندیدم و فقط از سوزش گونه‌ام فهمیدم سیلی‌اش به صورتم نشسته! چنان کشیده صداداری در گوشم خواباند که صدایش از اتاق بیرون رفت و همه سکوت کردند و کاوه همانطور که از اتاق خارج می‌شد، با خشم گفت: "دختره لوس بی‌شعور..."

من که تا آن روز - و حتی بعد از آن - معنی کتک خوردن را نمی‌فهمیدم، ناراحت که نبودم هیچ، شاد هم بودم که حرف دلم را زده‌ام. خارج از اتاق اما وضع فرق داشت. تقریباً همه یقین داشتند که صدای کشیده متعلق به دست من و صورت کاوه بوده! پدر که در همه این سالها به فرزندانش آموخته بود که "همیشه و در همه حال باید حرمت کاوه و محمدعلی را رعایت کنند" وقتی او به طرف حیاط رفت جلویش را گرفت و پرسید:

"وایسا ببینم کاوه، یلدا این کشیده رو زد؟ بگو ببینم واقعاً این کار رو کرد...؟"

کاوه آنقدر سکوت کرد تا پدر سه بار سوالش را تکرار کرد و سرانجام کاوه پاسخ سوال را داد:

"نه غفور خان... جسارتاً من زدم!"

پدر طوری جا خورد که یک لحظه "حرمت کاوه و پسر باغبان بودن" را کنار گذاشت و گفت: "توزدی؟ تو غلط کردی؟ بهت گفتم برو راضیش کن، نه اینکه از این غلطها بکنی! برادریت سر جای خودش، اما کارت به جایی رسیده که دختر منو می‌زنی...؟ تا عصبانی نشدم از جلوی چشمم دور شو وگرنه..." نگذاشتم خشم پدر ادامه پیدا کند، در چارچوب در اتاق ایستادم و به آرامی، اما با اعتماد به نفس گفتم: "بله بابایی... کاوه زد توی گوشم... چون فکر می‌کنه حقم بود سیلی بخورم!"

پدر غضب کرد و خواست فریاد بزند که ادامه دادم:شما چی آقا جون؟ شما هم فکر می‌کنی چون من عاشق کاوه شدم، حقم بود که اینطوری صورتم رو کبود کنه؟!

هرگز نفهمیدم سکوت آن لحظه اعضای خانواده‌ام ناشی از بهت بود، یا فکر می‌کردند شوخی می‌کنم؟ اما وقتی شرم را در چهره کاوه و جدّیت را در نگاه من دیدند، همهمه‌ای راه افتاد که سرانجام با جیغ مادرم همراه شد: "چی شد غفور جان؟"

پدر دست گذاشت رو قلبش و روی کاناپه ولو شد... یکی رفت قرصهای زیر زبانیش را بیاورد، دیگری آب آورد. مادرم اشک می‌ریخت و دایی علی - که هنوز حرف مرا باور نکرده بود - برای پدر دعا می‌کرد و... کاوه اما، اولین مرتبه بود که وقتی قلب پدر درد می‌گرفت اینسو و آنسو نمی‌دوید. کاوه کپ کرده بود!

یک ساعتی گذشت و داروهای پدر که قلبش را آرام کرد، زبانش باز شد. فریاد می‌زد. فحش می‌داد. شیشه می‌شکست و... اما مخاطبش فقط من بودم، چرا که آنقدر به پسر باغبان خانه‌اش ایمان داشت که فقط با یک جمله کاوه قانع شد وقتی گفت:

- غفور خان، به روح مادرم و به نمکی که سر سفره‌ات خوردم، من هم مثل شما اولین بار بود که این رو شنیدم... باور می‌کنی غفور خان؟

نه فقط پدر، که مادر و خواهر و برادرانم نیز باور کردند و فقط محمدعلی بود که دلش می‌خواست در هر شرایطی پسر خودش را گناهکار بداند و با مشت و سیلی به جان کاوه افتاد و درحالیکه پسرش حتی سر و صورتش را پنهان نمی‌کرد، سرانجام مادرم و خواهر و برادرانم کاوه را از دستش بیرون کشیدند و فریاد پدر او را آرام کرد:

"چرا دیوونه بازی درمیاری محمدعلی؟ گناه این پسر چیه؟ کاوه مثل یوسف پیامبر پاک و مبرّاست... این دختر منه که دیوونه شده!"

من اما از اتاقم بیرون نیامدم و در عوض بقیه به سراغم آمدند تا حالی‌ام کنند که جنون گرفته‌ام؛ برادرم می‌گفت: "یلدا، تو می‌فهمی کاوه همیشه به تو مثل خواهرش نگاه کرده؟" خواهرم که معرّف اصلی "فرزاد" بود، ابتدا به آنها تلفن زد و قرار را کنسل کرد و بعد به من گفت: "به خدا تو واقعاً خُل شدی آبجی... حالیت هست کاوه نوزده سال از تو بزرگتره؟" مادرم برای اینکه بتواند مرا قانع کند به دروغ می‌گفت: "یلدا، کاوه از تو بدش میاد... می‌فهمی؟"

هنوز به آخر شب نرسیده عمه‌ها و خاله‌ها و دایی‌ها و عموها نیز وارد خانه شدند، لابد یکی از عروسها یا دامادمان بدجنسی کرده و به یکی از بزرگان فامیل خبر داده و "آن یکی" هم بقیه را مطلع کرده بود وحالا همه بزرگان فامیل سعی می‌کردند مرا از خر شیطان پیاده کنند. بدتر از همه "عمه سهیلا" بود که با زبان تند و تیزش و برخلاف اعضای خانواده‌ام، حرمت کاوه و پدرش را نگه نمی‌داشت:

- وای خدایا، این آبروریزی رو چطوری جمع کنیم که فردا مردم بگن دختر غفور خان عاشق پسر باغبون خونه‌اش شده!

و بقیه فامیل هم انگار منتظر شلیک اول بودند که شروع کردند به توهین و طعنه و تحقیر کردن کاوه و پدرش. پدرم مثل همیشه با فریادش حرف آخر را زد: "اگه یک بار دیگه، یک نفرتون به کاوه و محمدعلی توهین کنه از خونه میندازمش بیرون... هر کس می‌خواد باشه!"

از آن به بعد هر چند که دیگر کسی جرات بی‌احترامی به کاوه و پدرش را نداشت، موضوع مخالفتشان چیزی بود که همگی در موردش متفق القول بودند: "عروس ۱۹ سالش باشه و داماد ۳۸ سالش؟ به خدا مردم بهمون می‌خندن!" اما برای من هیچ کدام از این حرفها مهم نبود، نه به خاطر اینکه به قول برادرم، چهره کاوه "بیبی فیس" بود و لااقل ده سال از شناسنامه‌اش کوچکتر نشان می‌داد... که دلیلش همان چیزی بود که مدام آن را تکرار می‌کردم؛ "من عاشق کاوه بودم!"

اینطور بود که یازده شبانه روز، از غریب و آشنا و روانشناس گرفته تا دوست پدرم که روحانی بود و حتی خود محمدعلی سعی کردند مرا قانع کنند، اما نتوانستند. در این یازده روز هیچ کس نه کاوه را می‌دید و نه صدایش را می‌شنید. او آنطور که مادرم می‌گفت، مثل روزهای کودکی که هر وقت کار بدی می‌کرد و از ترس کتک پدرش و یا از خجالت پدر و مادرم به "اتاقک خرپشته" روی پشت بام می‌رفت، در آن یازده روز از اتاقش و از پشت بام بیرون نیامد. محمدعلی می‌گفت: "از هر چهار، پنج وعده، فقط یک بار غذا می‌خوره!" همه گیج و منگ بودند که چگونه این مشکل را حل کنند؟ اما من که دلتنگ دیدن کاوه بودم، یک روز عصر که همه خواب بودند، مثل روزهای کودکی نردبان گذاشتم و رفتم روی سقف "خرپشته" تا دلدارم را ببینم، اما وقتی ریش بلند و رنگ زرد و چشمان گود افتاده کاوه را دیدم که گوشه اتاقک نشسته بود و مرا نمی‌دید، یکدفعه دلم شکست و رفتم پایین و پدرم را بیدار کردم و به هق هق افتادم

بقیه در صفحه ۶۲

سی و هفت عاشق

سید احمد شهابی


رزمندگان در مرحله آغاز عملیات

قبل از هر حرفی:

عملیات کربلای چهار هیچ گاه مظلومیت و شجاعت رزمندگان را فراموش نمی کند. عملیاتی که رادارهای آمریکایی به جبران قضیه مک فارلین، تمام جزئیات عملیات را به عراقی‌ها داده بودند. گرچه کربلای ۴ به ظاهر عملیاتی ناموفق بود اما مطلعی بود بر وقع عملیاتی غرور آمیز و عجیب به نام کربلای ۵. همان عملیاتی که رهبر انقلاب از آن به عنوان شبهای قدر انقلاب اسلامی یاد می‌کنند.جانباز آزاده، حاج فرهاد سعیدی سروستانی از جمله رزمندگان شرکت کننده در عملیات کربلای ۴ بود. وی که در زمان انجام این حماسه بزرگ ۱۴ سال بیشتر نداشت، خاطراتش را از آن روزها اینگونه به زبان آورد...

٭ از روزهای ابتدای عملیات بگویید؟

در شب چهارم دیماه ۱۳۶۵ مقارن ساعت ده شب و در حوالی شهر خرمشهر (در حاشیه اروند رود) مستقر شده بودیم؛ سکوت عجیبی کل منطقه را فرا گرفته بود، صدای هیچ شلیکی شنیده نمی‌شد به جز شلیک یک قبضه اسلحه قناسه که در بعضی مواقع آرامش شب را می‌شکست که از طرف خط عراق شلیک و با خاکریز بالای سر ما مماس می‌شد و حتی بعضی مواقع گرد و خاک آن روی سر ما می‌نشست.آماده عملیات کربلای ۴ بودیم. گردانهای عمل کننده در این عملیات عبارت بودند از گردان فجر از لشکر ۳۳ المهدی که به فرماندهی و هدایت شهید مرتضی جاویدی انجام وظیفه می کرد. در سمت چپ آن، گردان ابوذر از لشکر ۳۳ المهدی و در سمت چپ گردان ابوذر، لشکر هفتم ولی عصر (عج) از خوزستان عمل کننده بود.

٭ گرداند یگری هم مستقر شده بود؟

بله ،در سمت راست گردان ما لشکر انصارالحسین از استان همدان مستقر شده بود، همگی برای یک عملیات گسترده و دشمن شکن آماده شده بودیم، هدف آزاد سازی بصره بود، بچه‌ها از نیروهای قدیمی و دائمی جبهه‌ها بودند. از طرفی سپاه یکصد هزار نفری محمد(ص) از شهرها به سمت جبهه در حرکت بود و این خبر شور و حال عجیبی در بین نیروهای دلسوز نظامی ایجاد کرده بود. همه چیز برای یک عملیات برق آسا آماده بود، حتی اطلاعات رسیده حاکی از این بود که ستون پنجم دشمن یا به قولی دشمنان خودی نما، روز و ساعت و حتی گستردگی عملیات را به گوش دشمن رسانده اند، اما چه می‌شد کرد؟ دستور امام و مشیت الهی این بود که با قدمهای استوار عرض اروند رود را طی کنیم و به دشمن بعثی مجال ندهیم، لذا همچنان پشت خاکریزها رو به پهلو به صورت


روز قبل از عملیات و مرحله آمادگی یاران

آماده دراز کشیده و همه منتظر دستور عملیات بودیم که ناگهان ظلمات شب به یکباره ترکید و همه جا روشن شد و صدای توپ و خمپاره همه ما را غافلگیر کرد ،به طوری که خمپاره‌های ۶۰ میلی متری در چند قدمی ما به زمین می‌خوردند و ما را از حرکت باز می‌داشت و دشمن با تمام قوا آتش تهیه می‌ریخت. از طرفی غواصهای خط شکن، نیم ساعت قبل از شروع عملیات، به آب زده بودند و سنگرهای کمین عراق را هم تسخیر کرده بودند.


ایستاده از راست: شهیدان قاسم عصمت،طیب حسین هاشمی،حشمت‌الله کمالی نشسته از راست:شهید حبیب فلاحی، آزاده سرافراز فرهاد سعیدی، شهید غلامحسین مشتاق

٭ چه ساعتی دستور شروع حمله صادر شد؟

بالاخره ساعت ۲۲:۳۰ شب دستور عملیات با رمز مقدس یا زهرا(س) از قرارگاه خاتم الانبیاء صادر شد. **من به همراه دوستانم که از شهر شهید پرور سروستان عازم شده بودیم، جمعا ۳۷ نفر می‌شدیم که همگی دوستان من از نیروهای قدیمی و تقریبا دائمی گروهان وحید از گردان فجر بودند و در گردان فجر دسته‌ای به نام سروستانیها تشکیل داده بودند.** البته شهر شهید پرور سروستان در گردانها و لشکرهای دیگر هم نیروهای دائمی داشت.

٭ مسئولیت شما چه بود؟

البته در اینجا مقصود نیروهای عمل کننده در کربلای خونین ۴ است و در همین حال جا دارد تا از همه آن گلگون کفنان یاد کنیم. از جمع ۳۷ نفری ما، سه نفر به اسارت در آمدند، دو نفر مجروح شدند و بقیه به شهادت رسیدند که سالها بعد پیکر مقدسشان به آغوش میهن اسلامی باز گشت. روحشان شاد و یادشان گرامی باد.بعد از صادر شدن دستور عملیات، بنده که به عنوان آر.پی. جی زن اول دسته اول بودم به همراه سه نفر کمکی و معاون گروهان (شهید شاهچراغی) و چند نفر دیگر سوار بر قایق شدیم تا عرض اروند رود را طی کنیم. اما ستون پنجم آنقدر قوی عمل کرده بود که قایقهای حامل نیروهای عمل کننده را تماما دستکاری و خراب کرده بود،طوری که ما تا نیمه‌های عمیق آب با موتور خاموش رفتیم. اما زمان روشن کردن قایق و در بحبوحه آتش سنگین دشمن متوجه شدیم قایق روشن نمی‌شود و از آنجا پی بردیم تمام قایقها دستکاری شده اند.

٭ از لحظه ابتدایی در گیریتان بگویید؟

به هر حال قایق دیگری که از سمت مقابل می آمد ما را سوار کرد و به سمت خط دشمن که همان جزیره ام الرصاص بود رساند. از طرفی دشمن از ترس نفوذ رزمندگان ما به داخل خطوط محکم و چند لایه خود، تمام خطوط مقدم را با شلیک توپهای منور روشن کرده بود و زهی خیال باطل. چون در همین اثنا بعد از دقایقی ما به خط اول دشمن رسیدیم و بعد از پیاده شدن از قایق و رد شدن از سنگرهای کمین و خطوط مقدم دشمن، داخل نخلستانهای عراق شدیم. در ابتدا با هیچ نیرویی، چه خودی و چه دشمن مواجه نشدیم وفقط چند جسد که معلوم نبود عراقی هستند یا ایرانی را دیدیم که آن هم از کنارشان گذشتیم. تا اینکه در نخلستان با بعثی‌ها در گیر شدیم، در آنجا معاون گروهان به نام شهید شاهچراغی مورد اصابت دو گلوله قرار گرفت و به شهادت رسید و یکی از کمک آر.پی.جی زنهای بنده هم به نام علیرضا سلطانی سروستانی به شهادت رسید.

٭ در زمان شهادت همراهتان شما چه کردید؟

با توجه به فاصله‌ای که با ما داشت و شدت آتش دشمن، متاسفانه هیچ کاری از ما بر نمی‌آمد و از طرفی ما در خطوط دیگر با عراقی‌ها در گیر بودیم و نمی‌توانستیم در آن موقعیت به مجروحان و شهدا توجه کنیم.در گیری‌ها تا صبح روز بعد ادامه داشت و در اصل ما در محاصره دشمن قرار گرفته بودیم و در سمت راست و چپ ما نیروهای عراقی قرار داشت و در پشت سر ما آبهای خروشان اروند رود! حتی امکان برقراری ارتباط بی‌سیم و مورس را با نیروهای خودی که در آن طرف اروند رود

بودند نداشتیم و عملا در محاصره کامل بودیم و در عین حال از رسیدن نیروهای کمکی هم نا امید شده بودیم، اما وظیفه حکم می کرد که با تمام امکانات موجود با دشمن مقابله کنیم.

***این شرایط چقدر ادامه داشت؟**

تا ساعت ۱۰ صبح روز ۴ دی ماه در خطوط دشمن مشغول نبرد بودیم. البته نیروهای محاصره شده که توان جنگیدن داشتند جمعا به ۲۰ الی ۳۰ نفر در آن خط می‌رسید و با روشن شدن هوا دشمن نیروهای ما را با شلیک آر.پی.جی و قناسه هدف قرار می‌داد تا اینکه همه ما در یک سنگر جمعی، جمع شدیم تا به فکر چاره باشیم.

*** چه تصمیمی گرفتید؟**

بنده با توجه به تلفاتی که داده بودیم پیشنهاد دادم تسلیم شویم که یکی از برادران بسیجی و مخلص که الان از دوستان صمیمی بنده هست با قناسه‌ای که در دست داشت و با چشمان مجروحاش که باند پیچی شده بود، گفت: به خدا قسم هر کس حرف اسارت بزند با همین قناسه پیشانی‌اش را سوراخ خواهم کرد (البته از روی اخلاص) و ما همچنان بلاتکلیف بودیم.

*** بالاخره چطور از آن سنگر دور شدید؟**

عراقی‌ها که متوجه شده بودند ما در این سنگر جمعی پناه گرفته بودیم (سنگرها ساخت کشور اسرائیل بود) با آر.پی.جی سنگر ما را بارها مورد هدف قرار دادند. چیزی حدود ۲۰ گلوله آر.پی.جی به سنگر ما اصابت کرد. به طوری که خاک سنگر روی سر و صورت ما ریخت و هر دفعه احتمال منفجر شدن سنگر می‌رفت، تا اینکه همگی احساس خطر کردیم و از سنگر خارج شدیم تا به جای امن تری برویم و ساعت ۱۰ صبح بود و هر گونه تحرکی از طرفین در گیر فورا شناسایی می‌شد. در این مسیر چند نفر از دوستان ما به شهادت رسیدند و دیگر حفظ جان واجب عقلی و شرعی بود و می‌بایست طبق فرمان امام، حفظ جان کنیم و...

*** لحظه اسارتتان چطور اتفاق افتاد؟**

یکی از بچه‌ها که در یک سنگر عراقی کمین کرده بود، یک پارچه سفید (زیر پیراهن عراقی) پیدا کرد و به دور یک لوله خرج آر.پی.جی پیچید و بدون اینکه دستانش پیدا باشد، با صدای بلند گفت: انا مسلم... و همگی به اسارت در آمدیم. بعد از به اسارت درآمدن من وهمرزمانی را که در تمامی مناطق عملیاتی کربلای ۴ جمعا ۲۶۴ نفر بودیم ما را به شهرکی در اطراف بصره منتقل کردند. با پایان یافتن عملیات کربلای ۴ صدام همه جا اعلام کرد که عملیاتی داشته تحت عنوان درو بزرگ و... بعد از آن ما ماندیم و سالها حسرت جا ماندن از قافله شهدا و رنج اسارت و... گرچه بعد از کربلای ۴ بزرگ مردان سپاه اسلام در کربلای ۵ توانستند حماسه‌ای بیافرینند که در تاریخ ماندگار شد.

پرنده تنها

قبل از هر حرفی:

در طول هشت سال دفاع مقدس، ایران اسلامی نشان داد که در صورت انسجام و هماهنگی داخلی و اقتدار انقلابی می‌توان خارج از نفوذ قدرتها عمل کرد. چنین عملکردی، ابهت ابرقدرتهای شرق و غرب را شکست. اما پس از جنگ، اسوه‌های مجسم دوران نبرد و نشانه فدا شدن برای اسلام و میهن جانبازان، خانواده‌های شهدا و آن دسته از رزمندگانی هستند که به عهد خود با خدا استوار ماندند و هنوز هم پایداری و وجود آنان برای جامعه بالاترین نعمت و آشکارترین نشانه است. به همین منظور برای آشنایی بیشتر شما با "نبی قدیمی" یکی از یادگاران دوران جنگ و جهاد گفت‌وگویی انجام داده‌ایم که در ادامه می‌آید...



عاشقانه با خدا در راز و نیاز

درباره رزمنده جانباز

دوم شهریور ماه سال ۴۳ در خانواده‌ای پرجمعیت، متدین و مذهبی در روستای زرینه اوباتو به دنیا آمدم.

من فرزند پنجم خانواده‌ای ۱۰ نفره بودم و شغل پدرم کشاورزی بود از این رو همراه چهار خواهر و سه برادر دیگرم در کنار اشتغال به تحصیل در کشاورزی کمک حال پدر بودیم.

دوران ابتدایی و اول راهنمایی را در روستای خودمان گذراندم، اوایل سال ۵۷ همزمان با پیروزی انقلاب در حالی که ۱۲ سال داشتم، برای ادامه تحصیل به شهرستان سقز نقل مکان کرده و دوران متوسطه را در دبیرستان دکتر مصدق "اندیشه کنونی" به پایان رساندم مدرک فوق دیپلم را نیز در مرکز تربیت معلم سنندج اخذ کردم و پس از اتمام دوره تربیت معلم عازم جبهه شدم و مدت ۱۵ ماه در کنار دیگر رزمندگان حضور داشتم..

***زمانی که تصمیم به رفتن جبهه گرفتید، برخورد خانواده چگونه بود؟**

مادرم راضی به رفتنم نبود، حتی یکبار که عازم جبهه بودم در چارچوب در ایستاد و قسمم داد که این‌بار نروم ولی من خواسته‌اش را قبول نکردم.

از مادر در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود خداحافظی کردم و برای رفتن به سوی هدفی که با عشق و علاقه قلبی انتخاب کرده بودم، رهسپار شدم، اما... وقتی برگشتم مادرم به رحمت خدا رفته بود و من به خاطر وطن، آخرین خواسته مادرم را رد کردم.

***به کدام مناطق جنگی اعزام شدید؟**

توفیق حضور در مناطق عملیاتی جزیره مجنون، هزار قله مریوان، دزلی، حلبچه، دربندی خان‌بانه، چناره مریوان و مناطقی از کرمانشاه را در طول چهار دوره اعزام به جبهه‌های حق علیه باطل در هشت سال دفاع مقدس داشتم.

***مسئولیت‌تان در مناطق عملیاتی چه بود؟**

آرپی‌جی‌زن و نیروی رزمی بودم و بعضاً کارهای فرهنگی، تبلیغاتی و سازماندهی را هم انجام می‌دادم.

***حالا خاطرات روزهای عملیات را بگویید؟**

یادم می‌آید یکی از روزها وقتی، در غروبی تاریک عازم منطقه بودیم، در مسیر سیمهای خاردار راه را سد کرده بود و یکی از رزمندگان برای اینکه وقت نگذرد و زودتر به خط مقدم برسیم، روی سیم خاردار خوابید و تک‌تک رزمندگان از روی وی رد شدند و از آن مسیر گذشتیم.

وقتی این خبر به فرمانده رسید، با پرس و جوی فراوان رزمنده را شناسایی کرد و وی را نزد خود فرا خواند، ولی آن رزمنده ایثارگر منکر آنچه اتفاق افتاده بود، شد. خوب به یاد دارم، فرمانده دستور داد لباسهایش را درآورد، آثار زخم و خون روی تن و زیرپوشش پاسخی بر تمام سوالات فرمانده بود، اما او همچنان انکار می کرد.

***خاطره‌ای دیگر از همرزمان‌تان دارید؟**

یک روز به همراه ۲ نفر از برادران قروه‌ای و یک رزمنده اهل کامیاران در یک سنگر نشسته بودیم که متوجه حضور یک پرنده در آسمان شدیم و همانطور که حرکت پرنده را در آسمان دنبال می کردیم، یکی از دوستانم صدا زد، خمپاره و ما خودمان را داخل قنات انداختیم و خمپاره مستقیم به سنگر ما خورد. بدون شک اگر آن پرنده نبود، هیچ‌وقت متوجه خمپاره نمی‌شدیم.



سنگری که روبروی ما را عراقیها پوشش داده بودند و امکان هیچ حرکتی نداشتیم

بهترین وقت دعا سحرگاهان است.

● پیامبر اکرم (ص)

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

امید در من و مادر زنده است



وقتی فهمیدم مادر آلزایمر گرفته، مجموعه‌ای از احساسات مختلف را تجربه کردم. تمام کار و زندگی‌ام را رها کردم چون گمان می‌کردم این تنها کاری است که می‌توانم برای عزیزترینم انجام بدهم

اولین باری را که مادرم موضوع مهمی را فراموش کرد خوب به خاطر دارم. از آن فراموشی‌هایی نبود که همه ما گاهی اوقات درگیرش می‌شویم، مثلاً نمی‌دانیم کلید خانه را کجا گذاشته‌ایم یا آخرین بار قرصمان را کِی خورده‌ایم... درست بعد از آن اتفاقی که صبح یک روز هشت سال پیش رخ داد، احساس کردم یک جای کار می‌لنگد و مشکلی پیش آمده که دیگر حل شدنی نیست. و نگرانی من برای سلامتی و آینده مادر و رابطه‌اش با پدر درست از همان صبح شروع شد...

من، مادرم و همسر برادرم در آشپزخانه خانه پدری‌ام نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. برادرم از شش ماه پیش به اتهام مشارکت در قتل در زندان بود و حال و روز خوبی نداشت. برادرم این اتهام را قبول نداشت اما آنقدر از نظر روحی به هم ریخته و داغان بود که نمی‌توانست برای رهایی خودش قدمی بردارد. همه ما هنوز در شوک این اتفاق بودیم و بجز دعا به درگاه خداوند، واقعاً نمی‌دانستیم چه کار کنیم.

برادرم رفیقی داشت که از دوران دبستان با هم بودند و خیلی دوستش داشت. همسرش آن روز به ما گفت که دوست برادرم سخت بیمار شده و چون دیر برای درمان اقدام کرده، سرطان خیلی زود او را از پا درآورده. ضمناً از من و مادرم خواست به خاطر روحیّه برادرم به او حرفی نزنیم. مادرم قول داد که درباره این موضوع به پسرش چیزی نمی‌گوید. همسر برادرم از ما خداحافظی کرد و رفت. پیش از اینکه ماشین او از تیررس نگاه ما دور شود، تلفن مادر زنگ خورد. برادرم از زندان تماس گرفته بود. بعد از حال و احوال، مادرم فوری گفت: "از شنیدن این خبر خیلی متاسف شدم." هرچه به مادر اشاره کردم و دستهایم را در هوا تکان دادم که حرفی نزند، فایده‌ای نداشت و دیگر کار از کار گذشته بود. در عوض با من دعوا کرد که مگر نمی‌بینی دارم با تلفن حرف می‌زنم؟ آهسته به مادر یادآوری کردم که حرف را عوض کند چون قرار بود این خبر را به برادرم نگوید. اما مادر ادامه داد: **"حتماً از شنیدن این خبر ناراحت میشی و غصّه می‌خوری. دوستت مُرد."** مادر این را گفت و به نظر می‌رسید آنسوی خط سکوت بود که مادر چندبار الو گفت و تلفن را قطع کرد. بعد در حالی که با تعجب به من نگاه می‌کرد، پرسید چه می‌گویی؟ کدام خبر را نباید می‌گفتم؟ آنجا بود که فهمیدم مادر واقعاً نمی‌داند چه می‌گوید. نمی‌دانم چرا تا آن روز متوجه هیچ موضوع غیرعادی در مادر نشده بودم. هرچه بود از همان روز شروع شد و مادر خیلی سریع، مسافر گنگ و درمانده جاده دردناک یک بیماری به نام آلزایمر شد.

تمام دوسال آینده خودم را گول زدم و بیماری مادر را انکار کردم. اما فراموشی داشت کار خودش را می‌کرد و آرام آرام مانند دزدی ماهر، تمام گذشته مشترک پدر و مادرم را سرقت می‌کرد. من نه تنها خودم را گول می‌زدم، هربار برای پدر و مادرم بهانه می‌تراشیدم و سعی می‌کردم نشان بدهم همه چیز مثل گذشته عادی است و اتفاق خاصی نیفتاده. اما وقتی شبها در تنهایی به همه چیز فکر می‌کردم، وحشت تمام وجودم را پر می‌کرد. همه چیز به هم ریخته بود. پدرم چند سال قبل سکته کرده بود و حالا حافظه خوبی نداشت. از طرفی به سختی حرکت می‌کرد و کارهایش را انجام می‌داد اما مادرم، زنی معمولی و البته بی‌نظیر بود. از همان زنهایی که اطمینان داری تا آخرِ دنیا بهترین همسر و مادر هستند و آسمان به زمین بیاید، عوض نمی‌شوند. مادرم زنِ فعّال و سمجی بود که تمام شبانه‌روز زندگی‌اش به رسیدگی و مراقبت از پدر، خانه پدر، باغچه دوست‌داشتنی پدر و غذا پختن برای پدر می‌گذشت. رانندگی می‌کرد، خریدهای خانه را انجام می‌داد، مواظب بود قبضها و صورتحسابها عقب نیفتد. تا وقتی من و برادرهایم بچه خانه بودیم حواسش به ما هم بود اما با یک نگاه می‌شد فهمید پدر برایش معنایی فراتر از این حرفها داشت. می‌توانم به جرات بگویم، همیشه برای مادر، دنیا و ما و همه چیزهای دیگر یک طرف بودیم و پدر طرف دیگر. همیشه نگران وضعیّت پدرم بودم اما تهِ دلم خوشحال بودم که مادر هست. مادر، به نوعی کورسوی امید من در زندگی بود و امیدوار بودم همیشه همین‌طور سرحال و سالم بماند. حالا همه چیز عوض شده بود و گویی باید خودم را برای روزهای بد آماده می‌کردم. مادر داشت همه چیز حتی خودش را فراموش می‌کرد...

***

چند روز فکر کردم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که هرطور شده اجازه ندهم مادرم بفهمد بیماری سختی گرفته و زندگی دیگر مثل گذشته‌ها نیست. امیدوار شده بودم که اگر به مادر بیشتر از قبل توجه و محبت نشان بدهم، کم کم همه چیز را به یاد می‌آورد اما از این حقیقت غافل بودم که آلزایمر چقدر مرموز است و چطور کار می‌کند. نمی‌دانستم فراموشی بیکار نمی‌نشیند و آنقدر پیشروی می‌کند تا آخرین نفسهای فرد را هم از او بگیرد. آن روزها را خوب به یاد دارم. هشت سال پیش را می‌گویم... مجموعه‌ای از احساسات مختلف را تجربه می‌کردم. اندوه، تاسف، ترس، غم و حتی خشم. تمام کار و زندگی‌ام را رها کرده بودم چون گمان می‌کردم این تنها کاری است که می‌توانم برای عزیزترینم انجام بدهم. آن موقع اطمینان داشتم محبت، صبوری و عشق هر بیماری مهلکی را از پا می‌اندازد. سفرِ مادرم و همین‌طور سفر من با مادر راه دور و درازی بود که من به خاطرش همیشه خوشحالم و از خدا تشکر می‌کنم که چنین فرصتی به من داده. همه می‌گویند من همیشه دختر بامحبت و باگذشتی بودم اما خودم بهتر از بقیه می‌دانم که در این هشت سال، تازه معنای واقعی همراهی، همدلی و بخشش را یاد گرفتم. یک چیز دیگر را هم خیلی خوب یاد گرفتم، اینکه در هر اتفاقی که ما بد می‌نامیم و ظاهرش دردآور و رنج‌آور است، خوبی و خیری نهاده و می‌توان هر بدی را به خوبی تبدیل کرد. روبرو شدن با سختی و مصیبت از ما انسان بهتری می‌سازد و می‌توانم بگویم انسانیّت بالاترین موهبت خداوند است. در این مدت یاد گرفتم آرام بودن و شوخ طبعی چقدر خوب است. در این هشت سال، مادر مادرم بودن را هم یاد گرفتم. هر روز برایش غذا پختم، او را حمام بردم، موهایش را مرتب کردم و هر بار خدا را شکر کردم که به من فرصت داده قدر نعمتش را به‌جا آورم. همیشه برایم سوال بود که چرا مادر اصرار

من از سالهای فراموشی مادر یک درس بزرگ دیگر هم گرفتم: مهم نیست چه اتفاقی می‌افتد، باید خودمان را جمع و جور کنیم، ناراحتی‌ها را در کیسه‌ای دربسته گوشه‌ای نگه داریم و خودمان را در لحظه ببینیم



دارد همیشه خودش غذا بپزد و ما را دور هم نگه دارد. در این چند سال فهمیدم آشپزی به نوعی نماد محبت و گرم نگه داشتن خانواده است و قلبها را به هم نزدیک می‌کند.

من از سالهای فراموشی مادر یک درس بزرگ دیگر هم گرفتم: مهم نیست چه اتفاقی می‌افتد، **زمان بحران باید خودمان را جمع و جور کنیم، ناراحتی‌ها را در کیسه‌ای دربسته گوشه‌ای نگه داریم و خودمان را در لحظه ببینیم و زندگی را درست زندگی کنیم. همان کاری که مادر در تک تک روز و شب زندگی‌اش انجام می‌دهد حتی با اینکه بیمار است و آلزایمر دارد و او را از پا درمی‌آورد.**

چند هفته قبل با مادر رفته بودیم خرید. در راه بازگشت به خانه، به من گفت ۸۰ درصد از زندگی‌اش راضی است. از حرف مادر خنده‌ام گرفت و گفتم چه خوب که بیشتر از من از زندگی راضی هستی. مادر لبخندی زد و جواب داد بهتر است روی خودم کار کنم تا از زندگی رضایت بیشتری داشته باشم. حق با مادر است، شادی و رضایت از زندگی کمترین لطفی است که می‌توانیم برای برترین موجود خداوند انجام دهیم.

***

هر کسی می‌داند پدر و مادرش یک روز پیر و از کار افتاده می‌شوند، اما نمی‌دانم چرا هیچ‌وقت برای این دوره از زندگی‌ام آماده نبودم. از اینکه چنین اتفاقی کِی و چقدر سریع رخ می‌دهد، هیچ تصوری نداشتم تا لااقل خودم را از قبل آماده کنم. خیلی دردناک است که ببینی یک زندگی مشترک ۵۶ ساله رو به فروپاشی است و هر روز که می‌گذرد، از استحکام ولذت آن کم می‌شود. ازدواج پدر و مادرم عاشقانه بود، از آن عاشقانه‌هایی که سالها دوام داشت و هیچ رنجش و مشکلی نتوانست کوچکترین خللی در آن ایجاد کند. من همیشه زندگی مشترک پدر و مادرم را به رقصی بی‌عیب و نقص تشبیه می‌کردم. دو یار، دو شریک، بدون اینکه نگران باشند کدامیک دیگری را به کدام سو هدایت می‌کند و قدم بعدی چیست، چنان موزون و آهنگین این رقص زیبا را اجرا می‌کردند که برای هر بیننده‌ای تماشایی بود. مادرم همیشه می‌گفت می‌تواند از نفس کشیدن پدر بفهمد حالش چطور است و مشکلی دارد یا نه.

یک شب، پدر مدتی به فنجان چای مادر که کنار بشقابش بود، زل زده بود. معنی نگاه پدر را درک نمی‌کردم. مادر به من تشر زد و گفت: "بلند شو یه لیوان آب بیار!" همان لحظه پدر به سختی سری تکان داد و رنگ نگاهش تغییر کرد. گویی می‌خواست بگوید: "دختر احمق، مگر نمی‌بینی چقدر تشنه‌ام؟" حتی نمی‌دانم مادر در آن لحظه خاص شریک زندگی‌اش را می‌شناخته یا نه که این‌طور احساسش را با تمام وجود درک کرده.

خانه من از خانه پدر و مادرم فاصله زیادی ندارد. همان موقع که فهمیدم مادر فراموشی گرفته، تصمیم گرفتم برایشان بیشتر وقت بگذارم. با خودم قرار گذاشتم حداقل هفته‌ای سه‌بار به خانه والدینم بروم و برایشان غذا بپزم. می‌توانستم برای بقیه روزها یا غذای آماده بگیرم یا غذا بپزم و در یخچال بگذارم. آلزایمر مادر هنوز آنقدر پیشرفت نکرده بود که نتواند غذا گرم کند. قبل از این آشپز قابلی نبودم. ترانه‌سرایی و کارهای هنری دغدغه‌ها و دردسرهای خودش را داشت. بیشتر وقتم به سفرهای کاری سپری می‌شد اما حالا باید تمام برنامه‌هایم را تغییر می‌دادم.

یک روز عصر با پدر و مادرم در باغچه زیبای خانه‌شان بودم و از وقت گذرانی با آنها حسابی لذت می‌بردم. برگهای پاییزی از درخت می‌ریختند و در تلالو آفتاب منظره‌ای تماشایی خلق می‌کردند. همه چیز آرام و رویایی به‌نظر می‌رسید، گویی قرار نیست هیچ ابر تیره‌ای، این آسمان آبی و صاف را لکه‌دار کند. مادر شاد بود و می‌خندید. به یاد پاییز سالها پیش افتادم. من و برادرهایم کم‌سن و سال بودیم و در همین باغچه‌ی زیبا بازی می‌کردیم. مادرم، درباره چنین روزی به من و برادرهایم هشدار داده بود. می‌گفت روزی می‌رسد که خودش و پدر پیر می‌شوند و دیگر نمی‌توانند مثل قدیم از ما مراقبت کنند. حالا که به آن روز فکر می‌کنم می‌بینم مادر چقدر فهمیده و دانا بوده که به همه چیز فکر می‌کرده. من که آن روز در کودکی و بی‌خبری بودم از حرفهای مادر سر درنمی‌آوردم. فکر می‌کردم این اتفاقهایی که مادر می‌گوید هرگز رخ نخواهد داد. یعنی برای پدر و مادر من هرگز اتفاق نمی‌افتد.

در نوامبر ۲۰۱۴ پدر ۷۹ سالگی را پشت سر گذاشت و وارد ۸۰ سالگی شد. آن شب جشن تولد کوچکی راه انداختم. به پدر گفتم اصلاً نمی‌توانم باور کنم ۸۰ ساله شده اما پدر در جوابم گفت هنوز حس می‌کند کودک است و هربار که به آینه نگاه می‌کند، آینه هم همین را به او یادآوری می‌کند. برادر کوچکم و همسرش هم آن شب به خانه پدر آمده بودند تا این شب بزرگ را در کنار هم باشیم. پدر اما گفت: "آخه چرا انقدر شلوغش کردی. امروز با بقیه روزها چه فرقی داره؟ من هر روز غذا می‌خورم، حرف می‌زنم، زندگی می‌کنم پس هر روز، روز تولّدمه."

پدر به نکته مهمی اشاره کرده بود. آن شب پیتزا و سالاد مخصوص پدر و مادرم را درست کردم. مادر از صبح فکر می‌کرد تولد برادرم است. ما هم اصرار نداشتیم او را از حال و هوایش بیرون بیاوریم. آن شب از مادر پرسیدم آیا ممکن است یک روز من را فراموش کند و نداند دخترش هستم؟ لبخند زد و جواب داد: "ممکن است مغزم فراموش کنه اما

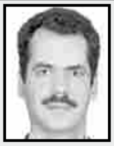


قلبم هرگز تو رو فراموش نمی‌کنه." همین واژه‌های به ظاهر ساده نفسم را بند آورد. احساس کردم خداوند امانتی به من داده و بار مسئولیتی روی دوشم گذاشته که باید در این سالهای باقی‌مانده به بهترین شکل ممکن از عهده‌اش بر بیایم.

سال ۲۰۱۵، فراز و نشیب بیشتری داشت. حالا دیگر پدر جلو چشم ما ذرّه‌ذرّه آب می‌شد و تحلیل رفتنش را به وضوح می‌دیدیم. در شش ماه، ۱۸ کیلو وزن کم کرد. وزن پدر چنان کم شد که گویی می‌خواست جایی دیگر، در بدن یک نفر

بقیه در صفحه ۶۵

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

ضرر در معامله

سوال: اخیراً یک خودروی خارجی را به مبلغ هفتاد میلیون تومان از بنگاه خریدم. در هنگام معامله واسطه و فروشنده ادعا داشتند که ماشین کاملاً سالم بوده و به مناسب ترین قیمت به من فروخته شده است. پس از چند روز همه کارها و تشریفات مربوط به انتقال رسمی و شماره گذاری انجام شد و من همه پول ماشین را پرداخت کردم. اما تصادفاً و به فاصله کوتاهی متوجه شدم که این ماشین ایرادات و نقایص متعددی دارد و قیمت آن با توجه به این عیوب بسیار کمتر از مبلغی است که من خریده‌ام.

وقتی خودرو را به چند کارشناس دیگر نشان دادم همه آنها گفتند که قیمت این ماشین حداکثر پنجاه و پنج میلیون تومان است. یعنی من در این معامله پانزده میلیون تومان از قیمت واقعی خودرو و بیشتر پرداخته‌ام و متضرر شده‌ام. وقتی به مالک قبلی خودرو مراجعه کردم و موضوع را شرح دادم اختلاف فاحش قیمت را انکار کرد. اما گفت حاضر است برای جلب رضایت من پنج میلیون تومان از مبلغ معامله را بازگرداند. در حالی که این مبلغ زیان وارده بر من را جبران نخواهد کرد. آیا به صورت قانونی راهی وجود دارد که بتوان این معامله را فسخ کرد؟

بهنام خجسته پور - اصفهان

اختیار قانونی فسخ

پاسخ: برای رفع ضرر از متضرر در معاملاتی که میان مردم صورت می گیرد مقرراتی در قانون مدنی ایران وجود دارد. این مقررات تحت عنوان "خیارات" و احکام راجع به آن در مواد ۳۹۶ الی ۴۵۷ قانون مدنی پیش بینی شده است. خیارات کلمه‌ای عربی و جمع مونث خیار است. در اصطلاح حقوقی، خیار حق و اختیاری برای طرفین عقود لازم است. عقد لازم قراردادی است که طرفین اختیار فسخ یک طرفه آن را ندارند و آنها را به مفاد توافقی که با هم می کنند ملزم و مکلف می‌سازد. در چنین عقودی که طرفین حق بر هم زدن آن را ندارند قانونگذار شرایطی را پیش بینی کرده که در صورت تحقق آن شرایط طرفین معامله بتوانند آن را فسخ کنند. البته یک فسخ قانونی که آنها را از زیر بار تعهدات قرارداد آزاد می‌سازد. بنابراین چنانچه در یک خرید و فروش مواردی چون تأخیر در پرداخت ثمن، عیب در مبیع، مغبون شدن خریدار یا تدلیس توسط فروشنده صورت پذیرد متضرر از این اعمال حق فسخ بیع انجام شده را خواهد داشت. اینک به نظر می‌رسد که برای شما حق فسخ بیع با استناد به "خیار غبن" یا "خیار عیب" ایجاد شده باشد. اگر بخواهید از خیار عیب استفاده کنید باید به این مواد قانونی توجه کنید:

ماده ۴۲۲ قانون مدنی:

اگر بعد از معامله ظاهر شود که مبیع معیوب بوده مشتری مختار است در قبول مبیع معیوب یا اخذ ارش یا فسخ معامله.

ماده ۴۲۳ قانون مدنی:

خیار عیب وقتی برای مشتری ثابت می‌شود که عیب مخفی و موجود در حین عقد باشد.

ماده ۴۲۴ قانون مدنی:

عیب وقتی مخفی محسوب است که مشتری در زمان بیع عالم به آن نبوده اعم از اینکه این عدم علم ناشی از آن باشد که عیب واقعاً مستور بوده است یا اینکه ظاهر بوده ولی مشتری ملتفت آن نشده است.

اگر مواد قانونی یاد شده در مورد معامله شما مصداق نداشت می‌توانید از خیار غبن به شرح مواد قانونی ذیل استفاده کنید. فراموش نکنید که حق استفاده از هر دو خیار باید به فوریت اعمال شود و لازم است بعد از انتخاب نوع خیار با لحاظ شرایط مبیع، بلافاصله با یک اظهارنامه رسمی فسخ را به طرف اعلام و سپس در دادگاه حقوقی دعوی تنفیذ فسخ را مطرح کنید.

ماده ۴۱۶ قانون مدنی:

هر یک از متعاملین که در معامله غبن فاحش داشته باشد بعد از علم به غبن می‌تواند معامله را فسخ کند.

ماده ۴۱۷ قانون مدنی:

غبن در صورتی فاحش است که عرفاً قابل مسامحه نباشد.

ماده ۴۱۸ قانون مدنی:

اگر مغبون در حین معامله عالم به قیمت عادله بوده است خیار فسخ نخواهد داشت.

ماده ۴۲۱ قانون مدنی:



اگر کسی که طرف خود را مغبون کرده است تفاوت قیمت را بدهد، خیار غبن ساقط نمی‌شود مگر اینکه مغبون به اخذ تفاوت قیمت راضی شود.

لازم به توضیح است که **در بسیاری از عقود بیع این عبارت در مبایعه نامه نوشته می‌شود. "با اسقاط کافه خیارات قانونی". این جمله یعنی اینکه طرفین عقد اختیارات قانونی خود برای فسخ معامله در صورت تحقق هر یک از خیارات یاد شده را از خود سلب و ساقط می کنند. هرچند این جمله برای تحکیم هرچه بیشتر قرارداد ذکر می‌شود، اما در بسیاری مواقع این سلب حق سبب زیانهای عمده بر متضرر از معامله خواهد بود و بهتر این است که این جمله از قرارداد حذف شود.**

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ — مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

روانشناس بالینی



خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۰ تا ۱۳

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
مشاوره تلفنی دوشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۱
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

گزارش

نهنـــــگ آبـــی

از: مجتبی خیل فرهنگ

بازی نهنگ آبی دقیقا از اینجا اومده! و دقیقا این شکلیه! واقعیت اینه که هیچ چیزی به اسم بازی نهنگ آبی وجود نداشته... این پست را لطفا تا انتها بخونید!
اینجا اینترنت است. جایی که توش یکسری خریدار هستن و یکسری فروشنده. خریدارها اینجامی چرخن، سایتهارو می خونن، از تنهایی در میان، حس عضویت در گروه پیدا می کنن و وقتشون می گذره. فروشنده ها هم می نویسن، عکس می ذارن، لینک میدن و هر کار دیگه‌ای که باعث بشه بخشی از وقت خریدارها به اونها اختصاص پیدا کنه.





یک روز یک روزنامه نگار مهمل روس مطلبی می نویسه که یکسری خود کشی رو به هم و به یک پدیده ناشناخته به اسم نهنگ آبی مرتبط می کنه. منظور اصلی نویسنده اینه که چند تا از این خود کشی ها مربوط به آدمهایی بوده که عضو یک شبکه اجتماعی بودن و بعد که توجه خوبی جلب میشه، همه دنیا شروع می کنن به نوشتن در مورد خطر بزرگی که بچه‌ها رو تهدید می کنه. چرا؟ چون خطر فروشش خوبه. آدمها از اینکه از چیزی بترسن خوششون میاد و بهتر از اون اینه که شروع کنن به گفتن اینکه "وای تو رو خدا مواظب باشین" و در نقش قهرمان بقیه رو از چیزهای دیگه بترسونن. پدیده‌ای که قرنها برامون آشناست. اما واقعیت چیه؟ گزارشهای مستقل چیزی در مورد بازی نمی دونن و نمیگن. خود کشی ها به هم ارتباط معنا داری ندارن و کل جریان نهنگ آبی زاده هیجانی است که روزنامه‌ها و رسانه‌ها دوست داشتن سوارش بشن و مخاطب جذب کنن. توی کشوری مثل ایران عزیز هم که دیگه ماجرا نور علی نور است. کارشناس میاد توی تلویزیون و توضیح میده که این چقدر مهمه و باید در موردش دونست و چه خطر بزرگی است و یک گروه هستن که بازی می کنن و... و این خطرناکترین حرفی است که یک رسانه می تونه بزنه! **وقتی شما بچه ای دارین که بهش می گین "یک گروه خاص هستن که یه چیزی می‌دونن که فقط خودشون می دونن چیه"، این بچه حاضره هر کاری بکنه که جزو اون گروه باشه.** تعلق گروهی اولین قدمهای نوجوون هست در تعریف هویّت مستقلش. برای همینه که پسر بچه‌ها کلاه‌های عجیب می ذارن، سیبیل می ذارن، پیرسینگ می کنن، جور متفاوتی حرف می زنن، نشان و سمبل به کیف و لباسشون می چسبونن و... از خیلی نوجوونها اگر بپرسین "ایکس ممنوع است. آیا تو در مورد ایکس اطلاعات داری؟" جوابش بله است. دفعه بعد که دیدین چطوری با هیجان در مورد مواد مخدر و انواعش حرف می زنن یا می گن طبقه بندیهای فلان رو بلدن یا خودشون خیلی خلافن، به این فکر کنین که **اگر به یک نوجوون بگین "بازی نهنگ آبی هست که توش آدمها که عضو گروه خاصی شدن به خودشون صدمه می زنن" اصلاً نباید تعجب کنین اگر بگه "خودم بلدم، خودم عضوم"**. و نتیجه‌اش توی همه دنیا بوده: بچه هایی که با چاقو رو دستشون خط میندازن و عکسش رو می ذارن تو شبکه های اجتماعی و می گن "مرحله ۱۴ رو انجام دادم" و یکهو بین دوستاشون اعتبار "خفن بودن" رو پیدا می کنن. **واقعیت اینه که هیچ چیزی به اسم بازی نهنگ آبی وجود نداشته. حداقل تا وقتی که رسانه‌ها شروع نکردن بگن چنین چیزی هست و بعد از اینکه تبلیغ شد که یک گروه مخفی هست که خیلی خفنه، خیلیها گروه مخفی رو نه فقط می شناختن که حتی عضو بودن و شروع کردن به عضو گرفتن های بعدی.** بازی نهنگ آبی دقیقا از توی اینترنتی اومده که توش رسانه‌ها سعی می کنن هیجان انگیزترین چیزی رو که می تونن بسازن، بفروشن و در ایران هم متاسفانه اکثر رسانه‌ها اینجوری بازتاب می‌دن که "یکسری آدم خفن دارن خود کشی می کنن" و بعد خبر خود کشی آدمها رو با آب و تاب گردن بقیه می اندازن!





کسی که به جلو نگاه نمی کند، عقب می ماند؟ ● فرانکلین

با الهام از واقعیت

فقط می‌گویند قصاص

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴



گوشه هواخوری روی زمین نشستم. بقیه هم بندی‌هایم هم این طرف و آن طرف دور هم نشسته بودند. بعضی‌ها هم آرام آرام حیاط را گز می‌کردند. توپ والیبال خسته از مشتهایی که خورده بود، غریب و تنها گوشه حیاط افتاده بود و کسی نگاهش نمی‌کرد. درست مثل خود من... من هم خیلی مشت خوردم. هم از روزگار، هم از خانواده، هم از دوست و آشنا و غریبه. و امروز مثل قماربازی که به خودش هم باخته، آس و پاس، بدون حتی ذرّه‌ای امید به فردا نشسته‌ام و منتظرم یک روز بیایند و بگویند تمام شد. بفرمایید بروید حکم اجرا شود! در حالیکه می‌شد، یعنی ممکن بود این اتفاق نیفتد.

ماجرای زندگی من، شاید درس عبرتی برای دیگران باشد، اما برای من دیگر جای عبرت گرفتن باقی نمانده. دیروز دادگاه بودم. خانواده محسن، همانها که با هم سالها هم محلی بودیم و سلام و علیک داشتیم، فقط روی یک چیز اصرار داشتند: "**قصاص**" قاضی و وکیل تسخیری‌ام از عفو و بخشش حرف زدند، اما آنها با قدرت تمام گفتند قصاص! حق داشتند. شاید اگر پدر و مادر من، یا حتی خود من هم جای آنها بودم برای قاتل بچه ام، فقط قصاص می‌خواستم. اما واقعاً فقط من در این ماجرا مقصّر بودم؟ محسن مقصّر نبود؟ پدرو مادر من و پدر و مادر محسن مقصّر نبودند؟ اطرافیان و جامعه مقصّر نبودند؟

چشم که باز کردم فهمیدم وضع مالی‌مان خوب نیست. پدرم راننده شرکت واحد بود، مادرم هم خانه دار بود. یک خواهر کوچکتر از خودم داشتم. مادرم تا قبل از تولد خواهرم کار می‌کرد و در یک شرکت داروسازی، کارگر بود. من که به دنیا آمدم، چند ماهی مرخصی گرفت بعد هم مجبور شد روزها مرا نزد مادرش که نزدیک خودمان زندگی می‌کرد بگذارد و سر کار برود. حقوق پدرم کم بود و کفاف زندگی‌شان را نمی‌داد.

چند سال بعد آنها در جنوب شهر جایی که خانه‌های شصت ـ هفتاد متری را به دو قسمت سی ـ چهل متری تقسیم کرده و به صورت سه دانگ سه دانگ می‌فروختند، خانه کوچکی خریدند. بعد از خرید خانه مادرم یک سال دیگر هم کار کرد، اما وقتی خواهرم به دنیا آمد، مجبور شد قید کار کردن را بزند و خانه بماند و از ما مراقبت کند.

دوران کودکی‌ام بهترین دوران زندگی‌ام بود. دورانی شیرین و بدون دغدغه. این روزها مدام حسرت آن روزها را دارم و مدام آرزو می‌کنم که ای کاش تا ابد بچه می‌ماندم، یا در همان بچگی می‌مُردم و هیچ وقت بزرگ نمی‌شدم. مدرسه که رفتم با محسن دوست شدم. خانه شان کمی از ما دورتر بود، اما در یک محل زندگی می‌کردیم. همان روزهای اول با هم دوست شدیم. برعکس من که برادر نداشتم، محسن دو خواهر و دو برادر داشت. خانواده پرجمعیت و شلوغی بودند. گاهی اوقات به بهانه درس و مشق به خانه شان می‌رفتم. از شلوغی و سر و صدا و رفت و آمدهایشان خیلی خوشم می‌آمد. در مدرسه هم که همیشه با هم بودیم. البته چون هر دو بازیگوش بودیم، معلمها ما را روی یک نیمکت نمی‌نشاندند.

تا دوران دبیرستان من و محسن با هم بودیم. به دبیرستان که رسیدیم من به هنرستان رفتم و محسن در دبیرستان ادامه تحصیل داد. اما ارتباطمان با هم قطع نشد و همچنان هر روز و یا یک روز در میان همدیگر را می‌دیدیم.

من هدفم این بود بعد از آنکه دیپلم گرفتم، ادامه تحصیل بدهم، اما نشد. وضعیت مالی‌مان اصلاً خوب نبود. مادرم بیمار شده بود و هزینه دوا و درمان مادرم خیلی زیاد بود و من مجبور شدم سال سوم هنرستان، ترک تحصیل کنم و وارد بازار کار شوم.

محسن اما ادامه تحصیل داد ولی دانشگاه نرفت. درسش که تمام شد بلافاصله به خدمت رفت. من هم آن زمان در یک داروخانه کار می‌کردم.

به خاطر مادرم در داروخانه کار پیدا کردم. خدماتی بودم. دکتر داروخانه که می‌دانست مادرم مریض احوال است، هوایم را داشت، داروهای مادرم را قسطی می‌داد، گاهی حتی پولش را نمی‌گرفت. مرد خوبی بود. به همه سفارش کرده بود هوای مرا داشته باشند. همکاران دیگر دکتر هم حواسشان به من و پدر و مادر و خواهرم بود. گاهی برای مادرم غذا درست می‌کردند. برای خواهرم لباس و کیف و کفش هدیه می‌گرفتند. بهترین جایی که کار کردم و بهترین آدمهایی که در زندگی‌ام دیدم همانها بودند. حتی وقتی من به خدمت رفتم، باز هم هوای خانواده‌ام را داشتند.

همه مشکلات من بعد از دو سال خدمتم شروع شد. وقتی برگشتم دیگر به داروخانه نرفتم. اعتراف می‌کنم اگرچه آنجا و آدمهایش را دوست داشتم، کار خدماتی را دوست نداشتم. دلم نمی‌خواست برای همیشه یک نظافتچی باقی بمانم. پول و سرمایه‌ای هم نداشتم تا به کاری بزنم. مدتی در بازار پرسه زدم، اما هیچ کس به من کار نداد. همه ضامن و چک و سفته می‌خواستند. می گفتند حرف اول را در بازار اعتبار می‌زند، یا باید کسی مرا معرفی کند یا ضامن و چک و سفته بیاورم. من هم که شکر خدا هیچ کدام را نداشتم. پدرم که دید من چقدر برای کار در تلاشم، در همان شرکت خودشان ـ شرکت واحد ـ برایم کار دست و پا کرد. کار دفتری. نوعی تحویلدار بودم در قسمت اداری. کار راحتی بود.

اقلامی را که برای واحد اداری خریداری می‌شد تحویل می‌گرفتم، رسید می‌کردم و می‌فرستادم انبار شرکت. روزمزد بودم. می‌توانستم حتی جمعه‌ها هم سر کار بروم و بابت آن حقوق دو برابر بگیرم. من هم می‌رفتم. کاری نداشتم که در خانه بمانم. محسن هم با یکی از برادرهایش برای خودشان شراکتی کار و کاسبی راه انداخته بودند. راضی بود. هر از چند گاهی همدیگر را می‌دیدیم و چند ساعتی با هم بودیم.

یکی ـ دو سالی که در شرکت کار کردم، سرمایه کمی برای خودم جمع کردم. اما راستش را بگویم از کارم احساس رضایت نمی‌کردم. منظورم این است که احساس مفید بودن نداشتم. اینکه صبح تا عصر یک جا بنشینی تا یک نفر بیاید و چند قلم جنس بدهد و تو رسید بدهی، کاری نبود که با روحیه من سازگاری داشته باشد. گاهی فکر می‌کردم این کار را حتی یک پیرمرد هم می‌تواند انجام دهد، چرا من باید جوانی‌ام را در این اتاق کوچک تلف کنم؟ از طرف دیگر پدرم هم دیگر توان رانندگی نداشت. سالها راننده بودن و پشت

فرمان نشستن خسته‌اش کرده بود. پیشنهاد من بود که جای من و پدرم را عوض کنند. البته پدرم راضی نبود. می‌گفت، رانندگی اتوبوس کار تو نیست. باید خیلی صبور و باحوصله باشی. اما من قبول نکردم. درخواست تغییر شغل خودم و پدرم را نوشتم. من شرایط رانندگی را نداشتم، البته گواهینامه و سن و تحصیلاتم مطابق شرایط بود، اما متاهل نبودم و همین باعث شد تا مسئولان نپذیرند من راننده شوم، اما با تعهد اینکه در ظرف یک سال ازدواج می‌کنم و با توجه به شناختی که از پدرم و خودم داشتند، اجازه دادند به صورت موقت به عنوان راننده مشغول کار شوم.

اما حق با پدرم بود. رانندگی در شرکت واحد، کاری نبود که از عهده من بربیاید و به شش ماه نرسید که من از شرکت واحد بیرون آمدم...شاید تنها حُسن این ماجرا، تغییر شغل پدرم بود و بس.

دوره بیکاری‌ام دوباره شروع شد. این بار دیگر با جدّیت تصمیم گرفتم دنبال شغل اداری و دولتی نروم. محسن وقتی فهمید دنبال کار هستم پیشنهاد داد بروم بوشهر. گفت می‌توانی از آنجا جنس و لباس خارجی ارزان بخری و بیاوری تهران بفروشی. پس انداز کمی داشتم، اما برای شروع بد نبود. اولین کار و اولین سفرم را با محسن رفتیم. محسن خودش قبلاً این کار را کرده بود. شلوار جین خریدیم و لباسهای زنانه، عینک ولوازم آرایشی. بعد هم آمدیم تهران و محسن مرا برد بازار کویتی‌ها و با سود خوبی جنسها را فروختیم به مغازه‌دارها. برای کار اول سود خوبی هم داشتم.

اما با وجود اصرارهای محسن، این کار را ادامه ندادم. احساس خوبی به این کار نداشتم. همان روزها که سردرگم کار بودم، مادرم گفت به محل کار قبلی او سری بزنم. همان شرکت داروسازی. فکر بدی نبود. از آنجا که من یک بار در داروخانه کار کرده بودم و خاطره خوبی از کار کردن در آن محیط داشتم، یک روز همراه مادرم به شرکت داروسازی رفتیم که مادرم قبلاً آنجا شاغل بود. خیلی از همدوره ایهای مادرم بازنشسته شده بودند، ولی یکی از مسئولان آنجا مادرم را شناخت و همین شناخت مرا پابند آنجا کرد.

به پیشنهاد مدیر آنجا قرار شد من برای آموزش و یادگیری و کار در سالن دوره لازم را ببینم و بعد هم مشغول کار شوم. دوره آموزشی من چهل و پنج روز طول کشید و بعد هم وارد سالن شرکت شدم.

من درقسمت سرم سازی مشغول کار شدم و طبق آموزشهایی که دیده بودم وظیفه‌ام بازبینی محصولات بود. البته بعد از من، باز هم محصول بازبینی نهایی و بعد به قسمت بسته بندی فرستاده می‌شد. این کار به دقت و تیزبینی احتیاج داشت و همه آنچه را که در چهل و پنج روز دوره آموزشی‌ام دیده بودم، در اینجا باید مورد استفاده قرار می‌دادم. بعد از شغلهایی که تا آن روز تجربه کرده بودم، این کار را واقعاً دوست داشتم. چون اضافه کار هم می‌ماندم، حقوق و مزایای خوبی داشتم. آخر هفته هم با محسن و یکی ـ دو نفر از بچه‌ها دور هم جمع می‌شدیم و تفریح و سرگرمی داشتیم. وضع مالی محسن از من خیلی بهتر شده بود. ماشین خریده بود. از آن محل هم به یک محله بهتر رفته بودند. تیپ و کلاسش عوض شده بود، اما متاسفانه هر از چند گاهی مواد مصرف می‌کرد. می‌گفت فقط تفریحی می‌کشد، اما من می‌دانستم در اعتیاد تفریح وجود ندارد. یا معتادی، یا معتاد نیستی. تفریحی توجیه کسانی است که نمی‌خواهند اعتراف کنند معتادند. وقتی هم که با هم بودیم، محسن مواد می‌آورد، اما من از بچگی، حتی از سیگار هم متنفر بودم. البته اعتراف می‌کنم، متأسفانه مشروب مصرف می‌کردم. در مهمانی‌ها یا دورهمی‌های خانوادگی، اما معتاد به هیچ چیز نبودم. از دود که به شدت متنفر بودم، یا بهتر است بگویم خیلی می‌ترسیدم. چون اطراف خودم آدمهای زیادی را دیده بودم که با مواد نابود شده بودند. نمی‌دانم چرا محسن به مواد کشیده شد، اما می‌دیدم که رو به نابودی می‌رود. ارتباط چندانی با او نداشتم اما سعی می‌کردم همان ارتباط کم را هم کمتر کنم. تا اینکه یک روز محسن با حال خراب و زار و نزار به سراغم آمد. گفت به خاطر اعتیادش برادرهایش او را از خانه بیرون انداخته اند، حال و روز خوبی نداشت. گریه کرد. زار زار گریه کرد. التماس کرد که به او پول بدهم برود کمپ. البته کمپ که نه، کلینیک خصوصی. گفت می‌خواهد ترک کند. می‌گفت نمی‌خواهد خانواده‌اش بدانند. می‌خواهد به همه ثابت کند که می‌تواند. دلم برایش سوخت. آن شب خانه خودمان خوابید. روز بعد من پنج میلیون تومان به او دادم. گفت برای دو ماه و نیم بستری شدن در کلینیک خصوصی باید پنج میلیون بدهد. قول داد و قسم خورد وقتی از کلینیک پاک و سالم بیرون آمد، پول را به من می‌دهد. من هم پول را دادم، غافل از اینکه محسن نه تنها به کلینیک و کمپ نمی‌رود که عین پنج میلیون را دود می‌کند.

من از این ماجرا بی‌خبر بودم چون محسن وقتی پول مرا گرفت غیب شد. دو ماه شد، سه ماه، چهار ماه، پنج ماه و خبری از محسن نشد. نگران اوضاع و احوالش شدم، به خانه شان رفتم و سراغش را گرفتم که مادرش همه چیز را برایم گفت و بین حرفهایش گفت نمی‌دانم از کجا پول می‌آورد که برای خودش مواد می‌خرد! او نمی‌دانست اما من می‌دانستم که پول من بیچاره است که دود می‌شود. بعد از آن به سراغ محسن رفتم. با بدبختی او را پیدا کردم و التماس کردم و گفتم پول من، پول زحمت کشیده بود، گفتم نامرد تو قول دادی ترک کنی، بعد پول مرا گرفتی تا مواد بکشی؟! محسن گریه کرد، التماس کرد که کمکش کنم. فهمیدم پولم ته کشیده. مجبور شدم به سراغ برادرهایش بروم. ماجرا را گفتم. آنها از اینکه برادرشان چنین کاری کرده خیلی ناراحت شدند. اما وقتی پولم را طلب کردم گفتند مگر به آنها پول داده‌ام، حتی یکی از برادرهایش گفت اگر پول من نبود، محسن مجبور می‌شد ترک کند!

خواهرم در شرف ازدواج بود. آن پول می‌توانست بخشی از جهیزیه خواهرم را تأمین کند. اما نه خانواده محسن قبول کردند بدهی محسن را بدهند نه خودمحسن مفلوک آه در بساط داشت. مستاصل شده بودم. خجالت می‌کشیدم به

بقیه در صفحه ۶۲

روی دیگر سکه

مهران را می‌توان جزء آن دسته جوانهایی قرار داد که در مقابل خانواده و اطرافیانشان احساس مسئولیت می‌کنند. شاید یکی از دلایل این رفتار بزرگ شدن در خانواده‌ای نسبتاً ضعیف بود. این ضعف شاید در مسائلی باعث کم توانی شود، اما در کنار خود باعث رشد و پرورش برخی توانایی‌ها هم می‌شود. گاهی حتی بچه‌ها در این نوع خانواده‌ها فرصت بچگی را هم پیدا نمی‌کنند و زودتر از سنشان بزرگ می‌شوند. بزرگ می‌شوند تا شاید از دوش خانواده‌ای که زیر بار فقر زانو خم کرده، باری بردارند. درست مثل مهران که حتی نتوانست درس ومدرسه‌اش را تمام کند. او مجبور شد برای آنکه گوشه‌ای از بار مسئولیت خانواده را بردارد، وارد بازار کار شود.

رفتار او در مقابل محسن، شاید در نگاه اول، از سر دلسوزی یا به دلیل دوستی و رفاقت چندین و چند ساله شان به نظر برسد، اما در واقع به خاطر احساس مسئولیتی است که مهران در مقابل دوستش داشته. او چنین احساس کرده که در قبال دوستش مسئولیتهایی دارد و یکی از آنها کمک به رهایی او از چنگال اعتیاد است. اما شاید چون تجربه کافی در این زمینه نداشته، راه را به اشتباه رفته، اگر مهران به جای دادن پول، به محسن پیشنهاد می‌داد همراه او به کمپ یا کلینیک می‌آید و هزینه‌های محسن را متقبل می‌شود و یا با پدر خودش و یا پدر محسن مشورت می‌کرد، این فرصت هم برای محسن پیش نمی‌آمد تا پول او را خرج اعتیادش کند. دلیل خانواده محسن هم در مقابل پرداخت نکردن بدهی محسن شاید به همین دلیل بوده، اما کاش آنها راه بهتری برای حل این مشکل پیدا می‌کردند. رها کردن دو آدم به حال خود که هر کدام گرفتار مشکلات زیادی هستند، کار عاقلانه‌ای نبود و عاقبت هم به فاجعه انجامید...اما درخواست حکم قصاص برای کسی که نه به عمد، نه از روی قصد و کینه ورزی و دشمنی باعث مرگ کسی شده، قطعا حق قانونی اولیای دم هست اما اگر با کمی احساس و دلرحمی به این موضوع نگاه کنند، شاید جای بخشش و گذشت داشته باشد. قطعا مهران تا آخر عمر از کاری که کرده عذاب خواهد کشید اما اعدامش جز یک زخم، چیزی بر دل خانواده ها نخواهد افزود.



گمشده در جنگل

maryanikpour@gmail.com
به قلم: یوسی گینزبرگ
ترجمه: مریم نیک پور

۹

بیماری مرموز مارکوس

خلاصه قسمت قبل: داستان سفر مهیج ماجراجویان به آمازون را تا آنجا خواندید که یوسی گینزبرگ از ارتفاع سقوط کرد و آسیب دید و درد دست و پایش آنقدر شدید بود که فکر می‌کرد ادامه مسیر ممکن نیست، اما به راهشان ادامه دادند. کارل و کوین به یوسی کمک کردند دوباره روحیه‌اش را به دست بیاورد. فردای آن روز به سمت رودخانه کوکاس حرکت کردند. رودخانه‌ای که با آسریاماس زمین تا آسمان فرق داشت. از آغاز سفر پنج روز گذشته بود اما هر کدام ساز مخالفی می‌زدند. مارکوس از ادامه مسیر ناامید بود و ترجیح می‌داد راه رفته را برگردد و قید سفر را بزند. کوین هم با او هم‌عقیده بود و می‌گفت مسیری که کارل انتخاب کرده، مسیر درستی نیست و بهتر است دوباره راهِ آسریاماس را برگردند. کارل که در این سفر فقط راهنما بود، نمی‌توانست برای بقیه تصمیم بگیرد...

موجودات عجیب آمازونی

به کناره رودخانه که رسیدیم، درخت انجیر بزرگ و پیری دیدم. چطور دیروز این درخت را ندیده بودم؟ واقعاً تعجب کردم. من و کوین از درخت بالا رفتیم و کمی انجیر چیدیم. اما نرسیده و بدمزه بودند. فقط چندتایشان را خوردیم و بقیه را دور ریختیم. کوین دل‌درد شدیدی گرفت و گفت درمان دردش را در کوله‌اش دارد. او مقداری برگ کوکای خشک در دهانش ریخت و تمام روز آن را جوید. همان‌طور که می‌رفتیم، صدای عجیبی شنیدیم. چیزی نمانده بود که کارل و مارکوس روی مار بزرگی پا بگذارند. مار با دیدن آنها گریخت. کارل تاسف خورد چون عقیده داشت خوراک لذیذی را از دست داده‌ایم. خوراکی که به خوشمزگی ماهی تازه بود! معلوم نبود تا آخر سفر به لطف کارل باید چه طعم و مزه‌هایی را امتحان کنیم...برایم قابل درک نبود که کارل چطور می‌تواند به خوردن یک خزنده سمّی فکر کند اما او توضیح داد که در این جنگل مثل جاهای دیگر هم مار سمّی و خطرناک وجود دارد هم نوع غیرسمّی آن. بعد باحوصله مشخصات و تفاوتهای این دو گروه را توضیح داد. به هر حال کارل آدم عجیبی بود و اصولاً عقاید خاصی داشت مثلاً می‌گفت هیچ ماری خطرناک نیست جز مار بوآ. کارل به ما اخطار داد که از مار و جگوار خطرناکتر و کشنده‌تر، گراز وحشی است چون حیوانی است که برای حمله نقشه می‌کشد و در بیشتر مواقع نقشه‌هایش هیچ ایرادی ندارد. گرازهای وحشی گله‌ای حرکت می‌کنند و همیشه دنباله‌رو رهبر خود هستند. کارل در یکی از ماموریتهایش تجربه حمله این حیوان را داشت. وقتی یک گله تقریباً بیست تایی با دندانهای دراز و تیز، کارل و همکارانش را غافلگیر کردند. کارل می‌گفت چاره‌ای نداشتند جز اینکه هر کدام به سویی فرار کنند و به شاخه بلند و دور از دسترس درختی پناه ببرند. کارل و دوستانش مجبور شده بودند از بالای درخت آنقدر شلیک کنند که بالاخره گرازهای وحشی بترسند و رم کنند. هشت گراز در این ماموریت کشته شدند و خب، کارل و همراهانش تا مدتها غذا داشتند و دیگر به شکار نیازی نبود. ولی ما تا آن لحظه از سفر بجز میمونها به هیچ جانور وحشی برخورد نکرده بودیم. بیشتر با حشراتی مثل مورچه‌های آتشین سر و کار داشتیم، مورچه‌هایی کوچک و قهوه‌ای رنگ و آزاردهنده که از درخت بالا می‌رفتند و البته بسیار گزنده بودند. همیشه در کوله‌پشتی و لباسها مخصوصاً شلوارهایمان می‌توانستیم تعداد زیادی از این مورچه‌ها را ببینیم. جای گزش این جانور کوچک واقعاً می‌سوخت. کوین این طور وقتها لباسهایش را می‌کَند و سعی می‌کرد با تکان دادن، از شرّ آنها راحت شود. مارکوس فریاد می‌زد و می‌دوید. من، فوری به طرف رودخانه می‌دویدم. کارل هم به ما می‌خندید و می‌گفت باید به این وضعیت عادت کنیم چون مورچه‌های آتشین در سرتاسر جنگل آمازون هستند و از دستشان راحت نخواهیم شد. علاوه بر این مورچه‌ها، زنبورها هم لحظه‌ای به ما امان نمی‌دادند بخصوص وقت غذاخوردن. اما فکر نمی‌کردیم می‌توانند خطرناک باشند و به ما آسیب بزنند.

مشکل بزرگ

پیشرفت ما خیلی سریع بود. به هر حال یک بار این مسیر را رفته بودیم و ردّ پاهای ما از روز قبل هنوز باقی بود و می‌توانستیم به راحتی آنها را دنبال کنیم. شبها، همان جاهایی می‌خوابیدیم که روز قبل خودمان درست کرده بودیم. با همه اینها هیچ اشتیاقی نداشتیم و مثل روزهای قبل سرحال و قبراق نبودیم حتی با هم حرف نمی‌زدیم. چکمه‌های کارل دیگر کاملاً از کار افتاده بود و ناچار شد با صندل کوین به راهش ادامه بدهد. راه رفتن در مسیرهای صعب‌العبور و سخت و گاهی رودخانه با صندل واقعاً مشکل بود اما همانطور که قبلاً هم گفتم، کارل موجود سخت و باظرفیتی بود.

بعد از رای‌گیری، گویی خصومت و کینه ناگفته‌ای بین من و مارکوس به‌وجود آمده بود. با هم حرف نمی‌زدیم و درباره موضوعات و مسائل حسّاس و مهم از طریق کوین اقدام می‌کردیم. از این مساله ناراحت بودم اما از طرفی احساس خوبی داشتم چون کوین را بسی دوست داشتم و به انسان‌دوستی و رفاقتش اطمینان داشتم. پدر کوین دندانپزشک بود برای همین کوین به مسائل بهداشتی دهان و دندان حساسیت زیادی داشت و بعد از هر وعده غذایی به ما تاکید می‌کرد دندانها را بشوییم. گاهی کمبود آب را بهانه می‌کردم و از زیر این فرمان مهم در می‌رفتم که کوین عصبانی می‌شد و حسابی از کوره در می‌رفت.

شب اول در راه بازگشت به آسریاماس، کوین و کارل خسته بودند برای همین زودتر به چادر رفتند. چیزی نگذشت که صدای خروپف کارل بلند شد. همیشه راحت می‌خوابید گویی در زندگی هیچ مشکلی نداشت و این برای من خیلی عجیب بود. من و مارکوس کنار آتش تنها ماندیم. هیچ‌یک از ما حرف نمی‌زد. احساس بدی داشتم. تنهایی آزارم می‌داد و دلم می‌خواست کوین کنارم بود. به او نیاز داشتم. شاید اگر کوین با من همرای می‌شد و الان در مسیر دیگری بودیم، آنقدر از مارکوس دلخور و ناراحت نبودم و دوباره با هم دوست می‌شدیم. مارکوس هر از گاهی نگاهی به من می‌انداخت. سنگینی نگاهش را حس می‌کردم

اما حوصله نداشتم با او چشم در چشم شوم. آنجا جلو آتش نشسته بودم و به موضوع دیگری فکر می‌کردم. سرانجام نتوانستم این سکوت را طاقت بیاورم. بلند شدم، شب بخیر گفتم و به چادر رفتم. کوین هنوز نخوابیده بود. پرسید: "مارکوس، تنهایی اونجا چکار می‌کنه؟" سرد جواب دادم: "نمی‌دانم."

به نظر نمی‌رسید کوین از جریان رای‌گیری و تغییر برنامه از من دلخوری داشته باشد. برعکس وقتی شب به‌خیر می‌گفت به گرمی به شانه من دست کشید. من و کوین دوباره با هم دوست شده بودیم و خوشحال بودم که شکست مارکوس حالا کامل شده. به سایه مارکوس که بیرون از چادر ایستاده بود نگاه می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم چرا اینطور شده‌ام؟ این همه سیاهی از کجا آمده بود و قلب من را این همه تیره کرده بود؟ چرا دوستم را دست می‌انداختم و از دیدن ناراحتی‌اش لذت می‌بردم؟ ناگهان وحشت کردم و ترسیدم. از خودم ترسیدم. دلم می‌خواست از چادر بیرون بروم، مارکوس را در آغوش بگیرم و به خاطر رفتارم عذرخواهی کنم و از او بخواهم مرا ببخشد. اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. مارکوس مدت زمان طولانی همان جا ماند و به خاکستر نیم‌سوخته آتش زل زد. من باز هم زمان را از دست داده بودم. زمانی که شاید بار دیگر به این راحتی‌ها به دست نمی‌آمد...

صبح فردا، مارکوس لکه‌های سرخ رنگی روی پاهایش پیدا کرد. ناله می‌کرد و می‌گفت دردناک هستند و آزارش می‌دهند. این بار نگاه کارل هم نگران بود. دلیلش را از کارل پرسیدم. گفت: "نشانه خوبی نیست. باید بگویم بد هم هست. این لکه‌ها در تمام پا پخش می‌شوند. یک بار دوستم به چنین مشکلی گرفتار شد. اوضاع آنقدر وخیم شد که حتی نمی‌توانست راه برود. ناچار شدیم چند نفری او را ببریم. امیدوارم این اتفاق ناخوشایند برای مارکوس تکرار نشود."

مارکوس دلیل پچ‌پچ‌های کارل و من را پرسید. کارل که از نگرانی‌های دوست ما خبر داشت، از جواب دادن طفره رفت، اما مارکوس آنقدر اصرار و گریه کرد که کارل مجبور شد واقعیت را برایش توضیح بدهد. مارکوس وحشت‌زده بود. سراسیمه در کوله‌پشتی و وسایلش دنبال چیزی گشت. اما چند دقیقه بعد ناامید شد و ساکت گوشه‌ای نشست. کوین سعی کرد دلداری‌اش بدهد اما فایده نداشت. مارکوس این روزها به اندازه کافی شکننده بود و حالا این بیماری می‌توانست او را از پا دربیاورد. ناگهان جرقه‌ای به سرش زد. به تمام پایش نفت مالید. و خوشحال اعلام کرد که بهتر است هرچه زودتر راه بیفتیم. آن روز صبح سریعتر از همیشه قدم برمی‌داشتیم. می‌خواستیم مارکوس هم پابه‌پای ما قدم بردارد و چندان در

بعد از رای‌گیری، خصومت و کینه ناگفته‌ای بین من و مارکوس به‌وجود آمده بود. با هم حرف نمی‌زدیم ولی نمی‌دانم چرا نمی‌خواستم برای رفع دلخوری قدمی بردارم

فکر و خیال بیماری‌اش فرو نرود. اخلاق کوین بهتر شده بود و می‌گفت: لااقل هنوز می‌توانیم در امتداد رودخانه پیش برویم.

کم کم به شب نزدیک می‌شدیم. نگاه کارل دنبال پرنده‌ای بود که روی درخت نشسته بود. تا کوله و وسایلش را پایین گذاشت، اسلحه به دست پی شکار رفت. صدای شلیک آمد و بعد فریادهای خوشحال کارل که می‌گفت شام امشب با من! کارل با شادمانی بین درختها می‌دوید تا پرنده شکار شده را بگیرد و برای شام حاضر کند. در همین لحظه صدای فریاد همراه با آه و ناله‌اش به گوش رسید. نمی‌دانستیم چرا مثل دیوانه‌ها لابه‌لای درختها به طرف رودخانه می‌دود. کارل در آب پرید و در حالی که همه نگران و منتظرش بودیم کمی بعد بیرون آمد و گفت زنبورها تمام بدنش را نیش زده‌اند! پیراهنش را بیرون آورد و مارکوس جای نیش زنبورها را روی پشتش شمرد. زنبورها با بی‌رحمی تمام ۹ جای کارل را نیش زده بودند. گوش چپش هم حسابی ورم کرده و قرمز شده بود. پشتِ گردنش هم وضعیت بدی داشت. کارل که تا آن روز ندیده بودم از چیزی شکایت داشته باشد، همچنان ناله‌اش به آسمان بود. من و کوین هم به سختی جلو خنده‌مان را گرفته بودیم. برای اینکه کمی سربه‌سر کارل بگذاریم، سراغ پرنده را گرفتیم و گفتیم گرسنه هستیم. کارل گفت ترجیح می‌دهد گرسنه بخوابد اما لابه‌لای شاخ و برگ درختان دنبال پرنده مفلوک نگردد. می‌گفت حتماً آهِ آن پرنده دامن او را گرفته که زنبورها این طور نیشش زده‌اند. کوین از من پرسید می‌توانم کمکش کنم؟ با بی‌میلی قبول کردم. ابتدا به تمام بدن و بعد به لباسمان اسپری مخصوص زدیم. کارل با پوزخند به ما نگاه می‌کرد. کوین گفت بهتر است از مسیر مخالف کارل دنبال پرنده بگردیم. پیشنهاد کوین موثر بود و خیلی زود پرنده را پیدا کردیم.

کوین با غرور پیش می‌رفت و من هم با چند قدم فاصله دنبالش می‌رفتم. می‌گفت نگران نباش، بوی اسپری نمی‌گذارد زنبورها به ما نزدیک شوند. تا پرنده چیزی نمانده بود که ناگهان فریاد کوین بلند شد. زنبورها مثل ابر بالای سرش جمع شده بودند. کوین فریاد می‌زد و تا جایی که قدرت داشت می‌دوید. چنان به شاخه و تنه درختان می‌خورد که گویی چشمهایش جایی را نمی‌دید. آنقدر فریاد زد و به درخت خورد که بالاخره به رودخانه رسید و در آب پرید. زنبورها با من کاری نداشتند اما ناخودآگاه پا به فرار گذاشتم و دنبال کوین دویدم. کارل بیرون آب ایستاده بود و با نگاهی فاتح به کوین چشم دوخته بود. دست کم بیست زنبور کوین بیچاره را نیش زده بودند. ناله می‌کرد و می‌گفت اگر از گرسنگی بمیرد حاضر نیست دوباره سراغ آن پرنده لعنتی برود. آن شب همگی گرسنه خوابیدیم به این امید که فردا روز بهتری باشد و غذای خوبی گیر بیاوریم اما هنوز از اتفاقات و حوادث پیش رو بی‌خبر بودیم...

آرامش دوباره در آسریاماس

فردا صبح با هزار امید چشم باز کردیم اما با دیدن حال و روز مارکوس کاملاً ناامید شدیم. پاهای مارکوس شکل و شمایل وحشتناکی پیدا کرده بود. لکه‌ها همه جای پایش پخش شده بودند و درد، آزارش می‌داد. قبل از اینکه کفش بپوشد، دوباره تمام پایش را نفت‌مالی کرد و با پلاستیک بست. می‌خواست هرطور شده پاهایش را خشک نگه دارد اما وقتی مجبور بودیم مقداری از مسیر را از رودخانه عبور کنیم، این کار عملاً غیرممکن بود. خوشبختانه غروب آن روز در آسریاماس بودیم.

فرزندان رییس جُرج اولین کسانی بودند که دیدند ما دوباره به دهکده بازگشتیم. از دیدن ما حسابی خوشحال شدند. چند زن هم به پیشواز ما آمدند و خوشامد گفتند. همسر و مادر رییس جرج و تعدادی از همسایه‌ها هم بودند. واقعاً مردم مهربان و مهمان‌نوازی بودند و با روی خوش از ما استقبال کردند. در آن میان یک نفر دیگر هم بود که از دیدن بازگشت گروه ما حسابی ذوق‌زده و شاد شد. این زن که در سایه مطبخ دراز کشیده بود، با دیدن ما فوری از جا برخاست و شتابان جلو آمد. کارل کوشش کرد خوشحالی‌اش را بروز ندهد اما از اینکه این زن را زنده و سالم می‌دید متعجب بود. و ما هم تعجب کرده بودیم که بین این زن و کارل چه داستانی هست که هر دو از دیدن هم هیجان‌زده شده‌اند.

پسری را مامور کردند دنبال رییس جرج برود و او را از مزرعه بیاورد. در این فاصله، همسر رییس از ما پذیرایی کرد. دیدن میزی پر از گوشت بره، برنج، میوه و حبوبات برای ما که خیلی گرسنه بودیم واقعاً لذت‌بخش بود. کمی بعد رییس جرج برگشت. خوشرو و گرم با ما احوالپرسی کرد و دست ما را فشرد. درباره دلیل بازگشتمان به رییس توضیح دادیم و همین‌طور از بیماری مارکوس گفتیم. مارکوس حالا می‌خواست به لاپاز برگردد در حالی که ما برنامه‌های جدیدی داشتیم. درست است که به آن دهکده نرفتیم اما می‌توانستیم به بخش دوم برنامه برسیم. تصمیم گرفته بودیم در آسریاماس بمانیم، قایقی بسازیم و از راه رودخانه توئیچی، به جایی برویم که به بِنی می‌رسید و همین‌طور راهمان را ادامه بدهیم تا سرانجام به لاپاز برسیم.

ادامه دارد

کوههای عظیم پر از چشمه‌اند و قلبهای بزرگ پر از اشک

● ژوزف رو

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

خوشحالم که بله را گفتم

به من گفتند پسر خاله شمسی خواستگاری کرده. آن سالها در تهران دانشجو بودم و خانواده‌ام در تبریز زندگی می کردند. مادر خیلی دوست داشت من هر چه زودتر ازدواج کنم، حتی اگر به قیمت رها کردن دانشگاه و درس و تحصیل تمام می‌شد. برایش شوهر کردن من مهمتر از درس خواندنم بود. ولی من عاشق رشته تحصیلی‌ام بودم و برای آینده‌ام هزار امید داشتم. مادر که خبر خواستگاری پسر خاله شمسی را بهم داد آه بلندی کشیدم و گفتم جواب من منفی است.

قبلاً هم به سعید جوابم را داده بودم. یک بار به تهران آمد و همدیگر را در پارک کنار خوابگاهم دیدیم و بهش گفتم که ما دوتا اصلاً به درد هم نمی‌خوریم. خاله شمسی در واقع خاله مادرم بود و در آستارا زندگی می کردند. ما با هم خیلی رفت و آمد نداشتیم و من بچه‌های خاله را خیلی کم می‌دیدم. شاید سالی یک بار یا حتی چند سالی یک بار در مراسم خانوادگی به هم برخورد می کردیم. سعید که به تهران آمد و او را در دانشگاه دیدم، یکه خوردم. از موهای روشن و قد بلندش فهمیدم پسر خاله شمسی است. چند سالی بود که همدیگر

خاله آنقدر بچه داشت که هر وقت او را می‌دیدم فقط دو سه تای آنها همراهش بودند و سهراب که به قول خودشان همیشه سرش توی کتاب بود کمتر از خانه بیرون می‌زد

را ندیده بودیم. گفت یک شرکت صادرات و واردات دارد و مدام در مسیر آستارا و تهران در رفت و آمد است. گفت حاضر است برای من خانه‌ای در تهران بگیرد و من به راحتی درسم را ادامه بدهم، اما خوب می‌دانستم که اینها همه حرف است. به محض اینکه لیسانسم را بگیرم دستم را می گیرد و می‌برد آستارا... برای همین آب پاکی را ریختم روی دستش و او هم آنقدر غرور داشت که هیچ اصراری نکرد و رفت...

حالا بعد از یک سال مادر باز می گفت پسر خاله شمسی می‌خواهد از من خواستگاری کند. مادر اصرار داشت پسر خوبی است. گفتم نه...

ماجرای دیدارمان در پارک را برایش تعریف نکرده بودم برای همین اگر باخبر می‌شد که سعید قبل از اطلاع خانواده‌ها خودش آمده



و از من خواستگاری کرده، قشقرق به پا می کرد... تعطیلات عید نزدیک بود. مادر هم دیگر از خواستگاری صحبت نکرد تا من بروم تبریز...

روز دوم عید بود که خاله شمسی و شوهر و دخترهایش به خانه‌مان آمدند. پسرش سهراب را بعد از سالها می‌دیدم. ماشاالله خاله آنقدر بچه داشت که هر وقت او را می‌دیدم فقط دو سه تای آنها همراهش بودند و سهراب که به قول خودشان همیشه سرش توی کتاب بود کمتر از خانه بیرون می‌زد. خدا را شکر کردم که سعید همراهشان

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

به همین سادگی نقطه آخر را گذاشتیم

بعد از شش سال فکر می کردم زندگی‌ام روی روال عادی‌اش افتاده و هرگز دچار مشکل نمی‌شود. حالا دیگر من و نوید یک خانواده واقعی بودیم. یک بچه داشتیم و مثل بقیه زوجها همه امیدمان به این بچه بود. نوید در کارش پیشرفت کرده بود و حالا می‌توانستیم خانه بخریم و ماشینمان را هم عوض کنیم. برای خرید خانه باید اقدام می کردیم. چند تا وام جور شده بود، طلاهای من هم بود و رو‌به‌راه می‌شد خانه کوچکی خرید. وقتی رفتیم دنبال خانه بگردیم، دیدم هرگز نمی‌توانیم با این پول خانه مناسبی پیدا کنیم. پدر نوید اصرار داشت آپارتمانی در شهرستان بخریم و چند سال دیگر برای خرید خانه در تهران اقدام کنیم، اما من قبول نکردم. دلم می‌خواست هرچه زودتر بروم خانه خودم زندگی کنم. با هر بدبختی که بود از این و آن پول قرض گرفتیم و خانه‌ای خریدیم. باید خانه را یک سال رهن می‌دادیم تا بعد بتوانیم مبلغ رهن را جور



مجبور شدیم خانه را تحویل بدهیم و برای مدتی برویم خانه پدرم زندگی کنیم. کار آسانی نبود. پدرم یک آپارتمان ۹۰ متری داشت که خواهر بیمارم هم با آنها زندگی می‌کرد

کنیم و برویم سر خانه و زندگیمان.

خانواده همسرم سخت مخالف این کار بودند و حاضر نشدند ریالی به ما کمک کنند. پدر من هم اندک پس اندازش را به من داد تا مشکلم حل شود. حالا صاحب خانه شده بودیم اما کوهی از قرض و بدهی روی دوشمان سنگینی می کرد. برای اینکه کمک خرج خانه بشوم در یک کلینیک دندانپزشکی مشغول به کار شدم. دو شیفت کار

می کردم. قرار بر این بود که من هزینه‌های خانه را بدهم و نوید هرچه درآمد دارد برای قسطها و بدهی‌ها کنار بگذارد.

با حساب و کتابهای سرانگشتی مطمئن بودیم از عهده این هزینه‌ها برمی آییم، ولی فکر اتفاقهای غیرمنتظره را نکرده بودیم. هنوز شش ماه نگذشته بود که مدیریت شرکتی که نوید در آن کار می کرد تغییر کرد. با تغییر مدیر همه

نیامده بود. همان شب اول خاله شمسی مرا در آشپزخانه تنها پیدا کرد و نشست کلی از پسرش تعریف کرد و اینکه آرزو دارد من عروس او شوم و وسط حرفهایش یکی در میان اسم سهراب و سعید را جابه جا می گفت. بیچاره همیشه اسم بچه ها را اشتباه می کرد و حتی توی حرف زدنش اسم من و خواهرم را هم به اشتباه می گفت...

به خاله گفتم قصد ادامه تحصیل دارم و نمی خواهم ازدواج کنم. گفت اتفاقاً پسر من هم می خواهد ادامه تحصیل بدهید. او هم در تهران درس می خواند و می توانید دوتایی با هم درستان را ادامه بدهیم. یکه خوردم. تا آنجایی که یادم بود سعید فقط دنبال پول در آوردن بود. فکر کردم باز خاله دارد اشتباه می کند، شاید منظورش شرکتی بود که سعید در تهران داشت!

خلاصه گیج و منگ گفت وگو را قطع کردم و رفتم توی اتاقم. آن شب مادرم از من خواست چند کلمه ای با خود سهراب حرف بزنم بلکه به نتیجه ای برسیم... تازه آنجا بود که فهمیدم خواستگار من سهراب است نه سعید! آنقدر شوکه شده بودم که باورتان نمی شود. مثل آدمهای گیج و منگ قبول کردم با سهراب حرف بزنم. برخلاف برادرش همان نیم ساعتی که با هم حرف زدیم به دلم نشست. تازه فهمیدم در دانشگاه تهران درس می خواند و مثل من عاشق ادامه تحصیل است....

خلاصه تمام تعطیلات عید را با هم گذراندیم. اما باید واقعیتی را به سهراب می گفتم که کار آسانی نبود. باید می دانست که برادرش هم خواستگار من است... خیلی سخت بود ولی با کلی مقدمه چینی حقیقت را گفتم... سهراب شوکه شد... گفت، سعید کار خوبی نکرده. او آنقدر به من حسادت می کند که اسم هر دختری را که می آورند و می خواهند برای من خواستگاری کنند زودتر پا پیش می گذارد و این کار را بارها و بارها در موارد دیگر کرده...

اما از من خواست موضوع را به خانواده ها نگویم تا خودش با برادرش صحبت کند. روز بعد جلوی خودم به سعید تلفن کرد و نامزدی اش را تبریک گفت. بعد از اینکه مطمئن شد سعید نامزدی اش قطعی شده، گفت می خواهد با من ازدواج کند. سعید هم به برادرش تبریک گفت وبرایش آرزوی سعادت کرد...ماجرا همین جا تمام شد. یک سال بعد من و سهراب عروسی کردیم و هرگز در مورد سعید با کسی حرفی نزدیم. بعدها متوجه شدم سعید در همه امور به سهراب حسادت می کند. حتی از اینکه خانواده اش توجه ویژه ای به من و سهراب داشتند دلخور بود...

حالا یازده سال از ازدواج ما می گذرد و چقدر خوشحالم که با سهراب ازدواج کردم و این زندگی موفق علمی را مدیون همسر فداکارم هستم...

معاونها هم تغییر کردند و عملاً نوید کارش را از دست داد. باور کردنی نبود! ما که روی ریال به ریال پولمان حساب باز کرده بودیم ناگهان منبع درآمدمان را از دست دادیم.

نوید مهندس باتجربه و قابلی بود. می دانستم دیر یا زود کار پیدا می کند ولی ما نمی توانستیم منتظر بمانیم.

قسط بانک را باید هر ماه سر موعد می دادیم و بدهیهای دیگر را هم باید طبق قول و قرارمان پرداخت می کردیم. اوضاع زندگیمان به هم ریخته بود. مجبور شدیم خانه را تحویل بدهیم و برای مدتی برویم خانه پدرم زندگی کنیم. کار آسانی نبود. پدرم یک آپارتمان ۹۰ متری داشت که خواهر بیمارم هم با آنها زندگی می کرد.

قسطها عقب افتاده بود و باز مجبور شدم پول قرض بگیرم تا نوید دوباره کار پیدا کند. حالا هر چه قسط و قرض داشتیم تلنبار شده بود و نمی توانستیم جوابگوی همه باشیم. مدام به من تلفن می شد و کسانی که پول قرض داده بودند پولشان را می خواستند. از خاله و عمه گرفته تا غریبه ها...اعصاب من و نوید حسابی به هم ریخته بود. بچه مان باید می رفت مدرسه و او هم هزینه های خودش را داشت. نوید بعد از مدتی یک دفعه انگار از این همه فشار بی طاقت شد و تصمیم گرفت خانه را بفروشد. به او گفتم اگر این کار را بکند دیگر چیزی برای ادامه زندگی باقی نمی ماند. با این همه زحمت و بدبختی خانه دار شده بودیم و نمی خواستم آن را از دست بدهم. اما خانواده شوهرم جور دیگری فکر می کردند. به نوید فشار می آوردند که خانه را بفروشد و خودش را از این همه قرض خلاص کند. می دانستم اگر خانه را بفروشیم دیگر هرگز نمی توانیم صاحب خانه شویم. بگو مگوهای من و نوید بالا گرفت، طوری که او از خانه پدرم رفت و یک اتاق در پایین شهر برای خودش اجاره کرد. اختلافاتمان به جایی رسید که نوید مرا مایه بدبختی می دید و یک روز خبردار شدم خانه را بدون رضایت من فروخته...

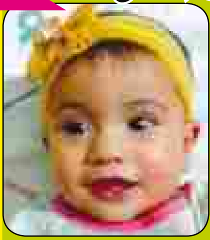
این دیگر تیر خلاص بود. این همه سختی کشیده بودم و حالا به همین راحتی داشتم از دستش می دادم. به نوید گفتم این زندگی به نقطه آخر رسیده. وقتش بود که از هم جدا شویم.

همه بدهیها را دادیم. وامهایی را که گرفته بودیم دوبرابر پس دادیم و دست آخر هیچ پولی برایمان باقی نمانده.

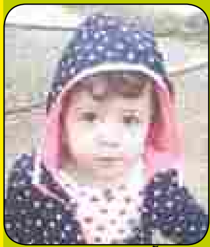
زندگی ما به همین سادگی به نقطه آخر رسیده و امروز برای دریافت حکم طلاق به دادگاه آمده ایم...

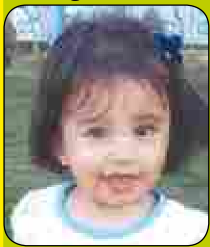
شکوفه های زندگی


پریسان معبودی


حنانه داوودی نژاد


ابوالفضل، امیر سالار و ارسلان اصلانی


آویسا رضایی راد


رها دسومی

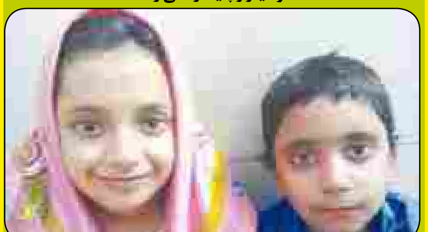

امیر محمد معظمی


ریحانه معظمی


سام وحیدپور


کورش معظمی


کوهیار و پایدار تقی زاده


مسعود کاظمی

یاسمن اصغری

آنچه در پیرامونتان می گذرد به زودی در شما خانه می کند • نیچه

پناهگاه واقعی انسان

از: ا.ح.درّی

در فرهنگ اسلامی تنها پناه و دستگیره نجات انسان خداوند متعال معرفی شده، چرا که خداوند انسان را آفریده و بیش از هر کس به توانایی‌ها و نقاط ضعف آدمی احاطه دارد. از این روست که انسانهای مومن همواره برای سعادت در دنیا و آخرت باید به ریسمان الهی چنگ بزنند و او را مددکار خود در دنیا و آخرت بدانند. در نوشتار حاضر با استناد به آیات و روایات بیان می کنیم که چرا حقیقتاً پناهگاه واقعی و تنها یار و یاور آدمی، خداوند بزرگ است:

مهمترین رکن

انسان باتقوا، از آنجا که خداوند را در همه ابعاد زندگی خود حاضر و ناظر می‌بیند و از هیچ کس و هیچ چیز به غیر از حضرت حق ترس و حساب نمی‌برد، بویژه در گرفتاری‌ها و غمها تنها پناه و دستگیره را ذات حق تعالی می‌داند. از این رو رسول الله (ص) در وصایای خود به امیرالمومنین(ع) فرموده‌اند "ای علی، هیچ گردش و نیرویی نیست، مگر به سبب خداوند، و پناه و گریزی از خدا به جز سوی او نیست که امت مرا از غم و اندوه در امان می‌دارد" باید توجه داشت که خداوند متعال در دنیا از باب لطف و کرم، مومن و کافر را در پناه خود از نعمتهای خود بهره‌مند می کند و حتی خطرات و آسیبهای بسیاری را از آنان دور می کند، اما آخرت دیگر جای لطف و گذشت نیست، بلکه محل پاداش و کیفر است و هر کس باید به حق خود برسد. یکی از مشکلات بسیاری از انسانها در قیامت، نداشتن سرپناه و یاوری برای نجات خود از عذاب هولناک جهنم است. چرا که در آنجا ابزارهای مادی از کار می‌افتد و دوستیها و رابطه‌ها از بین می‌رود و تنها خداوند است که میان مردم به عدالت داوری می کند. از این رو خداوند در سوره شوری به این نکته اساسی توجه داده و می‌فرماید:

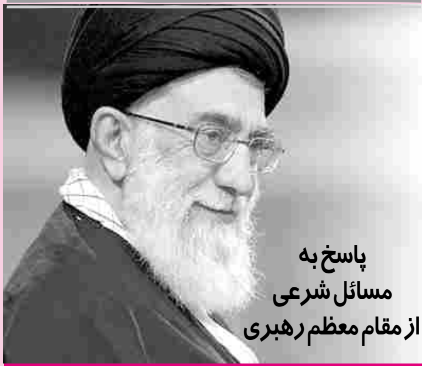
"پیش از آنکه روزی فرا رسد که از سوی خدا هیچ بازگشتی برای آن نیست، پروردگارتان را اجابت کنید. آن روز برای شما هیچ پناهگاهی و هیچ راه انکاری نسبت به اعمالی که مرتکب شده‌اید وجود ندارد"

اصمعی می گوید: "نیمه شبی که همه جا را سکوت فرا گرفته بود و به طواف خانه خدا رفته بودم دیدم جوانی زیبارو و خوش قامت پرده کعبه را گرفته و با سوز و آه وصف ناپذیری با خدا این چنین مناجات می کرد؛ چشمها به خواب رفته است و ستارگان در آسمان دمیده‌اند و تو پادشاه زنده و پایدار جهان هستی. در این تاریکی شب همه دربها بسته است، ولی در خانه تو به روی نیازمندان باز است و من به جز تو پناهگاهی ندارم و آمده‌ام تا به من با نظر رحمت بنگری ای مهربان‌ترین مهربانان.

سپس حضرت اشعاری زیبا را سرود که مفهوم آن این بود؛ای خدایی که دعای بیچارگان را در تاریکی شب اجابت می کنی و ای کسی که دردها و رنجها و بیماری‌ها را برطرف می کنی، همه میهمانان تو در اطراف خانه‌ات خوابیده‌اند و تنها تو هستی که هرگز به خواب نمی‌روی ای خدای قیوم! تو را به همان دعاهایی که خودت آن را آموخته‌ای می‌خوانم تویی که پناه من در بی کسی و غم و اندوه هستی. اصمعی گفت: از پی آن آقا رفتم تا شناختم ایشان زین العابدین است."

در واقع امام (ع) تنها منطقه ایمن را باب رحمت پروردگار می‌داند و به شخص گرفتار می‌آموزد که بر هر جا رود در امان نیست و تنها راه رهایی سرگشتگان برهوت دنیا، کوچ به خانه لطف و کرامت الهی است. استاد **حسین انصاریان** در شرح **صحیفه سجّادیه** در مورد ارتباط انسان با خداوند بیان می‌دارد که "آموزش خودباوری و خداباوری است که به انسان کمک می کند تا او راه را از چاه تشخیص دهد و به بهترین شکل برای آن چاره کند، چه بسیار حوادث و بلاهایی که در کنار زمین بدون خطر می گذرد یا حوادث بزرگ کیهانی یا سایر خطرات که جان آدمی را هر لحظه تهدید می کند که ما از وجود آن بی‌خبریم، اما خدای قادر حکیم آنها را از ما دور می کند تا انسان در چنین وضعیت هولناکی در آسایش به زندگی خود ادامه دهد." بنابراین امام سجاد(ع) به بشر هشدار می‌دهد که تنها نگهبان و پناه امید در زندگی انسان خداوند است. با چنین خدایی حق آن است که آدمی لحظه‌ای از سپاس و ستایش او غفلت نورزد و خداوند را در هیچ لحظه‌ای چه در آرامش و چه در امنیت از یاد نبرد.

از **سلمان فارسی** نقل است که "هنگام عبور از کنار نخلستانهای کوفه صدایی نظرم را جلب کرد. به دنبال صدا رفتم، امیرالمومنین(ع) را دیدم در حالی که به خود می‌پیچید و این گونه راز و نیاز می کرد: **ای پناه من! اگر مرا بترسانی چه کسی در برابر تو امانم دهد؟ و اگر تنهایم بگذاری چه کسی مرا یاری می‌دهد؟ ای خدای من! من پرورده را جز پروردگار پناه نمی‌دهد و شکَست خورده را جز پیروزی امان نمی‌بخشد...**



پرسمان زندگی

احکام ربا

سؤال: آیا حقوق بازنشستگی که کارمند در طول مدت زمانی که مشغول کار است و مقداری از حقوق ماهیانه‌اش را برای پیری در صندوق بازنشستگی می گذارد و بعد از بازنشستگی همان را به اضافه مبلغی معین که از طرف دولت به آن افزوده می‌شود دریافت می کند، اشکال دارد یا خیر؟

پاسخ :گرفتن حقوق بازنشستگی اشکالی ندارد و مبلغی که دولت علاوه بر مقدار کسر شده از حقوق ماهیانه فرد بازنشسته به او می‌پردازد سود حقوق او نیست و ربا محسوب نمی‌شود.

سؤال: ضمیمه کردن چیزی به مال به قصد فرار از ربا چه حکمی دارد؟

پاسخ :این کار در جواز قرض ربوی اثری ندارد و آن را حلال نمی کند.

امید گرفتاران

امام حسن عسگری(ع) در نقلی می‌فرماید "خداوند کسی است که هر مخلوقی در هنگام نیاز و گرفتاری وقتی امیدش از همه قطع می‌شود به او روی می‌آورد و با آوردن نام خداوند یعنی در همه کارهایم از خدایی کمک می گیرم که عبادت و پرستش سزاوار اوست و هرگاه فریاد خواهی شود به فریادم می‌رسد و هر گاه خوانده شود اجابتم کند و او تنها پناه من است." در حدیث دیگری نقل است که مردی به امام صادق (ع) عرض کرد: "مرا به وجود خدا راهنمایی کن که مجادله کنندگان بر من هجوم آورده و مرا سردرگم کرده‌اند. " امام (ع) به او فرمود: "آیا پیش آمده که کشتی بشکند و در آنجا کشتی دیگری باشد که تو را نجات دهد؟ در آن هنگام دلت متوجه موجودی شده است که می‌تواند تو را از هلاکت نجات دهد؟ و آن موجود همان خدایی است که تو را نجات بخشد. آنجا که از هیچ منجی خبری نیست نجات می‌دهد. آنجا که فریادرسی نیست به فریاد تو برسد، پس بدان که تنها پناه تو خداوند است."

سوژه

فرزندم را برای روزهای سخت بزرگ می‌کنم

کیانا نصرت زاده



استادهایم سعی کردند مرا از این گرفتاری بیرون بکشند ولی من ناامید شده بودم و دیگر نمی‌توانستم با اعتماد به نفس سابق درس بخوانم. جرات هم نداشتم به خانواده‌ام بگویم اوضاع درسی ام چقدر بد است

وقتی نتایج کنکور را دادند و همه باخبر شدند که من در رشته پزشکی قبول شده‌ام، تبدیل شدم به مهمترین سوژه خبری شهرمان. در شهر کوچک ما هر چند سال یک بار یک نفر می‌توانست به چنین موفقیتی دست پیدا کند، برای همین قبولی من خبر فوق العاده خوبی بود که به قول پدرم،همه ما را برد به عرش...تا چند روز خانه‌مان از مهمان خالی نمی‌شد. همه می آمدند به من تبریک بگویند. از حال خودم نگویم، چنان ذوق زده بودم که نمی‌توانستم شبها بخوابم و روز شماری می کردم دانشگاه شروع شود.

خلاصه با سلام و صلوات مرا راهی دانشگاه کردند، در خوابگاه مستقر شدم و فصل نویی از زندگی‌ام را شروع کردم.

دیگر فکر می کردم همه تا مرا می‌بینند به چشم یک دکتر بهم احترام می گذارند. ترم اول تازه فهمیدم در آغاز راه هستم و سختی کار تازه شروع شده. درسها خیلی سخت بودند و دوری از خانواده کار را سخت تر هم می کرد. نمی‌دانستم چطور باید هم برای خودم غذا درست کنم و هم لباسهایم را بشویم و هم درس بخوانم. خوب یادم است که ترم اول که تمام شد ده کیلو وزن کم کرده بودم. با چشم گریان به خانه برگشتم. دانشجوهای دیگر مثل من نبودند و به راحتی از عهده کارهایشان بر می آمدند، ولی من از بچگی فقط و فقط درس خوانده بودم و مادرم هیچ وقت از من کاری نمی‌خواست. فقط اصرار داشت درس بخوانم.

زندگی در شهری بزرگتر آن هم با آدمهای غریبه برایم خیلی عجیب بود. هماهنگ کردن خودم با این آدمها برایم سخت بود، برای همین مدام دچار مشکل می‌شدم و نمی‌توانستم مثل وقتی که در خانه بودم درس بخوانم.

درست در این اوضاع و احوال با پسری آشنا شدم که دانشجوی سالهای بالاتر پزشکی بود. به این امید که به زودی به خواستگاری‌ام خواهد آمد و به عنوان دو پزشک زندگی خودمان را شروع می کنیم با او مراوده‌ام را شروع کردم. ولی خیلی زود من را توجیه کرد که از این خبرها نیست. او اصلاً قصد ازدواج نداشت و می‌خواست فقط درس بخواند. این اتفاق باز تمرکز مرا بیش از پیش از بین برد. نمراتم بد بودند و نمی‌توانستم در امتحانها موفق باشم. من که همیشه به شاگرد اولی عادت کرده بودم نتوانستم این وضعیت را تاب بیاورم. استادهایم سعی کردند مرا از این گرفتاری بیرون بکشند ولی من ناامید شده بودم و دیگر نمی‌توانستم با اعتماد به نفس سابق درس بخوانم. جرأت هم نداشتم به خانواده‌ام بگویم اوضاع درسی ام چقدر بد است. تا اینکه بعد از سه سال مجبور شدم دانشگاه را ترک کنم. این اتفاق آنقدر هولناک بود که باورتان نمی‌شود. مادرم وقتی خبر را شنید سکته کرد. وقتی به خانه برگشتم تا مدتها مرا از همسایه و فامیل قایم می کردند تا مبادا بفهمند من دیگر دانشگاه نمی‌روم. از آن بدتر وقتی بود که پدرم گفت دیگر باید از این شهر برویم چون آبرویمان رفته، همه سراغ خانم دکتر را از ما می گیرند و تا کی می‌توانیم این ننگ را مخفی کنیم.

تازه فهمیدم آن همه به به و چه چه‌ها چه عواقبی داشته. پدرم خانه را زیر قیمت فروخت و ما به شهر دیگری نقل مکان کردیم. یک سال در خانه ماندم. زندگی تقریباً جهنم شده بود. تصمیم گرفتم کاری کنم. دوباره کنکور دادم و این بار در رشته داروسازی قبول شدم. پدرم این بار به هیچ کس نگفت دخترش دانشگاه قبول شده. می‌ترسید باز من بعد از یک سال ناموفق به خانه برگردم.

این بار به تهران آمدم. با تجربه بدی که از دفعه قبل داشتم سعی کردم اشتباهات گذشته را جبران کنم. سخت درس می‌خواندم و با همکلاسی هایم مدارا می کردم. آنقدر موفق بودم که همه ترمها شاگرد اول می‌شدم. ولی خانواده دیگر به من افتخار نمی کردند و کاری به کارم نداشتند. درسم تمام شد. علاقه زیادی به کار تحقیقاتی داشتم. در یک پروژه تحقیقاتی موفقیتهای جهانی کسب کردم. تازه پدر و مادرم داشتند مرا باور می کردند. در سی و سه سالگی ازدواج کردم و حالا صاحب یک بچه هستم.

من دیگر آن آدم سابق نیستم. وقتی به گذشته فکر می کنم می‌بینم شکست من در دانشکده پزشکی درس بزرگی بود و انگار با یک سیلی من را از خواب بیدار کرد. رویاهای دست نیافتنی را کنار گذاشتم و با سختکوشی به رویاهای دست یافتنی‌ام رسیدم. فهمیدم مردم چه نقشی در زندگی من دارند و اینکه در آینده باید با بچه‌ام چطور رفتار کنم و هرگز بار سنگین بهترین بودن را به گردنش نیندازم. من بچه‌ام را برای روزهای سخت بزرگ می کنم، برای شکستهایی که باید او را قوی تر کند و برای خوشحال بودن و خوشحال کردن پرورش می‌دهم....

به احترام پدر و معلمت از جای بر خیز گر چه فرمانروا باشی

● امام علی (ع)

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

لک لکها...

زهرا نظریان آزاد ـ تهران

"لک لکها..." داستان کوتاه تازه‌ای است از نویسنده جستجوگر و معناگرا "زهرا نظریان آزاد" که از نظرگاه یک پسر نوجوان روستانشین روایت می‌شود. در لایه دوم و زیرین این داستان که به شیوه رئالیستی نوشته شده، می‌توان با اندکی تامل و تعمق، مفهومی دیرین و کم و بیش تمثیلی از عشق و سوء تفاهم و حسادت ویرانگر را دریافت.

چند روزی می‌شد که زمزمه آمدن لک لکها را از تقی شنیده بودم.اما هر بار که مرا از روزنه پشت بام صدا می کـرد که: "**عباس بدو بیـا اومدن...**" من تا بـه خود می‌جنبیدم آنها رفتـه بودند. صبح روز پنجم بود. تقی. مرا در طویله وقتی که مشـغول علوفه دادن به گاوها دید گفت:

"عباس... شانس با ماست!"

– چطور؟

– یـه جفـت از اون لـک لکها اومـدن بالای علوفه‌های آقا جونم لونه کردن.امروز که داشـتیم می‌رفتیـم واسـه گاوهـا علوفه بیاریم دیـدم. آقا جون نذاشـت علوفه برداریم گفـت اگه لونه لک لکهـا رو خراب کنیم بد شانسـی میاره همون طور که بودنشـون شـانس میاره.عباس بیا بریم ببینیم دیگه... در حالیکه سـرا پا شـوق بـرای دیدن لک لکها بـودم، راه افتادیم.یک جفت لک لک سـفید زیبـا در بالاترین نقطـه علوفه‌های پدر بزرگ تقی لانـه کـرده بودند.اولین بار بود که لـک لک را از نزدیک می‌دیدم.به راستی که با آن پاهای قشنگ و بلندشان با مزه بودند.

یکـی از آنها نشسـته بـود و دیگـری چند بار پـرواز کرد و در منقار چیزی آورد که به نظر ماهی می‌آمد. شاید از رودخانه پایین تر گرفته بود. بعدها پدر بزرگ تقی گفت که حدسـمان درسـت بوده، آنکه نشسـته بود در واقع ماده‌ای بود که روی تخم نشسته بود و دیگری که هر از گاهی چیزی در منقار می گرفـت و می آورد، نر بود.تقریباً کار هر روز من و تقی و دیگر بچه‌های روستا رفتن و سر زدن به آن دو لک لک بود. چند وقت گذشـته بود که یک روز تقی آمد دنبالم و گفت:

"عباس میخوام یه کار باحال بکنم!"

– چی کار؟

با خنده مرموزی در حالیکه به غازهای عمویش، کبلایی حسن اشـاره می کرد گفت: "می‌خوام تخم غاز رو با تخم لک لک عوض کنم!"

هم خنده‌ام گرفت و هـم تعجب کردم و گفتم: "چرا؟! مگر آزار داری؟"

– میگن شانس میاره...

ـ بی‌خیال تقی، ول کن!

چنـد دقیقه بعد دیدم زیـر پایین پیراهنش به اندازه یک توپ کوچک بیرون زده. تخم غاز را گرفته بود گوشه پایین پیراهنش تا نیفتد.با دندانهای یکی در میان خراب به رویم لبخند زد و گفت: "بریم..."با اکـراه دنبالش راه افتادم. از قضا لک لک روی تخم تنهـا بود. تقی به زور از روی کپه‌های کاه بالا رفت. لـک لک تا تقی را دید بالهایـش را باز کرد و منقار بلنـدش را به بازوی تقـی زد. تقی اما از رو نرفت و به هر جان کندنی بود در حالیکه توی یک دسـتش تخم غاز بود،دسـت دیگرش را آمـاده کرد تا در فرصت مناسب تخم لک لک را بردارد.

لک لک همچنان تقلا می کرد و تقی به تلاشش برای بلند کردن او از جا ادامه می‌داد.لک لک وقتی دیـد با نوک زدنهایش حریف تقی نمی‌شـود یک لحظه از روی تخم بلند شد و نزدیکتر آمد و دست تقی را نـوک زد.بالهای بلندش را بـاز کرده بود و مثل یک بادبزن به صورت تقی می‌زد. سر و صدای عجیبی راه انداخته بود. یک لحظه به بالای سر خود نـگاه کردم.لک لک نر را دیدم که کم مانده بود به لانه‌اش برسد.

– تقی بیا بریم، دیگه داره میاد ها!

در یک حرکت سریع تقی جای تخمها را عوض کرد و به سـختی پایین آمد.لک لک نر رسیده بود ولـک لک مـاده روی تخم غاز نشسـت.تقی تخم لک لک را در دسـت گرفته بود و با ولع به آن نگاه می کرد و در آن تخم سـفید و بزرگ آرزوهایش را می‌دیـد که گمان می کرد با داشـتن تخم نصیبش می‌شود.یک ماهی گذشـته بود. تقی همچنان فکر شانس بود که یک روز دوان دوان آمد سراغم.

– عباس، بدو بیا ببین چه خبره!

– باز چی شده تقی؟ هر روز یه بازی داری!

دسـتم را گرفت و کشـان کشـان مرا به محل لانـه لک لکها برد.از دیدن جمعیتی که آنجا بودند تعجـب کردم.یکی از لک لکهـا دیگری را چنان با

وقتی که ملامت نمی‌شوید

فرامرز کوراوند ـ تهران

ویژگی ارزشمند و تامل برانگیز "وقتی که ملامت نمی‌شوید" نوشته "فرامرز کوراوند" بازمی‌گردد به تازگی و بداعت مضمون و موضوع این داستان گیرا که اتفاق مرکزی و محوری آن ریشه در واقعیت دارد."فرامرز کوراوند" نویسنده‌ای است با قریحه و جستجوگر معنا که به رغم سالها زندگی و کار در کلانشهر تهران، ذهنیّت زلال کوهستانی و ریشه‌های تبار بختیاری ـ خوزستانی خود را حفظ کرده است.

مرد جوان با حرکتی تند و سـرو صدایی بلند وارد واگن مترو شد. به محض ورودش با تعریف لطیفـه‌ای تکـراری و نه چندان بامـزه عده‌ای از مسـافران حاضر در کوپه را در آن سـاعت اول صبح که سـرگرمه‌های بیشترشـان در هم بود، به پوزخند واداشت. من هم که در آن هنگام سرگرم مطالعه «هشـت کتاب» سـهراب سپهری بودم، ناخواسـته حواسم به حرفها و حرکات مضحک و حرفهای طنزآلود او جلب شـد و از کتاب بیرون آمدم. جـوان که با چند قدم فاصله در قسـمت سـر پایی کوپه، کنار من و دیگر مسـافران ایستاده بود، با ادامه مزه پرانیها و لودگی هایش، گویی صبح متفاوتی را نویـد می‌داد. برای ناگهانی و غیرعادی بودن حرکات و گفته هایش انگار دنبال یک توضیح می‌گشـت و بالاخره یادآور شـد کـه: "برام مهم نیسـت راجع به من چی فکـر می کنید؛ چیزی که بـرام مهمّه اینه که هم خودم و هم شـما یه روز هم که شده صبحمون رو با شادی و خنده شروع کنیم."

مـن با همه تلاشـی که در جهت تمرکز بر اشـعار سهراب سـپهری داشتم دیگر قادر به چشم پوشی از جـوان با آن رفتـار و گفتار عجیبش نبودم. جای اعتراضـی هم نبود چرا کـه وضعیّت او به گونه‌ای نشـان می‌داد که هر گونه درخواست و خواهشی از او برای حفظ سـکوت و رعایت حال دیگران، عملاً بی‌نتیجه خواهد بود و چه بسـا با لجاجت او، اوضاع از آنـی هم که بود عجیب تر می‌شـد. در آن صبح بی‌حوصلگـی بهترین چاره را در آن دیدم که کاملاً قید خواندن شـعرهای سـهراب را بزنم و من هم به جمع مجذوب شـدگان خنـدان او بپیوندم. در وجـود او نکته‌ای کـه بیش از هر چیـز جلب نظر می کرد غیرمتعارف بـودن حرکاتش و تضاد نوع رفتار و گفتارش با وضع و پوشـش ظاهری‌اش بود. پاکیزگی سـر و وضع و لباسهای شیک و چشمگیر او انگار نشـان می‌داد یک دیوانه شیرین عقل نبود. ظاهرش بیشتر به یک جوان متین و مودب امروزی می‌خورد. درسـت برخلاف گفتـار و کردارش که به نظر می‌رسـید با هیچ منطق و خردی همخوانی نداشت، بخصوص آن که گاهی پا را از خطوط قرمز فراتر می گذاشت و با پیش کشیدن مباحث اخلاقی

آنکه نقش خود را بالاتر از آنچه هست بداند، به سر حد کمال نرسد

● فارابی

منقار نوک می‌زد که از چند جای پر و بال لک لکی که ضربه می‌خورد، خون آمده بود. و هر از چندی هم با آن منقار بلندش نوک بالش را می‌گرفت و این طرف و آن طرف می‌کوبیدش. صدای قیل و قال دلخراشی از لک لک مظلوم می‌آمد که حالم را بد کرده بود. دوست نداشتم آنجا بمانم.

مادر بزرگ را میان جمعیت دیدم. پرسیدم: "چی شده؟ اینجا چه خبره؟" گفت:

– هیچی، نمی‌دونم کدوم از خدا بیخبری تخم این لک لک بدبخت رو با تخم غاز عوض کرده... حالا به جای لک لک غاز اومده بیرون و لک لک نر داره ماده رو میزنه که تخم خودمون کو

باورم نمی‌شد که حیوانات هم این جور چیزها را بدانند و برایشان مهم باشد. مادربزرگ گفت: "برو ننه، برو، منم الان میام." نگاهم به پایین کاهها افتاد که یک جوجه غاز مرده، همراه تکه‌های خرد شده پوسته تخم افتاده بود. لک لک نر لک لک ماده را چنان از بالای کاهها پایین انداخت که نقش زمین شد. لک لک نر پرواز کرد و رفت.

بچه‌ها قیل و قال کردند و بزرگترها هر کدام چیزی گفتند و جمعیت پراکنده شد. تقی هاج و واج مانده بود. در حالیکه هنوز گیج بودم، گفتم:

"خیالت راحت شد؟ همه ش تقصیر تو بود..."

چند تا از بچه‌هایی که آنجا بودند با نوک پای خود روی بال لک لک می‌زدند و لک لک در حالیکه رنجور و کتک خورده بود، ناله سر می‌داد.

مادر بزرگ جلو رفت و لک لک را بلند کرد و در آغوش کشید و گفت: "عباس، بیا بریم خونه ننه جون." و من از خوشحالی این که لک لک دار شدم "چشم" بلند بالایی گفتم و راه افتادیم. مادر بزرگ بال لک لک را بست و کمی از ضمادی را که برای زخمهای دست و پای خودمان استفاده می‌کردیم به چند جای زخمی‌اش مالید و آنها را هم بست. برایش کنار تنور خانه جایی کوچک درست کرد و من را مامور غذا و آب دادن به او کرد. هر وقت خودش برای نان پختن می‌رفت به زخمها و شکستگیش نگاه می‌کرد. پنج روز گذشته بود. یک بار که مادر بزرگ برای نان پختن آماده می‌شد، صدایم کرد: عباس... عباس، بیا!

– بله، ننه جون

با حالتی مغموم و ناراحت گفت:

"ببین! انگار این لک لک داره گریه می کنه..."

با تعجب نگاه کردم و دیدم پشت سر هم گوشه چشمش با نم اشکی خیس می‌شد. مادر بزرگ با گوشه چارقد گلدارش اشک را از چشم لک لک زدود و گفت: "می بینی عباس، حیوونام مثل آدما احساس دارن" بلند شد و رفت تا تنور را برای پختن نان آماده کند. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که باز صدای پر از هیجان تقی را شنیدم که با صدای بلند می‌گفت: "عباس.. عباس بیا! دارن میرن انگار..." از خانه بیرون رفتم تا معنی حرف تقی را بفهمم. در حالی که به آسمان اشاره می کرد نزدیکم شد. بالا را نگاه کردم و دیدم یک دسته لک لک در حال پروازند و به قول تقی، شاید داشتند مهاجرت می کردند. لک لک زخمی که انگار صدای همنوعان خود را شنیده بود با پای لنگ گوشه دیوار بیرون آمد و نزدیک ما شد. نگاهش به لک لکها که افتاد، صدایی شبیه ناله سر داد. نگاهم به نگاهش گره خورد و باز همان خیسی گوشه چشمش را دیدم که نشانه اشکهایش بود.



یک آن به خود آمدم و آسمان را پاییدم و دیدم لک لک نگاهش به یک جفت لک لکی است که کنار هم پرواز می کنند. حدس زدم که شاید همان لک لک نر باشد که حالا با جفت جدیدش پرواز می کرد و می‌رفت. به مادر بزرگ که داشت با چوب بلندی هیزمهای داخل تنور را که شعله ور بودند، جابه جا می کرد گفتم: "مادر بزرگ نگاه کن! انگار لک لک نر رفته یه زن دیگه گرفته!" مادر بزرگ نگاهی به من و نگاهی به لک لک زخمی کرد. لک لک جلوتر آمد و سرش را بالاتر گرفت و صدایی از خود سر داد و بال زنان به طرف تنور خانه رفت و در یک چشم به هم زدن خود را درون تنور شعله ور انداخت. مادر بزرگ جیغ کشید: "واااای خدایا... خدایا..." سعی کرد گوشه بال لک لک را بگیرد و از تنور بیرون بکشد اما دیگر خیلی دیر شده بود. من و تقی که شوکه شده بودیم، از بوی پر سوخته به خود آمدیم و مادربزرگ را دیدیم که کنار تنور خانه سرش را میان دستهایش گرفته بود و گریه می کرد. در صورت تقی اما دیگر اثری از هیجان برای داشتن شانس نبود. بی‌اختیار او هم سرش را در میان دستانش گرفت و زانو زد...

و اجتماعی روز جامعه، به کمک بیان طنزآمیز و پر از نیش و کنایه اش، جمع حاضر را در آن صبح سنگین به حیرت می‌انداخت و لبخندی خواسته و ناخواسته بر لبانشان می‌نشاند. چرا که شاید فکر می کردند تمامی گفته‌های به ظاهر بی‌ربط و پرت و پلای آن جوان در واقع حرف دل خود آنهاست. به همین خاطر حالا دیگر بعد از هر جمله و یا واکنشی انتقادی از او، تشویقش می کردند. در واقع به نوعی او را تحریک به ادامه دادن حرفها و حرکاتش می کردند. لابد به دلیل معلومات جوان و اشراف ذهنی او بر وقایع دنیا و ماجراهای دور و برش اندک اندک شیفته او شده بودند. چند نفر هم حتی به نوعی برای او دلسوزی می کردند و خموشانه خود را از وضعیّتش متاسف نشان می‌دادند. در آن گیر و دار زن و شوهری را از گوشه چشم می‌دیدم که با فاصله اندکی از او بر روی صندلی در کنار هم نشسته بودند و بی گمان درباره او حرف می‌زدند.

زن با لحنی غمبار خطاب به شوهرش گفت: "می بینی؟! جوون به این خوبی و پر از زندگی چه بلایی سر خودش آورده که به این روز افتاده!"

مرد پاسخ داد: "چی میگی زن بلا چیه؟ این بنده خدا اصلاً بهش نمیاد که اهل دود و دم و اعتیاد باشه... گمونم این بدبخت از درس خوندن زیادی این شکلی شده... مخش هنگ کرده!"... حالا دیگر کم و بیش می‌شنیدم که هر کس چیزی می گفت و درباره او حدسی می‌زد. من اما هنوز نتوانسته بودم در ذهنم به جمع بندی درستی در مورد آن جوان برسم. همزمان با رسیدن قطار مترو به ایستگاه مرکزی شهر، آخرین قسمت از هنرنمایی جوان خواندن یک تصنیف قدیمی شاد متعلق به یکی از خوانندگان قدیمی مرحوم بود... در ایستگاه مرکزی که مقصد آخر بسیاری از مسافران بود، به دور خودش چرخید و قهقهه‌ای زد و پیاده شد.

چند روزی از این اتفاق گذشته بود که در صبح یکی از روزها بار دیگر او را در ایستگاه مترو دیدم. چون حدس می‌زدم که مسیرمان یکی باشد صبر کردم تا او خود را به واگن رساند و به اتفاق هم وارد کوپه شدیم. بعد از سوار شدن، هر آن منتظر بودم که بار دیگر شروع به هنرنمایی کند. اما درست برخلاف انتظارم، رفتار مرد جوان حتی برای لحظه‌ای هم که شده هیچ شباهتی به رفتار چند روز پیش او نداشت. بدون کوچکترین حرف و حرکت اضافی، همچون یک فرد سنگین و با شخصیت مانده بود. وقتی در همان ایستگاه مرکزی پیاده شد، من که حیران مانده بودم و انتظار چنین متانتی را از او نداشتم، پیاده شدم و قدم تند کردم و خودم را به او رساندم و با عذرخواهی حقیقت ماجرا را از او جویا شدم. او که از آن همه کنجکاوی من به خنده افتاده بود، مودبانه و با لحنی جدی گفت: "من دانشجوی رشته تئاترم و ماجرای آن روز کذایی هم یکی از تمرینات اساسی ما بخصوص در تئاتر خیابانی به حساب می آید. از این گذشته، دنیای دیوانگی دنیای رهایی است! تنها در این دنیاست که شما مجازید رفتار و گفتاری داشته باشید که در عالم عقلانی اجازه بروز آن را ندارید، بدون اینکه از سوی کسی ملامت شوید!"

گزارش اختصاصی از تنها مدرسه گرد جهان

مدرسه‌ای که در میدان ساخته شد

عباس آذرخش



نمای دور از مدرسه گرد

※هزاران دانش آموز از محیط شاد و دایره وار این مدرسه فارغ التحصیل شده‌اند و امیر بقایی فرمانده سابق نیروی هوایی هم شاگرد این مدرسه بوده است

※برای تهیه عکس از نمای دور مدرسه، در ۱۰ آپارتمان را کوبیدم تا به پشت بام بلندترین ساختمان راه یافتم

※مدیر این مدرسه: شکل دایره‌ای مدرسه نشاط خاصی برای دانش آموزان دارد

※۳۰۰ دانش آموز در ۹ کلاس این مدرسه گرد درس می خوانند

وقتی برای تهیه گزارش از کارخانه سیمان فارس به شیراز رفتم، هنگام گردش در محوطه شهرک سیمان که امروز شهرک جماران نامیده می‌شود به نکته بسیار جالبی برخورد کردم. این کارخانه و شهرک آن توسط آلمانیها ساخته شده اما موقع ساخت شهرک کانون اصلی آن یک میدان بزرگ چهار هزار متر مربعی بوده که این میدان به ساختمان مدرسه اختصاص پیدا کرده است و مدرسه‌ای ۹ کلاسه با ظرفیت ۷۰۰ نفر با دیواری گرد اما مشبک ساخته شد که از درون آن می توانی بیرون را ببینی. این مدرسه در ورودی مخصوص معلمان را هم دارد و آنها می توانند با پارک اتومبیل هایشان در پارکینگی خاص از در دیگری وارد محوطه شوند. این مدرسه از سال ۱۳۴۳ شروع به کار کرده و در اصل برای فرزندان کارکنان کارخانه سیمان تاسیس شده، اما به تدریج از شهرکها و روستاهای مجاور و حتی از فاصله ۱۰ کیلومتری شهر شیراز هم بعضی از شهروندان فرزندان خود را برای تحصیل به این مکان می آورند.

سرویس خاص

همه دانش آموزان حتی آنهایی که در شیراز سکونت دارند روزی ۴ بار به وسیله سرویسی که نوع خاصی از اتوبوس است به مدرسه می آیند و خوب است بدانید که در گذشته دانش آموزان این مدرسه یک بار صبح به مدرسه می رفتند و ظهر برمی گشتند خانه نهار می خوردند و دوباره بعد از صرف ناهار به مدرسه می رفتند و عصر به خانه برمی گشتند و تمام این مراحل رفت و برگشت توسط اتوبوسی خاص انجام می گرفت و تحت انضباط خاصی دانش آموزان به تحصیل می پرداختند.

دانش آموزان خاص

یکی از دانش آموزان ساعی این مدرسه آقای **مهندس ایناللو** است که پدرش کارمند کارخانه و رئیس شهرک سیمان بوده.



دیوارهایی که قبلا می شد از آنها بیرون را دید اما حالا تغییر کرده اند

مهندس ایناللو پس از پایان تحصیل در این مدرسه به دانشگاه شیراز می رود و در رشته شیمی فارغ التحصیل شده و برای ادامه تحصیل در مقطع فوق لیسانس به دانشگاه شریف وارد می شود و پس از دو سال و نیم با کسب درجه فوق لیسانس و پس از سالها به کارخانه سیمان شیراز می آید و مشغول کار می شود. او می گوید: در کارخانه چهار نسل داریم که کارمند کارخانه بوده‌اند و تعداد بسیار زیادی از افراد تحصیلکرده کشور در این مدرسه درس خوانده‌اند.

تشکر از مجله اطلاعات هفتگی

برای بیشتر دانستن از چند و چون این مدرسه به سراغ آقای **عفیفی** مدیر مدرسه می رویم و او و همکارانشان با روی گشاده پذیرای ما می شوند. آقای عفیفی در مورد این مدرسه می گوید: در حال حاضر ۳۰۰ دانش آموز پسر در مقطع تحصیلی متوسطه دوره اول داریم و البته در گذشته تعداد دانش آموزان به ۷۰۰ نفر هم می رسید که علاوه بر فرزندان کارکنان از روستاهای اطراف و حتی از شهر شیراز از دانش آموزان برای تحصیل به این مدرسه می آمدند.

او اضافه می کند: همین حالا هم که فصل ثبت نام دانش آموزان است، با تعداد زیادی دانش آموز و اولیا آنها مواجهیم که می خواهند فرزندشان را در این مدرسه ثبت نام کنند.

آقای عفیفی در ادامه صحبتهایش می گوید: روزگاری اطراف مدرسه خیابانهای خاکی بوده و دانش آموزان از فاصله ۱۰ کیلومتری برای تحصیل به اینجا می آمدند

وی ادامه می دهد: در حال حاضر کادر اجرایی ما ۲۵ نفر است و سعی می کنیم بین مردم محبوبیت داشته باشیم.

حتی یک تَرَک!

آقای عفیفی اضافه می کند: مدرسه حدود ۴ هزار متر مربع وسعت دارد و قبل از سال ۱۳۴۳ توسط آلمانها با رعایت تمام شرایط و استانداردها ساخته شده و آنقدر محکم است که حتی یک تَرَک کوچک به دیوارها وارد نشده، یکی از سقفها یک قطره آب هم چکه نکرده و **دیوار اطراف مدرسه در ابتدا مشبک بوده و از بیرون داخل مدرسه معلوم بوده. ضمن اینکه دانش آموزان از درون حیاط بیرون را می دیده‌اند.** آقای عفیفی اضافه می کند: تنها مدرسه‌ای که سند شش دانگ آن به منطقه یک آموزش و پرورش شیراز انتقال یافته و از ابتدا فقط کادر آموزشی آن را آموزش و پرورش شیراز تامین می کرده، این مدرسه بوده است.

دبیرستان شهید کیشانی

وی ادامه می دهد: پس از اینکه کارخانه سیمان شهیدی به نام کیشانی را تقدیم ملت ایران کرد، نام این مدرسه هم به نام این شهید تغییر کرد و هزاران نفر طی سالها دانش آموز این مدرسه بوده‌اند که امروز در پستهای بالای کشوری مشغول به کارند، یا افرادی هستند که بالاخره با تحصیلات متوسطه راهی بازار کار شده‌اند.



آقای عفیفی مدیر مدرسه

علی ملکی

آخرین نقشه یک زن



زن جوان وقتی فهمید همسرش قصد دارد با دوستانش به سفر تفریحی برود، در یک نقشه عجیب به او خبر داد فوت کرده است!

این زن جوان به نام "ریکا مک" و اهل انگیس دو سالی است که ازدواج کرده است و چند روز پیش وقتی دید با هیچ ترفندی نمی‌تواند مانع سفر مجردی همسرش باشد، ابتدا با پلیس تماس گرفت و از کشف جسد یک زن در رودخانه نزدیک خانه‌اش خبر داد و سپس به همسرش تلفن زد و درحالیکه تصمیم‌اش را برای خودکشی در رودخانه به او می‌گفت او را در آخرین لحظات پیش از پرواز مجبور به بازگشت کرد. وقتی مرد جوان به رودخانه رسید، نیروهای پلیس، غواص و قایقهای نجات را دید، موضوع را به یکی از ماموران گفت و بدین ترتیب نقشه زن جوان لو رفت و ماموران او را دستگیر کردند و وی در دادگاه به خاطر هدر دادن بودجه دولتی و درگیر کردن نیروهای امدادی و پلیس در یک اتفاق دروغین به ۴ ماه حبس و پرداخت ۱۳۵ پوند جریمه، محکوم شد.

مواظب دخترانمان باشیم



دختر نوجوانی که طی یک سال هدف آزار واذیت شوهر عمه ۴۱ ساله‌اش قرار گرفته بود سرانجام راز تعرضهای مرد شیطان صفت را برای پدرش فاش کرد.

چندی پیش مردی با چهره آشفته به دادگاه کیفری تهران مراجعه کرد و با تسلیم شکایتی گفت: دختر ۱۵ ساله‌اش، از سوی شوهر عمه‌اش مورد آزار و اذیت قرار گرفته است.

بدین ترتیب تیمی از ماموران پلیس آگاهی تهران این مرد را دستگیر کردند و در ادامه به تحقیق از دختر ۱۵ ساله پرداختند که او نیز گفت: شوهر عمه‌ام که با ما در یک ساختمان زندگی می‌کند، مدتی به صورت تلفنی با من صحبت و ابراز علاقه می‌کرد و می‌گفت: تو دختر خوبی هستی و از تو خوشم می‌آید، تا اینکه یک روز در خلوتی خانه مرا به زور مورد آزار و اذیت قرار داد و بعد هم با تهدید به ادامه این رفتارش پرداخت و می‌گفت اگر در این باره با کسی حرف بزنم مرا خواهد کشت! این دختر با گریه ادامه داد: یک سال می‌شود که او با تهدیدهاش به آزار و اذیت من ادامه داده و حالا جانم به لب آمده و این موضوع را با پدرم در میان گذاشتم تا او را به سزای اعمالش برساند.

در ادامه ماموران از شوهرعمه دختر جوان بازجویی به عمل آوردند که او نیز به آزار و اذیت جنسی دختر ۱۵ ساله اعتراف کرد و اکنون تحقیق از وی به منظور تکمیل پرونده در مراحل مقدماتی قرار دارد تا او را به اشد مجازات برسانند.

پسری که به توان می‌رسد

پسر ۱۰ ماهه مکزیکی که به دلیل ابتلا به بیماری مرموز با رشد تصاعدی روبرو شده، در حال حاضر هم وزن کودکی ۱۰ ساله است. به گفته پزشکان، لوئیس مانوئل هنگام تولد ۳ کیلو و نیم وزن داشت و تمام شرایط جسمانی‌اش طبیعی بود، اما پس از یک ماه به شکل عجیبی دچار اضافه وزن شد و در ۱۰ ماهگی وزنش به ۳۰ کیلو رسید.



البته پزشکان درمان این کودک را امکانپذیر می‌دانند، اما داروهای مورد نیاز درمانش هزینه سنگینی خواهد داشت و آنها هشدار داده‌اند که اگر خانواده‌اش نتوانند هزینه درمان را تامین کنند، وزن او در ۲۵ سالگی به بیش از ۶۰۰ کیلوگرم خواهد رسید.

دوئل غمبار پدر و پسر

پدر و پسر بجنوردی در پی اختلافهایی برای زهر چشم گرفتن از یکدیگر روی هم اسید پاشیدند.

چندی پیش پسر ۲۴ ساله‌ای به آرایشگاه پدرش رفت و ناگهان میان آنها مشاجره تندی در گرفت و در پی این مشاجره مردم پلیس را خبر کردند. فرمانده نیروی انتظامی شهرستان بجنورد هم در این باره گفت: شامگاه سه شنبه به ما گزارش شد که در یک آرایشگاه اسیدپاشی رخ داده است.

بلافاصله ماموران راهی محل مورد نظر شدند و در بررسی‌ها مشخص شد که یک مرد ۴۵ ساله و پسر ۲۴ ساله‌اش که به خاطر اختلافهای شدید با هم درگیر بودند بعد از زد و خورد وقتی پدر خشمگین محتویات ظرف اسید را که در مغازه‌اش موجود بود، برداشت و آن را روی پسرش ریخت، پسر جوان هم باقی اسید را در یک حرکت انتقامجویانه از پدر گرفت و به روی او پاشید.

وی افزود: متاسفانه در این حادثه تلخ مرد آرایشگر از ناحیه چشم و پسرش از ناحیه گردن و دست دچار آسیب شدند و هر دو توسط شاهدان به بیمارستان انتقال یافتند. تحقیقات بیشتر در این باره ادامه دارد.

خلافکار خوش قول

جوان تحت تعقیبی در آمریکا در صفحه اینترنتی پلیس این ایالت با مامورهای پلیس شرط بست اگر پست اینترنتی او ۱۰۰۰ بار به انتشار گذاشته شود خود را تسلیم کرده و برای پلیس دونات می‌آورد.

مامورهای پلیس هم کامنت او و دعوت به چالش را منتشر کرده و کمتر از یک ساعت نگذشت که مردم این پست را چهار هزار بار به اشتراک گذاشتند.

خلافکار هم ساعتی بعد با یک کیسه دونات وارد ایستگاه پلیس شد.



گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

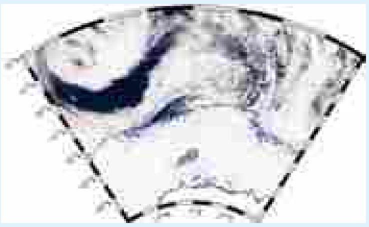
غول سرعت



کمربندهایتان را محکم ببندید. شرکت خودروسازی فولکس واگن به تازگی از پروژه جالبی رونمایی و اعلام کرد که در حال توسعه و تولید یک خودروی مسابقه الکتریک است که می‌خواهد با آن در مسابقه بین‌المللی "پایکس پیک ۲۰۱۸" شرکت کند. این مسابقه به دلیل شیب زیاد مسیر آن به "مسابقه به سوی ابرها" نیز معروف است. این مسابقه در کلورادو و ۲۵ ژوئن ۲۰۱۸ برگزار خواهد شد. این مسابقه از سال ۱۹۱۶ هر ساله در رشته کوههای راکی برگزار شده است. طول مسیر مسابقه تنها ۲۰ کیلومتر است اما اختلاف ارتفاع نقطه شروع و پایان نزدیک به ۱۴۵ متر است! بنابراین شرکت کنندگان با جاده‌ای بسیار پر شیب روبرو هستند و رقابت در آن اصلاً کار ساده‌ای نیست. دکتر "**فرانک ولش**" یکی از اعضای اصلی تیم فولکس واگن که روی این پروژه کار می کند اعلام کرد، با توجه به ویژگیهای خاص این مسابقه، آن را بهترین و مناسب‌ترین موقعیّت برای نمایش قدرت و ویژگیهای فناوری جدید استفاده شده در خودروهایمان می‌دانیم. ویژگی خاص دیگر این مسابقه این است که حضور خودروهای الکتریک در آن به شدت افزایش یافته و محبوبیّت خاصی پیدا کرده است. سال گذشته مسابقه در زمانی کمتر از ۹ دقیقه به پایان رسید. یکی از دلایلش این است که با توجه به شیب زیاد مسیر و ارتفاع گرفتن سریع خودروها، هوای رقیقتر و اکسیژن کمتر به یک عامل منفی برای خودروهایی که از احتراق داخلی برخوردار هستند تبدیل می‌شود، چون این موتورها می‌توانند قدرت کمتری را در ارتفاعات تولید کنند. اما خودروهای الکتریک با این مشکل مواجه نیستند و می‌توانند به راحتی از آنها پیشی بگیرند. باید منتظر ماند و غول سرعت فولکس واگن را تماشا کرد.

گودال مرموز





دانشمندان اخیراً با ظهور ناگهانی حفره‌ای بزرگ در میان یخهای قطب جنوب به شدت نگران شده و هنوز دلیل آن را پیدا نکرده‌اند. یکی از فیزیکدانان هواشناسی در دانشگاه تورنتو به نام "**کنت مور**" اظهار داشت: "انگار دستی بزرگ به سطح یخ مشت زده و سوراخی ایجاد کرده باشد. دسترسی به آن منطقه و بررسی آن از نزدیک بسیار مشکل است و متاسفانه این دومین بار است که با ظهور ناگهانی حفره‌ای بزرگ در دل یخها روبرو هستیم. مکان این حفره صدها کیلومتر با لبه قطب فاصله دارد و اگر تصاویر ماهواره‌ای نبودند، از وجود آن با خبر نمی‌شدیم". نکته دیگر ابعاد بسیار وسیع این حفره است که تقریباً به اندازه یک شهر کوچک است! البته ظاهراً این گودال پیش از این نیز در همین محل ظاهر شده اما بعد از مدتی دوباره توسط یخ و برف پر شد. اما برای دومین سال متوالی دوباره ظاهر شده است. در ۴۰ سال گذشته مشاهده چنین چیزی سابقه نداشته است. وجود یک حفره بزرگ در دل یخها بسیار مشکل ساز است چرا که در این صورت با منطقه‌ای روبرو هستیم که آب اقیانوس به راحتی به آن دسترسی پیدا کرده و اختلاف دمای زیادی با یخهای اطراف خود دارد. این اختلاف دما به ذوب شدن سریعتر یخها از محل حفره، یعنی در مرکز کمک می کند و می‌تواند منجر به شکافتن صفحات یخی بزرگ از یکدیگر شود. متاسفانه علیرغم اینکه دانشمندان ظهور این حفره را مطابق با پیش بینی‌های قبلی شان می‌دانند، اصلاً از درست بودن پیش بینی شان خوشحال نشده و صرفاً آن را مهر تاییدی بر وخامت روند گرم شدن زمین می‌دانند.

کلاغهای زباله جمع کن





آیا می‌دانید هر ته سیگار برای تجزیه شدن به حدود ۱۲ سال زمان نیاز دارد؟ این مشکل بزرگی است خصوصا اینکه افراد زیادی به کشیدن سیگار اعتیاد دارند و جالب است بدانید که ته سیگار، بیشترین زباله‌ای است که روی زمین ریخته می‌شود. هر ساله حدود ۴/۵هزار میلیارد ته سیگار وارد محیط زیست می‌شود که بسیار برای آن مضر هستند. یک شرکت نوپا به نام "**شهرهای شلوغ**" پروژه جالبی راه اندازی کرده است که به روشی جدید برای مقابله با این آلودگی می‌پردازد. آنها سعی می کنند به کلاغها آموزش دهند تا ته سیگارها را از روی زمین جمع کنند و در عوض این کار غذا بگیرند. همه می‌دانیم که کلاغها یکی از باهوش‌ترین جانوران هستند. نه تنها قدرت حل مسأله شان در بین پرندگان بالاست، بلکه حتی قادر به ساخت ابزار و استفاده از آن هستند. این شرکت هلندی در حال ساخت دستگاهی است که به کلاغها آموزش می‌دهد در قبال انداختن ته سیگار در آن، بادام زمینی جایزه بگیرند. این دستگاه دارای یک محفظه بزرگ است که ته سیگارها را در خود جای می‌دهد و دربالای آن نیز دهانه کوچکی برای خارج کردن بادام زمینی دارد. هدف نهایی این است که کلاغها سرگرم جمع آوری زباله‌ها شوند و انگیزه شان هم یافتن غذای خوشمزه و آسوده باشد. البته این کار غیرممکن نیست چون این شرکت پروژه ۴ مرحله‌ای گسترده‌ای برای آموزش کلاغها ترتیب داده است. مرحله اول، دستگاه مقداری غذا در کنار سیگار می گذارد، اما مقدار آن کم است. این کار به پرنده یاد می‌دهد از ماشین انتظار غذا داشته باشد. مرحله دوم، دستگاه تنها زمانی غذا می‌دهد که کلاغ به دستگاه می‌رسد. در مرحله سوم، دستگاه فقط ته سیگار را بدون آنکه غذایی باشد نشان می‌دهد. کلاغ که گیج شده است شروع به نوک زدن می کند و اطراف را نگاه می کند. وقتی بالاخره ته سیگار را درون دستگاه می‌اندازد، دستگاه به آن غذا می‌دهد. در مرحله بعد که آزمون اصلی است تعدادی ته سیگار در اطراف قرار داده می‌شود و کلاغ شروع به جمع آوری آنها می کند تا غذا بگیرد. به این ترتیب آموزش آنها کامل می‌شود. این شرکت به نتیجه دهی خوب و کامل این پروژه امید زیادی دارد و در صورت عملکرد مناسب آن می‌تواند راه حلی عالی برای شهرهای شلوغ و خیابانهای پر از ته سیگار باشد.

حمله خرسها

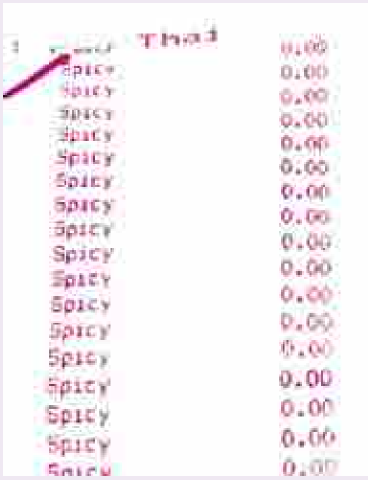
تعدادی خرس قطبی وحشـی، روسـتایی در روسـیّه را محاصره کرده‌اند. آنها گله‌ای از شـیرهای دریایی را که تعدادشـان به چند صد عدد می‌رسـید دنبال کرده و شیرهای دریایی که راهی نداشتند مجبور شدند از لبه پرتگاهی به ارتفاع ۴۰ متر به پایین بپرند و در نتیجه جان خود را از دسـت دادند. این خرسـها که تعدادشـان به بیش از ۲۰ عدد می‌رسـد، بعد از خودکشی شیرهای دریایی به سـمت روسـتای نزدیک آمده و موجب نگرانی مردم شده‌اند. ظاهراً تعدادی



شیر دریایی دیگر که در منطقه‌ای حفاظت شده نگهداری می‌شوند آنها را جذب کرده‌اند. اما خرسـها به خانه‌ها هم علاقه نشـان داده‌اند و حتی یک توله خرس سعی کرد از طریق پنجره وارد یکی از خانه‌ها شود. این روستا که **ریرکایپی** نام دارد، حدود ۶۰۰ نفر جمعیت دارد و مردم نگرانند اگر خرسها نتوانند گرسنگی شـان را با شـکار برطرف کنند به آنها حمله ور شوند. مسئولان محیط زیست و پلیس منطقه، شـرایط را در "وضعیت هشـدار" اعلام کردند. البته این خرسها لاشه شـیرهای دریایی نگونبختی را که سقوط کردند خوردند اما ظاهراً باز هم گرسـنه هسـتند. اکنون که بقیه شـیرهای دریایی مهاجرت کرده‌اند، آنها در روستا به دنبال غذا می‌گردند. این در حالی است که خرسها کاملاً در کنار روستا مسـتقر شده‌اند. از سـوی دیگر این حیوانات را که نسل شان به شدت در خطر انقراض قرار دارد نمی‌توان شکار کرد و باید به شیوه‌های دیگری آنها را از منطقه مسـکونی دور نگه داشت. اما تعداد زیاد آنها کار را برای مسئولان سخت کرده است و فعلاً فقط نگهبانان سعی می‌کنند با شلیکهای هوایی آنها را بترسانند و از خانه‌ها دور نگه دارند. به مردم توصیه شده خصوصاً شبها از خانه بیرون نیایند و در صورت ضرورت حتماً در گروههای چند نفره حرکت کنند.

درخواست مشتری

مردی اهل فلوریدا که عاشق غذای تند بود، وقتی به یک رستوران آسیای شرقی رفت درخواست کرد که غذایش را تندتر و فلفلی‌تر از معمول بپزند. اما ظاهرا سرآشـپز زیادی این درخواسـت را جدی گرفته بود! این مرد فلفل دوسـت که **لوگان دوان** نام دارد، تصمیم گرفته بود غذای تندی امتحان کند اما بعد از اینکه درخواسـت خود را مطرح کرد و فیش را از صندوق تحویل گرفت با صحنه عجیبی روبرو شـد. او می‌گوید: "قصد داشـتم غذا را برای وقت ناهار به اداره ببرم و وقتی فیش را نگاه کردم، دیدم که سرآشـپز ۱۷ بار عبارت فلفلی را در فیش ثبت کرده اسـت. حتی یک جمله عجیب هم زیر آن تایپ شـده بود که می‌گفت کاری کنید که از به دنیا آمدنش پشـیمان شـود! من کمی شـک کردم اما تصمیم گرفتم چالش را بپذیرم! وقتی موضوع را به همکارانم گفتم و قبض را نشان دادم همگی سـعی کردند جلوی من را بگیرند تا غذا را نخورم، چون تصور می‌کردند آشپز از درخواست اضافه‌ای که داشـتم ناراحت شـده و می‌خواسـته تلافی کند! اما من هم تصمیم گرفتم با غذای فلفلی مخصوص سرآشـپز مبارزه کنم!". وقتی سـاعت ناهار رسید، همگی جمع شدند تا غذاخوردن او را تماشـا کنند. لوگان همه غذا را به تنهایی خـورد اما بعداً اعتراف کرد که این تندترین غذایی بود که تا به حال خورده و چند بار می‌خواسـت آن را کنار بگذارد. اما جمله‌ای که روی فیش نوشته شده بود باعث می‌شد که دوباره به ادامه مبارزه تشویق شود.





آینه‌های صدا





جنـگ جهانی اول، نخسـتین درگیـری بزرگی بود که کاربرد هواپیماها را نشـان داد. در اولین سـالهای جنگ از هواپیماها بیشـتر برای رصد و مشـاهدات استفاده می‌شـد. اما هر چه جنگ پیش می‌رفت، نقش هواپیماها در آن شکل هجومی تری به خود می‌گرفت تا جایی که در اواخر جنگ، هواپیماها به قدری مرگبار شده بودند که تدوین تاکتیکهـای جدیـد و موثر برای دفاع در برابر حملات آنها به یک ضرورت و فوریّت تبدیل شـده بود. اصلی‌ترین بخش یک دفاع ضدهوایی موثر، سیستم هشداردهی سریع است که بتواند حمله و حرکات هواپیمای دشمن را قبل از رسـیدن به منطقه شناسـایی کند. اما در آن روزها که رادار وجود نداشت، تنها راه برای تشخیص نزدیک شدن هواپیمای دشـمن، گوش دادن به صدای آنها بود. بریتانیایی‌ها به این منظور تعدادی ایسـتگاه احداث کردند که صرفاً به صدای هواپیماها گوش کنند. این ایستگاهها شامل بازتاب دهنده‌های صوتی بزرگ و کروی شکلی بود که از سـیمان ساخته شده بودند و "آینه‌های صدا" نامیده می‌شدند. این آینه‌ها می‌توانستند صدای ایجاد شده توسط موتور هواپیما را تقویت کنند تا افراد بتوانند زودتر متوجه نزدیک شـدن آنها بشـوند. آنها به کمک ساختار کروی خود، امواج صدا را در نقطه‌ای متمرکز می‌کردند. چندین میکروفون در جلوی آنها قرار داده می‌شد و می‌توانستند این صدا را دریافت کنند. بسته به اینکه کدامیک از میکروفونها صدا را قوی‌تر از بقیه دریافت می‌کند می‌توانستند جهت نزدیک شـدن هواپیمای دشـمن را مشخص کنند. در ابتدا ۵ آینه صدا از جنس فلز و سیمان ساخته و نصب شـدند. هر کدام از آنها بین ۶ تا ۹ متر ارتفاع داشـتند. درسـال ۱۹۳۰ یک آینه ششـم نیز به این مجموعه اضافه شـد که در واقع یک دیوار خمیده بزرگ بود. این دیوار ۶۰ متر طول و ۸ متر ارتفاع داشـت و می‌توانسـت نزدیک شدن هواپیمای دشمن را از فاصله ۳۲ کیلومتری تشخیص دهد. این سازه‌های عظیم هنوز هم پابرجا هستند. البته دیگر کاربری نظامی ندارند و صرفاً یک جاذبه گردشگری هستند. بعد از عملکرد مناسـب این آینه ها، تعداد زیادی از آنها در شـهرهای مختلف دیگر نیز ساخته شد. در مجموع در ۱۹ شهر مختلف از این آینه‌ها در زمان جنگ بهره گرفتند.



بکوش تا عظمت در قلبت باشد نه در زندگی‌ات

• آندره ژید

زنده یاد سیروس گنجوی



اسکلت در تاریکی!

شاید شما هم در میان دوستانتان افرادی را بشناسید که از بابت وقاحت و رندی و پررویی، دست سنگ پای قزوین را از پشت بسته اند! از فرصتها همیشه به سود خود استفاده می کنند،چتر بازان ماهری هستند که دوستان و آشنایان را با روش خاص خود تیغ می زنند و همه‌اش دستِ بگیر دارند و هیچگاه نم پس نمی دهند!

ما هم یک زمانی در جوانی، یک چنین اعجوبه‌ای را در میان دوستان مطبوعاتی خود داشتیم که به اصطلاح "اِند" همه رندهای جهان بود!مثل کنه به ما چسبیده بود و راستش نمی‌دانستیم چگونه از دستش رها شویم! او آدم بی‌ملاحظه‌ای بود و به بجز خود، به هیچ کس فکر نمی کرد.

مثلاً وقتی ظرف شیرینی را جلویش می گرفتند، با علم و آگاهی به اینکه به هر نفر بیش از یک شیرینی نمی‌رسد، بزرگترین آنها را انتخاب می کرد و به عوض یکی، دو تا برمی‌داشت! اصلاً فکر نمی کرد که با این کار، در حق یک انسان دیگر آن هم یک دوست ـ جفا می کرد! از این رو، همیشه سعی می کردیم خوراکی‌ها را آخر از همه به او تعارف کنیم! لباس یا کفش دوستان را بدون اجازه آنها به تن می کرد. بارها چیزهایی از من امانت گرفت، اما هیچ گاه پس نداد! خلاصه، همه بچه‌ها از دست او حسابی کفری بودند و خیلی دلشان می‌خواست که یک روز، پوزه‌اش را به خاک بمالند!

زمانی که تنها زندگی می کردم، شخص بسیار عزیزی، یک رومیزی زردرنگ خارجوی! برایم کادو آورده بود که با علاقه زیاد آن را روی میز پهن کرده بودم. از بدشانسی، این دوست اعجوبه همان روز به خانه ما آمد و گفت که شماره تلفن‌اش عوض شده. تا من به خود بجنبم و دفتر تلفن را آماده کنم، با یک ماژیک پررنگ، بزرگ بزرگ، شماره‌اش را روی این رومیزی آک بند نوشت و گفت: "می خواهم همیشه جلوی چشمت باشد تا فراموش نکنی!"از خودخواهی او خیلی لجم گرفت! با آنکه جنس رومیزی، نوعی پلاستیک پشت کرکی بود، اما بعداً هرچه با آب و صابون و مواد دیگر آن را شستم، پاک نشد که نشد! درست مثل خودش، سنگ پای قزوین بود!!بدتر از همه،هر کس به خانه‌ام می آمد، فلسفه این شماره تلفن را از من سوال می کرد که مجبور می‌شدم هر بار، کلی برایشان توضیح بدهم! عاقبت، به رغم دلبستگی زیاد، آن را از روی میز جمع کردم.

همه دوستان از او دل پرخونی داشتند. یکی از بچه‌ها می گفت:این آدم، تا حالا نشده یک بار دست به جیب ببرد و کسی را مهمان کند و یا حتی دنگ خود را بپردازد!

با اینکه از او شناخت کافی داشتم، گفتم: "شاید بنده خدا پولی در بساط نداره" اما یکی دیگر گفت: "نه بابا، یک روز رفتیم پیتزا بخوریم، یک اسکناس ناقابل گذاشته بود توی جیب بالای پیراهنش، همه‌اش می گفت: "من فقط همین را دارم" اما وقتی دولا شد تا بند کفش خود را ببندد، کیف پولش از جیب عقب شلوارش زد بیرون، توش کلی اسکناس تا نخورده بود! این شگرد اوست!"...پیه او به تن من هم مالیده شده بود. خلاصه، این مردم آزاریهای کوچک، سبب شد که یک شب، یک تصمیم دسته جمعی درباره این دوست بگیریم!

من، تازگی از اروپا برگشته بودم و همراه خود، از کشور "سوئد" سه تا "ماسک" آورده بودم که خیلی طبیعی ساخته شده بود. وقتی به چهره می‌زدی، کسی باورش نمی‌شد که ماسک است. یکی از آنها موجودی بود به شکل "روح" با چهره مهتابی که دور چشمهایش به سیاهی می‌زد و لبش به رنگ صورتی کمرنگ بود. گویی خون در بدن نداشت. وقتی به چهره می‌زدی، انگار یک مرده متحرک از قبر خارج شده بود! ماسک دیگر، صورت یک آدم بسیار زشت و ترسناک را به نمایش می گذاشت که از دیدنش، رعشه بر اندام می‌افتاد! و بالاخره ماسک سوم، یک اسکلت بود. جمجمه خفنی که کاسه چشمانش خالی بود و دندانهایش به آدم، نیشخند مرگ می‌زد. رنگ آن نیز عیناً رنگ استخوان بود! آن شب که دوستان به مناسبت ورود من در خانه‌ام جمع شده بودند و قرار بود این دوست عوضی ما هم بیاید، شوخی شوخی، هوس مردم آزاری دسته جمعی به کله‌مان زد! البته کار درستی نبود، اما همگی ما به اندازه‌ای دلمان از کارهای نسنجیده "اسماعیل" پر بود که تصمیم گرفتیم برای رو کم کنی،قدری سر به سر او بگذاریم! ساعت ۹ شب، زنگ خانه به صدادر آمد. بچه‌ها که از پشت پنجره، بیرون خانه را دید زده بودند شبح او را شناسایی کردند. ندا دادند که خودش است!...این آدم پررو، با پای خود به موزه وحشت خانه ما گام نهاده بود!!

من ماسک اسکلت را به چهره زدم و ملافه سفیدی بر سر کشیدم. سپس در خانه را به آرامی باز کردم. بی آنکه یک کلمه حرف بزنم، ساکت همان جا در آستانه در ایستادم. خانه ما در کوچه باریک و نیمه تاریکی قرار داشت و عمداً چراغهای هال را روشن نکرده بودم تا حسابی حالگیری کنم!

"اسماعیل" از دیدن اسکلت در برابرش، لحظه‌ای برّ و برّ نگاهم کرد، بعد یک قدم عقب رفت، و پرسید:منزل آقای گنجوی؟

من اصلاً پاسخی ندادم و ماسک به صورت و ملافه بر سر، همان جا ایستادم. او دوباره پرسید: "آقای گنجوی هستند؟"

نزدیک بود پغی بزنم زیر خنده. عجب بچه پررویی بود! با اسکلت هم چانه به چانه می گذاشت!!...اما در همان حال که می گفت: "می شه صداشون کنید؟" کمی عقب عقب رفت، بعد یکدفعه برگشت و مثل گلوله در کوچه باریک پا به فرار گذاشت! به نیمه‌های کوچه رسیده بود که توانستم خنده‌ام را مهار کنم و صدا زدم:خره، وایستا منم!...اما او همچنان تخته گاز فرار کرد!

عاقبت، وقتی احساس کرد که از خطر دور شده و صدای آشنا شنیده برگشت و گفت: "خیلی شوخی بدی کردی!"...اما هنوز قدم به هال تاریک نگذاشته بود که با صحنه ترسناک دیگری روبرو شد. دو تن از دوستان که یکی ماسک روح، و دیگری ماسک آن آدم خیلی کریه المنظر را به صورت زده بود، سر راهش سبز شدند! او دوباره خواست از خانه فرار کند که یکدفعه بچه‌ها چراغها را روشن کردند و با فریادی که کشیدند، حالش را حسابی جا آوردند!...وقتی روی مبل نشست، متوجه یک تغییر جزیی در هیئت خود شد. درحالیکه به پیراهن خود اشاره می کرد پرسید:

ـ چه کسی این کار را با من کرده است؟

ما همگی به پیراهن او نگریستیم. نمی‌دانم کدام شیر پاک خورده ای! با استفاده از اوضاع بلبشو، یک شماره تلفن با ماژیک پررنگ روی پیراهن او نوشته بود که بعداً فهمیدیم شماره تلفن آتش نشانی تهران است!! البته در آن زمان، این گونه شماره تلفنها برای شوخی بین جوانان رد و بدل می‌شد!

آن دوستی که پیراهن او را جوهری کرده بود، بعدا با اشاره به موضوع رومیزی، به من گفت: می‌خواستم بداند چیزی که عوض دارد گله ندارد. و این شماره را نوشتم تا هیچ گاه فراموش نکند!

انگار شوخی ما، حال "اسماعیل" را حسابی جا آورد، چون تنها شبی که هیچ کار خلافی مرتکب نشد، همان شب بود!

البته هیچ گاه نفهمیدیم آیا این نمایش، برایش درس عبرتی شد و آیا روش زندگی خودرا عوض کرد یا نه، چون دیگر او را ندیدیم. او دوستی‌اش را با ما قطع و با این کار، همگی ما را کلی خوشحال کرد!

لازم به یاد آوری است که آخرین دست نوشته های مرحوم سیروس گنجوی تحت عنوان "ردّپای خاطره" نیز به آخر رسید و به این ترتیب این صفحه آخرین شماره این پاورقی خواهد بود. یاد آن عزیز را گرامی می داریم و بار دیگر برایش آمرزش و غفران مسألت می کنیم.

بگو سیب...

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

به یاد دستپخت عدسی

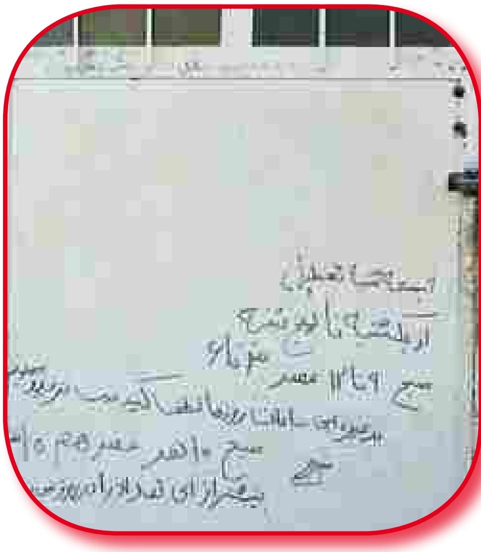
مالیات از گدایان



در تمام مسیر میرداماد تا میدون ونک این آگهی را کف پیاده‌رو چسبانده بودند. (البته ما دو شماره وسط را مات کرده‌ایم) این نوعی گدایی مدرن است. سبک کلاسیک گدایی این بود که پای افلیج و روده مجروح خود را در پیاده‌رو ولو می کردند تا مردم دلریش شوند و صدقه‌ای نثار کنند. حالا که دوران دیجیتال است، بیکاری خود را وسط پیاده‌رو می‌چسبانند و قصه‌ای کلیوی هم برایش می‌نویسند تا مردم دست به دامانش بشوند که بیا و جان من نفروش! از این به بعد بیا ساندویچی ما شام و ناهار مجانی بخور! ولی او دنبال یه لقمه نون نیست چون کاری که یه لقمه نون توش باشه، کم نیست. برو تراکت پخش کن یا برو شرکتهای خدماتی نظافت منزل کن. اما او یه لقمه نون را دارد و بیشتر می‌خواهد. هزینه چاپ کردن همین آگهی و چسباندنش خیلی می‌شود. لابد دارد که چاپ کرده. لابد دارد که دو تا خط تلفن دارد. تازگی‌ها راههای پول در آوردن جدیدی به بازار آمده. یک خانمی از گربه‌ها و سگهای زخم و زیلی عکس منتشر می کند که "این زبون بسته رو زیر پل گیشا یا تو فلان پارک پیدا کردم. بچه‌ها زده بودنش. بردمش درمونگاه ولی دیگه پول ندارم که تغذیه‌ش کنم. این شماره کارت منه!" این خانم هفته‌ای چند عکس زبون بسته منتشر می کند، و ترجیع بندِ "این شماره کارت منه" را هم زیرشان تکرار می کند. پیشنهاد بگوسیبی به اداره مالیات: از گدایان هم مالیات بگیرید. درآمد خوبی دارن ها!

سمند نوش جونش!

ناصر پوریوسف این عکس را در آبادان شکار کرده. یک شخصیت شخیصی که به شغل شریف دعانویسی مشغول است، روی درش نوشته و توضیح داده که مشتریانش در چه روزها و ساعتهایی مراجعه کنند. روزی بیست نفر بیشتر هم نیایند. این آگهی نشان می‌دهد که تعداد مراجعانش از بیست نفر بیشترند. یک متخصصی را می‌شناسم که در دو رشته جراحی تخصص بالا دارد. عضو هیأت علمی دانشگاه علوم پزشکی هم هست. هروقت خواستی بروی مطبش، می‌بینی سرش خلوتِ خلوت است.



ویزیتش هم از یک دعانویس خیلی کمتر است. حالا برو سراغ افسونگر. شب باید جلو خانه‌اش رختخواب پهن کنی تا بتوانی نوبت بگیری. یک دیدار ساده صد تومان، و نوشتن یک طلسم از پونصد برو بالای چند میلیون. اینجا اگر اعتراضی باشد، به جناب دعانویس نیست. اعتراض به مشتری‌های اوست که چرا در روزگاری که علم دارد با سرعتی شگفت‌انگیز پیش می‌رود، اینها همچنان نگاهشان به دعانویس است تا افسونی بنویسد و بختشان باز شود یا اجاق کورشان روشن شود و یا گنجی پیدا کنند و پولدار شوند. اگر اداره مالیات بر درآمد از این صنف هم مالیات بگیرد، پول خوبی می‌شود گیر آورد. نزدیک خانه ما یک شعبه مالیات هست که رئیسش هنوز که هنوز است، پراید دارد. اگر از افسونگران هم مالیات بگیرند، این بنده خدا هم اقلکم سوار سمند می‌شود و نوش جونش!

همین که هست خوبه!

این عکس ماندنی را احمدوند انداخته و توضیح داده: "این سرویس دانش آموزان چند مدرسه در دهستان میربگ شهرستان دلفان استان لرستان است". برایش قصه‌ای بنویسیم: یکی بود یکی نبود. وقتی که این عکس منتشر شد، یکی از مقامات ماشین خودش را فروخت و با پولش چند ماشین خرید و به مدرسه‌های این دهستان اهدا کرد. سلفی آن را هم انتشار داد. یکهوبسیاری از مقامات که خبر نداشتند حوزه آنها سرویس ندارد، به جوش آمدند و ماشینهای خود را فروختند و با پولش مقدار زیادی ماشین خریدند و به مدرسه‌ها نثار فرمودند. سلفی‌هایش را هم منتشر کردند. یکهو خیلی‌ها از جمله کسانی که در اختلاس دستی داشتند، هرچه را که خورده بودند، بین مردم تقسیم می‌فرمایند. نقل است که به هر کس پونصد میلیون رسید. از فردایش دیگر کسی برای معاشش مسافرکشی نکرد. نانوا گفت حالش نیست برم دم تنور. گاو گفت صاحابم پونصد میلیون داره. منم دیگه شیر نمیدم. مرغ هم گفت به من چه! منم تخم نمیذارم. کشاورز بیلش را دکور کرد و توی خانه جدیدش آویزاند و در مزرعه‌اش ویلا ساخت. نجار رنده‌اش را به میراث فرهنگی بخشید و به آنتالیا مهاجرت کرد... کارها لنگ ماند. نتیجه بگوسیبی: مقام مسئول دلفانِ لرستان! ماشینت را نفروش. همین نسان خیلی خوبه!



برخی کلمات می توانند آتش جنگی همه گیر را بیفروزند • رایتز

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۳۸۲)

قسمت آخر

مرگ آخرین شاه ایران

مصطفی گلیاری

هفته پیش خواندید که دولت آمریکا از شاه خواست اگر رسماً از سلطنت استعفا بدهد، به او ویزای آمریکا خواهند داد. شاه نپذیرفت. آن دوران از سخت ترین دوران زندگی شاه بود طوری که مادر ملکه در کتابش نوشته است تمام ناز و تنعم دوران پهلوی به ایام کوتاه دربه‌دری پاناما نمی‌ارزید. شاه جایی برای رفتن نداشت، آخرش فرح با همسر انوار سادات درددل کرد و آنها را به مصر دعوت کردند. سفر از پاناما به مصر با کارشکنی‌های دولت پاناما روبرو شد و شاه روحیه‌اش را بیشتر باخت و بیمارستانی شد. آخرش با یک هواپیمای باری به مصر رفت. به گفته فریده دیبا جراحان آمریکایی قصد کشتن شاه را داشتند یک پزشک مصری هم به نحوه جراحی آنها اعتراض کرد. حال شاه بدتر شد و در آخرین مصاحبه‌اش به سیاستهای آمریکا و انگلیس تاخت ضمنا گفت پشیمانم که چرا با انقلابیون ایران شدت عمل نشان ندادم. او از اواخر تیر ۵۸ وارد اغماهای مقطعی شد تا سرانجام در پنجم مرداد جان داد.

آینه تاریخ

رسیدیم به آخرین قسمت تاریخ تاراج که نوشتن و انتشار هفته به هفته آن بیش از هفت سال طول کشید. کار بسیار سنگینی بود. از پیشدادیان و اولین شاهان نیمه افسانه‌ای شروع کردم و تهمورث دیوبند، جمشید، ضحاک، فریدون، گشتاسب، رستم، افراسیاب، سیاوش، جنگهای توران و ایران، دیو سپید، اکوان دیو، ارژنگ دیو و... را نوشتم و رسیدم به مادها، هخامنشیان، سلوکیه، اشکانیان، ساسانیان، حمله اعراب به ایران، و سلسله‌های آغازین پس از اسلام مثل صفاریان و طاهریان و همین‌طور گفتم و گفتم تا رسیدیم به اینجا که آخرین شاه ایران پرونده‌اش بسته شد.

مسلّم است که در این تاریخ تاراج اشتباهاتی هم هست که البته انگشت شمارند. برای مثال یک جا به جای اینکه بنویسم شوهر دختر شاه، نوشته بودم شوهر خواهر شاه. یا به جای سال ۳۲ نوشته بودم ۲۳ که از اشکالات افراد آستیگماتیک است. باری چنین کاری در تاریخ مطبوعات ایران بی‌سابقه بوده و نداشته‌ایم که نشریه‌ای بیاید و ورق به ورق تاریخ ایران را از پیشدادیان تا سال ۵۷ بنویسد طوری که هم سیخ بسوزد هم کباب یعنی هم اینوری‌ها از آن خوششان بیاید، هم آنوری‌ها. هم اینوری‌ها بدشان بیاید هم آنوری‌ها. و هرطور که بود، آخرش رسیدیم به آخرش و خداییش کار سختی بود و به قول طوطی داش آکل: مرجان تو مرا کشتی!

حالاً برگردیم به خاطرات فرح پهلوی اما قبلش به **آیت‌الله شیخ حسن لنکرانی** اشاره‌ای می‌کنم: زمانی که رضاشاه از ایران تبعید شد و ایران هنوز در اشغال متفقیّن بود، شاه جوان برای کسب حمایتهای مردمی، خودش را به روحانیّت نزدیک کرد زیرا عامه مردم که از اسلام‌ستیزی رضاشاه کینه داشتند، از شاه جدید حساب نمی‌بردند. محمدرضا شاه برای جلب اطمینان مردم با برخی از افراد روحانی ملاقات می‌کرد. آیت‌الله لنکرانی در خاطراتش گفته:

"گهگاه من و شاه با هم ملاقات می‌کردیم. آخرین ملاقات ما برمی‌گردد به سال ۱۳۲۸ که طی آن شاه لابه‌لای صحبتهایش گفت می‌خواهم با آمریکایی‌ها رابطه صمیمانه برقرار کنم. من به او گفتم صمیمانه‌اش را بردارید، هر رابطه‌ای که می‌خواهید، داشته باشید. محمدرضا مجدداً گفت خیر می‌خواهم رابطه صمیمانه داشته باشم. من هم بار دیگر گفتم از این رابطه صفت صمیمانه را بردارید، هر روابطی می‌خواهید، داشته باشید. محمدرضا که اصرار مرا دید، ناراحت شد زیرا کسی با شاه مملکت اینطور صحبت و بحث و محاجّه نمی‌کرد اما به روی خود نیاورد و موضوع بحث را عوض کرد. من هم موقع خداحافظی یک بار دیگر تأکید کردم در باب روابط صمیمانه با آمریکا توجه داشته باشید باز هم می‌گویم صمیمانه را بردارید هر رابطه‌ای که می‌خواهید، داشته باشید..."

ایشان این خاطره را در دهه شصت تعریف می‌کرد و می‌گفت: "یقین دارم وقتی او(شاه) از ایران خارج شد و در دوران دربه‌دری و آوارگی‌اش، آن جلسه و توصیه را بارها به یاد آورده و بر این سطحی نگری خویش همواره تأسف خورده است..." از این خاطره به آن بخش از خاطرات فرح پهلوی برمی‌گردیم که درباره دوران دربه‌دری گفته: "وقتی احتمال رفتن به آمریکا را مطرح کردم، اعلیحضرت گفت بعد از آنچه بر سر من آوردند، اگر به زانویم هم بیفتند، به آنجا نخواهم رفت." شاید اگر شاه در سالهای دهه سی به حرف افرادی مثل آیت‌الله لنکرانی گوش کرده بود، کارش به خلع شدن نمی‌کشید و تاج بر سرش نمی‌شکست.

تاریخ آینه‌ای جادویی است که با گذشته‌هایش آینده را نشان می‌دهد. **مثال:** دولت آمریکا کارش را با قتل عام سرخپوستها آغاز کرد. بعد وارد برده‌داری شد و مردم آفریقا را اسیر کرد و از آنها بیگاری کشید و حتی دارشان زد. در دوره‌های بعد روی کشورهای دیگر قدرت‌نمایی کرد و هرجا به سودش بود، دولتی را انداخت و دولتی دیگر روی کار آورد. مثالش کودتایی است که در ایران راه انداخت و با قمه کشی‌های امثال شعبون بی‌مخ(جعفری) انقلابی‌ها را سرکوب کرد و دوباره شاه را سر کار آورد و آنقدر در باغ سبز نشانش داد که شاه سرانجام آن روابط صمیمانه را ایجاد کرد و به مسیری رفت که کار را خراب کرد. وقتی هم آمریکا دید شاه دیگر به دردش نمی‌خورد، رهایش کرد. مثال دیگرش حالاست که آمریکا و شاه عربستان با هم وارد روابط صمیمانه شده‌اند. از همان روزی که عربستان اجازه داد همسر ترامپ بی‌حجاب و هالیوودی وارد عربستان شود و امیر تشنه‌ی عرب با زن و بچه ترامپ مصافحه کرد یعنی دست داد، معلوم شد که آمریکا با عربستان همان قصدی را دارد که قبلاً با ایران داشته و دیدیم که دیری نگذشت که دربرابر تعجّبهای شاخدار همه، امیر عرب اجازه داد خانمها رانندگی کنند و این برای اعراب از تابوهای اساسی بود که روابط صمیمانه امیر عرب و ترامپ، آن را شکست و ما باز هم شاخ در آوردیم وقتی دیدیم امیر عرب اجازه داد ۹ نفر از زنان عرب وزیر شوند. این کار چنان عجیب بود که به طنز می‌گفتند روحانی وعده وزارت زنان را داد و امیر عرب اجرایش کرد! اگر یک ریزه به تاریخ نگاه کنیم، احتمالاً تا یکی دو دهه دیگر باید شاهد فروپاشی شاهنشاهی دیگری باشیم. امام(ره) نیز می‌فرمود: "**آمریکا شیطان بزرگ است.**" آمریکا و بیشتر حکومتها از فلسفه ماکیاولی پیروی می‌کنند مخصوصاً آن قسمتش که می‌گوید بقای حاکم بر همه چیز و همه کس مقدّم است و آنجایش که می‌گوید به کسی طوری کمک نکن که فردا بالادست خودت بشود و احوَط آن است که اصولاً به کسی کمک نکنی ولی ادای کمک کردن در بیاوری... آمریکا هم دارد همین کار را می‌کند و چون خود را اصل می‌داند، کشورهای دیگر نباید با طناب او به چاه بروند حتی اگر تبلیغ کند که ته این چاه یک یوسفی نشسته که میرس!

آخرین شاه ایران دیر به این واقعیت پی برد و وقتی گفت اگر آمریکا به پایم هم بیفتد، آنجا نمی‌روم که کار از این حرفها گذشته بود و حرفش در ایران پیش یک بچه دبستانی هم در رو نداشت چه برسد به چاههای نفت و معادن گرانقدر کشور. ناچار دیگر برای آمریکا هیچ سودی نداشت. منتظریم ببینیم امیر عرب کی حقیقت را می‌بیند و می‌فهمد بحث آمریکا با اعراب سر خلیج (فارس)نیست سرِ این است که می‌خواهد حجاب را از سر زنان عرب بردارد و گاماس گاماس شریعت را کمرنگ کند تا به اسلامی که معتقد است برای آمریکا خطر دارد، ضربه‌ها بزند. اسلام تنها دین سیاسی جهان معاصر است که حتی نماز جماعتش هم سیاسی است تا بین مردمش اتحاد ایجاد کند و پیش‌نمازهایش هم به نمازگزاران خط بدهند. از طرفی همین که هر روز در ساعتی مخصوص مسلمانان کنار هم جمع می‌شوند و نماز می‌گزارند، دشمنان اسلام را می‌ترساند. این

فقط کاربرد یک مسجد معمولی بود حالا ببینید کاربرد نماز جمعه چقدر است و کاربرد بزرگتری به نام حج! چقدر آدم از چقدر جای دنیا به مکه می‌روند و همه با هم یک کلام و یک حرکات می‌شوند. و این خاری است در چشم کسانی که اسلام را با منافع خود در تضاد می‌بینند و اینجاست که آمریکا تصمیم می‌گیرد یواش یواش بلکم تندتند عربستان را اروپایی کند. کار زیاد سختی هم نیست چون چندین سال است که اینترنت و دنیای مجازی و سازندگان فیلمهای پورنو روی مسلمانان کار کرده و نسل جدید را برای گرایش به آمریکایی شدن آماده کرده‌اند. **یاد خاطره‌ای افتادم**:

وقتی که داشتیم برای عملیات کربلای یک به خط می‌رفتیم، نیمه شب به پادگان صالح‌آباد رسیدیم و تا سپیده صبح آنجا اتراق کردیم. یک جوان بسیجی دیدم که در آن نیمه شب، در دفتر پایگاه پشت کامپیوتر بود و بازی می‌کرد. اسم آن بازی جنگ خلیج فارس بود و بازی‌کن باید با مهمات و امکاناتی که داشت، با دشمنان می‌جنگید. دشمنان لباس بسیج و پیشانی‌بند الله اکبر داشتند و هنگام کشته شدن، تکبیر می‌گفتند. آن جوان بسیجی با جتهای جنگنده‌ای که پرچم آمریکا داشت، به بسیجی‌های ایرانی حمله می‌کرد. ما آن شب خندیدیم و گفتیم بازی است اشکال ندارد. حالا بیا و بنگر که هر کس از فشار اقتصادی و اجتماعی و شکست عشقی خودکشی می‌کند، آن را می‌اندازند گردن نهنگ آبی. غرض از منظور این است که امپریالیسم که رئیس‌اش آمریکاست، سیاستش در جهت منافعش حرکت می‌کند مخصوصاً که حالا با مدیریت ترامپ که اهل تجارت است، اداره می‌شود. و این یعنی اگر امیران عرب خصلت منفعت‌طلبی آمریکا را ندیده بگیرند و با آمریکا صمیمی شوند، بر امیران عرب همان می‌رود که بر شاهِ فارسیان رفت.... در نامردی آمریکا همین بس که پنجاه سال از بغل رضاشاه و محمدرضاشاه سود برد و طلا پارو کرد و همین که شاه به مخمصه افتاد و دیگر چاه نفت نداشت، آمریکایی که رفیق شفیق شاه بود، رهایش کرد به همه جا هم سپرد که شاه را راه ندهند: "تا پول داری رفیقتم/ رفیق بند کیفتم." فرح پهلوی در کتاب کهن‌دیارا این نامردی را اینطور تصویر کرده: "پزشکان گفتند شاه می‌تواند بیمارستان را ترک کند به تخت بیمارستان هم نیازی ندارد. قرار بود یازدهم آذرماه به مکزیک برویم ولی نهم آذر اطلاع دادند که دولت مکزیک از پذیرفتن ما سر باز زده. من در بهت و حیرت فرو رفتم. این اتفاقات با سرعت انجام شد و هنگامی که من از موضوع اطلاع یافتم، تبعیدگاه جدید ما پایگاه هوایی لاک‌لند بود در تگزاس. این خبر را همسرم تلفنی به من داد و گفت: "ما به تگزاس می‌رویم. دولت آمریکا از ما خواسته که مقصد خود را کاملاً محرمانه نگاه داریم و در این باره با هیچکس صحبت نکنیم حتی با بچه‌ها.

"فرح پهلوی در ادامه خاطراتش نوشته:

"مرا شتابان وارد یک اتومبیل پلیس کردند و با سرعت راه افتادیم. این صحنه غم‌انگیز و در عین‌حال مسخره بود. مثل صحنه‌های فیلمهای جیمز باند بود. در داخل اتومبیل چند مأمور سیا و اف.بی.آی نشسته بودند و چند کامیون با نام یک شرکت رختشویی که پر از مأموران امنیتی بودند، ما را احاطه کرده بودند. پادشاه را نیز با وضعی مشابه به فرودگاه آورده بودند. در آنجا یک هواپیمای نظامی و عده‌ای نظامی بودند که با لباسهای ضدگلوله کشیک می‌دادند. آیا تا این حد در خطر بودیم؟ با خودم گفتم این آرایش جنگی هدفی جز دیوانه کردن ما ندارد. وقتی که هواپیما به مقصد رسید، بدون کلمه‌ای خوشامدگویی ما را در یک آمبولانس نشاندند و با چنان خشونت و سرعتی به حرکت درآمد که به این‌طرف آن‌طرف آمبولانس می‌خوردیم. خانم پیرنیا که با ما بود، سرش به گوشه‌ای از سقف آمبولانس خورد. بالاخره اتومبیل ایستاد و در آمبولانس را باز کردند. ما در محوطه بیمارستان روانی افراد نظامی بودیم.

پادشاه را به اتاقی بردند که جلو پنجره‌هایش دیوار کشیده بودند. مرا به اتاق پهلویی بردند که درش از داخل باز نمی‌شد و دستگیره آن را کنده بودند. روی سقف یک دستگاه ضبط صدا گذاشته



مراسم تدفین آخرین شاه

بودند. دیوانه شده بودم و آن وضع را باور نمی‌کردم. اقامت ما در لاک‌لند نمی‌توانست طولانی بشود چون کاخ سفید به ماندن ما در آمریکا تمایل نداشت. خدایا ما کجا می‌توانستیم برویم؟ وزارت خارجه آمریکا خبر داد که حتی دولت آفریقای جنوبی هم که قبلاً با دادن ویزا موافقت کرده بود، پشیمان شده. واقعاً اهانت‌آمیز بود. ما در نظر همه مردم دنیا از مطرودین به شمار می‌آمدیم."

و البته این خیلی سخت است که خاندانی در ناز و نعمت و احترام و بریز بپاش باشند و یکهو چشم باز کنند و ببینند همه چیز تمام شده و چنان از اسب افتاده‌اند که اگر اصلی هم داشته باشند، به دادشان نرسد. یاد ماجرای آخرین امپراتور چین افتادم که هنوز بچه بود که در چین انقلاب مائوئیستی شد و تاج و تخت سلطنت را خُرد و خاکشیر کردند. این بچه از کاخ فرار کرد و چند سال بعد که در شهرداری استخدام شده بود و رفتگری می‌کرد، گذرش به کاخ افتاد و مُهر سلطنتی را که روزی در جایی قایم کرده بود، بیرون آورد و همه فهمیدند این آخرین امپراتور است که حالا رفتگر شده. به قول فردوسی: "بنازم خداوند پیروز را/ پریروز و دیروز و امروز را"... و شاهنشاهی که با یک اشاره ابرویش سرها بر دارها می‌رفت، خودش در تبعید و انزوا و بی‌حشمت و شوکت جان داد و سر اینکه کدام روحانی بر او نماز میّت بخواند، بحث شد و آخرش سیّد الرفاعی بر او نماز خواند. خودش می‌گوید: "وقتی شاه در قاهره فوت کرد، مهمان انور سادات بود. فکر کنم چهاردهم ماه رمضان بود. آن روز مرا به دیدار وزیر اوقاف مصر زکریا البری فراخواندند. او به من گفت با هواپیمای رئیس‌جمهور آمده‌ام اینجا تا بگویم فردا نماز میّت را شما می‌خوانید. برای اینکه از مسئولیت فرار کنم، پرسیدم این را رئیس‌جمهور خواسته؟ گفت بله، او مرا سراغ شما فرستاده و وقتی جوابت را بگیرم با هواپیمای او برخواهم گشت. گفتم: آقای شیخ زکریا، چه لزومی دارد طالب الرفاعی نماز را بخواند؟ شیخ الازهر و مفتی مصر هم هستند و میّتوانند بخوانند. او گفت: من یک پیغام از رئیس‌جمهور آورده‌ام و جوابش بله یا نه است. گفتم: به آقای رئیس‌جمهور بگو سید طالب الرفاعی نماز را می‌خواند. او از من خواست که برایشان توضیح دهم که در مذهب شیعیان چه چیزهایی برای دفن میّت لازم است... چند ساعتی گذشت و مدام خبرنگاران می‌آمدند و چیزهایی می‌پرسیدند. به هیچ کدامشان جواب نمی‌دادم.... ظهر بود که مارش تشییع نظامی را شنیدم. جنازه را آورده بودند. هیات رسمی تشییع‌کنندگان وارد شبستان مسجد شد. انور سادات و نیکسون رئیس‌جمهور اسبق آمریکا و پادشاه سابق یونان هم بودند. تعداد زیادی از مسئولان ایرانی زمان شاه هم بودند. ایستادم برای نماز. در تکبیر چهارم که دعا برای خود میّت است، گفتم خداوندا اینکه در برابر توست بنده تو و پسر بنده تو و پسر کنیز توست. او از ملک و سلطنت خویش بیرون شد و اکنون نیازمند و اسیر توست. اگر با او چنان کنی که شایسته اوست، وی شایسته آن است و گر چنان کنی که شایسته توست تو اهل بخشایش و مغفرتی..." و فاتحه شاه را بر جسدش خواند و داستان آخرین شاه ایران به پایان رسید.

پایان

پاورقی جدید از هفته آینده

جور دیگر باید دید کار جدیدی است به قلم نویسنده خوب مجله آقای مصطفی گلیاری که هفته آینده آن را به جای تاریخ تاراج به شما خوانندگان ارجمند اطلاعات هفتگی تقدیم می‌کنیم. جور دیگر باید دید موضوع‌های روتین، بگومگوها، لجبازی‌ها و منم منم‌های رایج زندگی را از دو دریچه نمایش می‌دهد؛ منفی و مثبت، عصبی کننده و آرامش‌بخش، ناامیدکننده و امیدبخش...

این پاورقی جذاب در قالب قصه‌های کاملاً واقعی طراحی شده و تخیّل در آن راه ندارد.

هر بار که با تمام وجود، خواست خود را با خدا در میان گذاشتم به مراد خود رسیدم • ساندرا راجرز

مرگ را باور نکن



مصطفی گلیاری

"مراسم آمار صبحگاهی در سلولها انجام شد. زندانی‌ها کف سلولها به حالت آماری نشستند و منتظر ماندند مأمور بیاید و همه را دوبار بشمارد. کار که تمام شد، بیشتر زندانی‌ها به تختهایشان برگشتند و خوابیدند. یکی از فلاسکها را به آبدارخانه بردم و تویش چای خشک و آب جوش ریختم. وقتی که دم کشید، لیوانم را پر کردم و به هواخوری رفتم. از برف سفید بود. جلو در ایستادم. سیگار روشن کردم. و نم‌نم چای خوردم. بی‌قرار بودم. قرار بود به اجرای احکام زندان بروم بپرسم قاضی پرونده من چه حکمی داده. از شانس بدم جاده‌ها را برف گرفته بود و امکان نداشت کارکنان اجرای احکام زودتر از ساعت یازده برسند. با دلشوره‌ای که داشتم، نمی‌دانستم تا آن موقع چه کنم. کاش من هم مثل بقیه زندانی‌ها معتاد بودم و خودم را در رخوت اعتیاد فرو می‌بردم و گذر زمان و غصه‌هایش را حس نمی‌کردم. از روزی که به زندان افتاده بودم، هیچی دلم را نمی‌برد. تمام فکرم بیرون از زندان بود. دیوارهای بلندش که بالایش سیم خاردار و نگهبانهای آماده به شلیک دارد، امید آزادی را در من له کرده. حکم من قتل عمد است. صاحبانِ خونِ مقتول از قصاص پایین‌تر نمی‌خواستند. مادرم تنهاَ امیدم بود که بیرون از زندان تک و دو می‌زد تا صاحبان خون را به بخشش راضی کند. پدرم کلاً ناامید بود و منفی می‌زد:

"پدر مادر این یارو پسره خیلی کینه‌توز و عبوسن. محاله عفو کنن." ... من و مادرم هر روز با هم حرف می‌زدیم. چهارشنبه‌ها هم اول وقت به ملاقاتم می‌آمد. چهره‌اش همیشه خندان بود. زبانش به امید می‌چرخید. می‌گفت: "از نگاه مادرش فهمیدم داره نرم میشه. پدرش هم چشمش به دهن خانمشه. تو هیچ بد به دلت راه نده. بهت قول میدم رضایت مادرشو بگیرم."

سه ماه از بازداشتم می‌گذشت. دوبار به دادگاه احضار شده بودم. قرار بود قاضی حکم بدهد و اجرای احکام زندان آن را به من ابلاغ کند. دیروز مادرم تلفنی گفته بود قاضی پرونده آدم فهمیده‌ای است و از صاحبان خون خواسته بود رضایت بدهند. در این سه ماه مادرم تقریباً هر روز به دیدنشان رفته بود. بارها هم قاضی را دیده بود و هر بار پیش آنها و قاضی به اندازه یک آسمان اشک ریخته بود. امروز تکلیفم روشن می‌شود و می‌فهمم حکمم قصاص قطعی است یا اجازه خواهند داد باز هم زندگی کنم.

در این سه ماه خیلی فکر کردم. حالا قبول دارم که اگر خودم را کنترل کرده بودم، کار به قتل نمی‌کشید. درست است که آرش خیلی پرروگری می‌کرد و زیر بار اشتباهش نمی‌رفت. درست است که کارش خیلی غیرعرفی و غیرشرعی بود اما اگر من از کوره در نمی‌رفتم، حالا آرش زنده بود، من هم آزاد بودم و شاید همین اکنون با لاله داشتم چت می‌کردم. شاید امروز عصر با هم به کافه می‌رفتیم. دریغا همه‌چیز که بر باد رفت!

من و لاله دخترخاله پسرخاله نیستیم اما از بچگی با هم بزرگ شده‌ایم. هر دو در یکی از کوچه‌های قدیمی تهران متولد شده‌ایم. همسایه دیوار به‌دیوار بودیم. پدرهایمان با هم مثل برادر و مادرهایمان مثل خواهر بودند. من سه سال از لاله بزرگترم. همیشه حامی و کمکش بودم. دل ما چنان به هم نزدیک بود که اگر یکی‌مان زمین می‌خورد آن یکی هم گریه می‌کرد. می‌گویند عشق از بلوغ به بعد در آدم پیدا می‌شود ولی قسم می‌خورم که من از همان اولش هم عاشق و شیدای لاله بودم، او هم جانش برای من در می‌رفت. رابطه ما از این هم مهمتر است چون از همان بچگی تا حالا در همه کارها با هم مشورت کرده‌ایم. من کلاس سوم بودم که او به مدرسه رفت. مدرسه‌اش سر راه مدرسه من بود. هر روز او را می‌بردم و برمی‌گرداندم. دست در دست هم و عاشق‌وار. به همه هم گفته بودیم نامزد هستیم و قرار است وقتی بزرگ شدیم، با هم عروسی کنیم. بزرگترها خنده‌شان می‌گرفت و بچه‌ها حسرت می‌خوردند.

من و لاله هدفمان را مشخص کرده بودیم: درس بخوانیم و شغل خوبی داشته باشیم و کنار همدیگر در رفاه و آرامش زندگی کنیم. به هم قول سرخپوستی داده بودیم که هرگز بی‌وفایی نکنیم همیشه هم پشت هم باشیم. من برای او یک قصه نوشته بودم. در آن قصه بازرگان بودم و چون بچه بودیم، شتر بی‌کوهان و کوچک داشتیم و دو تایی از این قاره به آن قاره می‌رفتیم. او دوست داشت در ادامه قصه یک دیو بیاید و او را بدزدد تا من دنیا را زیر پا بگذارم و نجاتش بدهم اما من دوست نداشتم آن دیو توی قصه ما باشد چون تاب نمی‌آوردم که حتی در قصه‌ها هم دور از هم باشیم.

ما بزرگ شدیم و هنوز همدیگر را دوست داشتیم و نمی‌دانستیم زندگی واقعی هم از آن دیوها دارد. من ترم هفتم بودم. لاله ترم اول. خوشی ما این بود که در یک دانشکده درس می‌خوانیم. هنوز هر روز با هم به مدرسه‌ای که حالا دیگر بزرگتر شده بود، می‌رفتیم. لاله به یاد قصه لیلی و مجنون می‌افتاد که در یک مکتب درس می‌خواندند و پدر لیلی مانع دیدار آنها شد و با کرشمه می‌گفت: "اگه بابام به ازدواج ما رضایت نده چکار می‌کنی؟" می‌گفتم: "تو رو خدا از این شوخیا نکن! من دلش رو ندارم که حتی به شوخی هم مانعی بینمون باشه." و او می‌خندید و خوشحال می‌شد که چقدر دوستش دارم! مادرم هم تنها کسی بود که عمق عشقی را که به لاله داشتم، درک می‌کرد. مادر او هم هیجان‌زده بود و برای دخترش خورد خورد جهیزیه جمع می‌کرد. پدرم دوست داشت سر به‌سرم بگذارد: "وقتی بری سربازی، یه خواستگار پولدار واسه لاله میاد و طبق قانون عشق بهتر است یا ثروت، خواستگار پولدار رو انتخاب می‌کنه!" او می‌دانست به اینجور شوخی‌ها حساسیّت دارم و به قول خودش قلقلکم می‌داد تا خودش خنده‌اش بگیرد. نمی‌دانم چرا پدرم این‌طوری است.

از دیوهایی که در قصه‌ها و شوخی‌ها مانع من و لاله می‌شدند، وحشت داشتم. اگر شبی خواب می‌دیدم که لاله را از من گرفته‌اند، تا چند روز افسرده و مضطرب می‌شدم و صد البته که هیچ بروز نمی‌دادم ولی خدای عاشقان شاهد است که هر لحظه دلم می‌لرزید که مبادا طوری بشود و از هم جدا شویم. دیگر داشتم وسواسی می‌شدم. همیشه‌ی خدا یک جور نگرانی بود که حلقم را بگیرد: مبادا لاله مریض شود، مبادا ماشین به او بزند. مبادا یک نفر برایش طلسم بنویسد و جادویش کند؟ هر وقت چشمم به یک فالفروش می‌افتاد، به نیّت خودمان یکی می‌خریدم و به گوشه‌ای خلوت می‌رفتم و سر صبر و با دقت فال را می‌خواندم. وای به روزی که یک کلمه ناامید کننده نوشته بود! حالم خراب می‌شد.

این وسواس را لاله هم داشت. وقتهایی که او در کلاس یا در خانه خودشان بود، ده بار پیام می‌داد و حالم را می‌پرسید. اگر یک سرفه یا عطسه می‌کردم، تا مرا به مرکز بهداشت دانشگاه نمی‌برد،

قرار نمی‌گرفت. بیشتر از هر کسی به چم و خم روحیهٔ من آشنا بود و انگار خودِ خودم بود. اگر فکریَ از سرم می‌گذشت، با آنتن‌های پر قدرتش آن را می‌گرفت و فکرم را می‌خواند. ما هرگز با هم بحث و دعوا نمی‌کردیم. اگر یکی‌مان بگوید ماست سیاه است، آن یکی می‌گوید "چه جالب! تا حالا دقت نکرده بودم که ماست سیاهه!" با هم بحث نداشتیم چون سلیقه‌ها و فکرهامان یکی بود و چون عشق بین ما حکومت می‌کرد، اگر اختلافی پیش می‌آمد، هر دو کوتاه می‌آمدیم.

خاطراتم را تا امروز نوشتم. حالا ادامه‌اش:

آن روز دوشنبه بود. لاله کلاس نداشت اما آمده بود تا با هم برویم کمی قدم بزنیم. هوا بدجور دو نفره بود! من از کلاس بیرون آمدم و با گامهای بلند رفتم جلو دانشکده. آنجا قرار داشتیم. لاله را دیدم که انگار یکی از دانشجوها به اسم آرش باز هم به او گیر داده بود. این آرش ترم دو بود و در لباس پوشیدن و حرف زدن لاابالی. یکی دو بار مزاحم لاله شده بود و به زور از او می‌خواست با هم بروند بیرون. این اولین بار بود که خودم مستقیماً مزاحمت او را می‌دیدم. تند کردم و مثل ماشینی که ترمز بریده، خودم را به آرش زدم. پرت شد و افتاد. سرش به لبه جدول خورد. رعشه گرفت. سیاهی چشمش بالا رفت. کمی پلک زد و بی‌حرکت شد. لاله اولین کسی بود که زود به خودش آمد و به اورژانس زنگ زد. یک نفر گفت: "تابلوئه که نعش کش می‌خواد نه اورژانس!" روح از کالبدش پریده بود. پوستش داشت سرد و بی‌رنگ می‌شد. ماشین پلیس زودتر از اورژانس رسید. به من دستبند زدند و سوارم کردند. لاله جیغ می‌کشید و التماس می‌کرد و می‌گفت شریک جرم است. او را هم سوار کردند. این آخرین باری بود که کنار هم نشستیم. لاله تندتند و با گریه برای افسر پلیس تعریف می‌کرد که آرش مزاحمش شده بوده و او را هل داده و افتاده و مرده. اما پلیس که گزارش مردم و اعتراف مرا ثبت کرده بود، فریب حرفهای لاله را نخورد.

آخرش آن دیو افسانه‌ای آمد و وصل شیرین ما را هجرانی تلخ کرد. حالا بین من و لاله یک عالمه دیوار غیرقابل عبور هست. دنیای ظاهری من به یک سلول کوچک با چند هم‌سلولی، و یک راهرو و یک حیاط محدود شده. صبح زود باید برای آمار صبحگاهی بیدار شویم و آماری بنشینیم. ساعت هفت صبحانه بخوریم که کمی نان و کمی پنیر و سه دانه قند و یک لیوان چای است. زندانی‌ها بعدش می‌نشینند به دود کردن. من تا ظهر به حیاط می‌روم و اگر برف نباشد، گوشه‌ای می‌نشینم و به آسمان چشم می‌دوزم تا پرواز پرنده‌ها را ببینم. دلم خیلی گرفته. هم برای لاله هم برای مادر و پدرم و هم برای زندگی آن طرفِ این دیوارها. در این سه ماه سیگاری شده‌ام اما در برابر وسوسه هم‌بندی‌هایم هنوز به سمت مواد نرفته‌ام.

از وقتی که زندانی شده‌ام فقط دو بار با او تلفنی حرف زده‌ام. پدرم می‌گفت از همان روز اول مریض شده و حالا در آسایشگاه بستری است. مادرم می‌گفت وقتی که آزاد شدی، حال لاله هم خوب می‌شود. پدرم می‌گفت: "بابای لاله دیگه جواب سلام ما رو نمیده. تو رو مقصر حالِ لاله می‌دونه. یه جورایی هم به گوش ما رسونده که حاضر نیست یه دوماد قاتل داشته باشه... هرچند... تو قصاص می‌شی!"

آه ای خدا چرا دیوی را که در قصه‌های ترسناکِ کودکی‌هایم بود، در زندگی واقعی سر راهم قرار دادی و من و لاله را از هم جدا کردی؟ در بدبختی من و لاله چه حکمتی هست که ما را به آن دچار کرده‌ای؟ مگر من و لاله از بندگان خوبت نبودیم؟ پس چه شد که به این روز افتادیم؟ اگر داری ما را امتحان می‌کنی، لطفا زنگ پایان امتحان را بزن. به طاقت قسم که طاقتش را نداریم... امروز تکلیفم روشن می‌شود. مادرم اطمینان داده که رضایت می‌گیرد و آزاد می‌شوم.

ظهر از اجرای احکام به سلولم برگشتم. هر کس که مرا دید، فهمید مادرم نتوانسته رضایت بگیرد و حکمم همان قصاص است. وقت ناهار بود. گربه‌سبزی داشتیم با گوشت سگ! این اسمی بود که زندانی‌ها رویش گذاشته بودند. از کنار دیگ غذا گذشتم. زندانی‌ها قابلمه به دست توی صف بودند. یکی از هم‌بندی‌ها پرسید چی شد؟ جوابش را ندادم. به هواخوری رفتم. داخل برفها شدم و سیگار کشیدم. بعد به مادرم زنگ زدم. تا صدای مرا شنید، گفت: "الهی شکر! دیدی گفتم رضایتشونو می‌گیرم؟ از اول اشتباه می‌کردم که می‌گفتم اصل مادرشه. خدا به دلم انداخت که برم پیش باباش عجز و لابه کنم. رضایت داد. به زنش هم گفت رضایت میدم. گفت با دار زدن این جوون، پسرمون زنده نمیشه." حرفهای مادرم دلم را پر از قند و نبات کرد. گوشی را ول کردم و به خاک افتادم. سجده شکر کردم و با گریه بلند شدم. پرسید چی شد؟ گفتم از خوشحالی سجده شکر کردم. گفت: "آفرین! همیشه خوشحال و شاکر باش. از حالا برو جشن بگیر و به زندونی‌ها شیرینی بده. خدا بهت عمر دوباره داد." و به گریه افتاد. من هم گریه کردم. با بغض گفت: "قرار بود دیگه خوشحال باشی. اشک من اشک شوقه."

فردا صبح بلندگوی سالن مرا به اجرای احکام صدا کرد. بچه‌ها گفتند: "می‌خوان حکم عفو ولیِ دم رو بدن. یادت باشه وقتی حکم رو گرفتی، امشب باید از بوفه برامون شام پولی بخری!" گفتم روی چشم و به اجرای احکام رفتم. نوبتم که شد، حکمم را اعلام کردند: سحرگاه یکشنبه مرا دار می‌زدند. گفتم حتماً اشتباهی شده. مادرم رضایت گرفته. گفتند: "حکم قاضی قطعی است و هنوز از طرف ولی دم اعلام عفو نشده." اجرای احکام در طبقه سوم یکی از ساختمانهای زندان است. دلم می‌خواست خودم را از آن بالا پایین می‌انداختم. با دلی خراب و امیدی سیاه به بند خودم برگشتم. حکم قطعی مرا به رئیس زندان و وکیل‌بند هم داده بودند. یکی از بچه‌های انتظامات را مأمور کردند کنارم باشد و دلداری و تقویت روحیه بدهد تا کاری نکنم. می‌خواستم به هواخوری بروم و به مادرم زنگ بزنم. از بلندگو اعلام کردند به دفتر زندان بروم. پایم نمی‌کشید راه بروم. فکر کردم می‌خواهند برای دو سه روز آخر عمرم مرا به انفرادی بفرستند. شنیده بودم زندانی‌هایی که به اعدام محکوم بودند، شب قبل از اعدام یک نفر را می‌کشتند تا به خاطر پرونده جدید مدتی دیگر زنده بمانند.

وقتی وارد دفتر شدم، فهمیدم موضوع چیز دیگری است. مادرم پشت خط بود. با شادی گفت: "مادر جان حرفای اجرای احکام رو باور نکن! حتی اگه تو رو پای چوبه دار هم بردن، مطمئن باش تو آخرین لحظه طناب رو از گردنت باز می‌کنن." گفتم: "مادر عزیزم حکم قاضی رو نشونم دادن. حکمش قطعیه." مادرم گفت: "باور نکن! قراره تا آخرین لحظه بهت نگن قصاص نمی‌شی. به من اطمینان کن. من خیلی زحمت کشیدم تا عفوت رو گرفتم. این همه دوندگی واسه این بود که حتی یه ریزه غصه نیاد تو دلت." احساس آرامش کردم و وقتی به سلول برگشتم، خیلی خوشحال بودم. جریان را به همه گفتم. آنها هم خوشحال شدند. کارت اعتباری‌ام را به یکی از بچه‌ها دادم و گفتم: "واسه شام امشب هرچی لازمه، بخر!"

دیشب خیلی خوش گذشت. صبح با روحی پر از نشاط و امید بیدار شدم. به حیاط رفتم و یک آدم برفی قشنگ ساختم. وکیل‌بند از آدم برفی تعریف کرد و گفت: "خوش به حالت چه روحیه‌ای داری! بااینکه مطمئنی فردا صبح دارت می‌زنن، عین خیالت نیست!" گفتم: "اشتباه شنیدی چون قرار نیست قصاص بشم. قاضی هم می‌دونه اعدام نمیشم ولی به خواست ولی دم قراره آخرین لحظه بگن من رو بخشیدن." وکیل‌بند خندید و رفت.

شب مرا به سلول انفرادی بردند. جای تمیزی است. تخت و تشک و پتو دارد. نمی‌توانم روی تخت بخوابم. بوی مرگ می‌دهد. خدا می‌داند تا امشب چند زندانی محکوم به مرگ روی این تخت خوابیده‌اند. تنگی نفس گرفتم. گوشه‌ای نشستم و سعی کردم صدای مادرم را بشنوم که می‌گفت به من اطمینان کن و غصه نخور! حالم بهتر شد و به خودم گفتم بگذار من تنها کسی باشم که روی این تخت خوابید و اعدام نشد. و با آرامش دراز کشیدم و خوابیدم. خواب دیدم مادرم چادر سفید پوشیده و بوی عطر سیب می‌دهد. صورتش خیلی جوان شده بود. نگاهش پر از لبخند بود. به من گفت قصاص نمی‌شی. پدرم از پشت مادرم بیرون آمد و گفت امشب هر طور شده فرار کن چون فردا اعدامت می‌کنن. گفتم تو همیشه منفی‌باف بودی. فردا ظهر

بقیه در صفحه ۴۹

اگر ارزشهای واقعی خود را نمی‌شناسید خود را برای رنج آماده کنید
• آنتونی رابینز

نمونه شعر کهن

از دست رفت

تا به فکر خود فتادم، روزگار از دست رفت
تا شدم از کار واقف، وقت کار از دست رفت
تا کمر بستم، غبار از کاروان بر جا نبود
از کمین تا سر بر آوردم، شکار از دست رفت
داغهای ناامیدی یادگار از خود گذاشت
خردهٔ عمرم که چون نقد شرار از دست رفت
تا نفس را راست کردم، ریخت اوراق حواس
دست تا بر دست سودم، نوبهار از دست رفت
پی به عیب خود نبردم تا بصیرت داشتم
خویش را نشناختم، آیینه دار از دست رفت
عشق را گفتم به دست آرم عنان اختیار
تا عنان آمد به دستم، اختیار از دست رفت
عمر باقی مانده را "صائب" به غفلت مگذران
تا به کی گویی که روز و روزگار از دست رفت؟

صائب

طرح

چه تنهاست
باران
در ازدحام چترها

محمد شیرین زاده ـ اصفهان

نمونه شعر نو

با تو

من
روز خویش را
با آفتاب روی تو
کز مشرق خیال دمیده است
آغاز می کنم
من
با تو می‌نویسم و می‌خوانم
مـن با تـو راه مـی‌روم و حرف
می‌زنم
وز شوق این محال
که دستم به دست توست
من
جای رفتن
پرواز می کنم
آن لحظه‌ها که مات
در انزوای خویش
یا در میان جمع
خاموش می‌نشینم
موسیقی نگاه تو را گوش می کنم
گاهی میان مردم
در ازدحام شهر
غیر از تو هر چه هست
فراموش می کنم

فریدون مشیری

نمی‌دانم

نمی دانم
در کجای پاییز بود
که اینچنین از خودم فرو ریختم
که اینچنین
چشمانم را به باران سپردم و
خیابانها را قدم به قدم
به گریه انداختم
نفهمیدم
در کجای تقویمها بود
که دیگر هیچ قرار عاشقانه‌ای ثبت نشد
و فرداها فقط
فال نافرجامی بود که فالگیران
بیهوده در کف دستانم می‌دیدند
آنچنان
از خودم رفته بودم
که آینه‌ها هم نشانم نمی‌دادند
در شکسته‌های خود
زنی را می‌دیدم که لنگ لنگان
نشانی بهار را از برگها می گرفت
تا چشم کار می کرد
شب بود و من هنوز نمی‌دانستم
چرا عشق
این گونه مرا از پا در آورده بود

مینا آقازاده

تقدیم به دوست دیر و دورم
استاد حسین مهر آذین دلجو

بهانهٔ دیرین

بهار گمشده‌ام، ای بهانهٔ دیرین
شراب بوسهٔ تو درد را دهد تسکین
شبی خزان زده بودم که ناگهان جوشید
ز باغ صبح گلویت نسیم فروردین
ز بعد رفتن تو، همصدای تنهایی
درین جزیره شدم لال و گنگ و گوشه نشین
در آستانهٔ عشقت به سجده افتادم
بخوان کتاب مرا از خطوط چین جبین
سرود زندگی‌ام غیر عشق چیزی نیست
همین ترانهٔ من بوده از قدیم، همین
نمی روی ز نظر، جان پناه دلتنگی!
همیشه نام تو بوده ست نقش مهر نگین
شبانه تا به سحر بر لبم دعا جاری ست
خدا کند که شود مستجاب حق، آمین
صفای خرمن مهری و خوشه چین توام
نسیم روح بهارم، رفیق مهر آذین

اکبر بهداروند



آینه یک پاره ماه شد

در چارچوب آینه، زن ایستاده بود
با چادری سپید که بسیار ساده بود
با چادری سپید از الیاف آفتاب
می شد دعای امشبش انگار مستجاب
دستی کشید روسری‌اش رو به راه شد
دستی کشید، آینه یک پاره ماه شد
تعظیم می کنند به او آبشارها
پاکیزه می‌شود نفسش از غبارها
اردیبهشت پیرهنش از شکوفه پر
یک باره می‌وزند به سمتش بهارها
هر پنج فصل باغ به او غبطه می‌خورند
پر می کنند دامن او را انارها
حالا به گونه‌های خودش خیره می‌شود
جاری تر از همیشهٔ خود جویبارها
چونان مسافری که در آغاز جاده است
کل می کشند باز برایش قطارها
تسبیح را به گرمی دستان خود سپرد
نام تو را به روی لب آورد بارها
در جستجوی گمشده اش، رو به آسمان
گل داده بود شاخه‌ای از انتظارها
سجاده از شکفتن خود بیقرار شد
چادر به روی شانهٔ زن آبشار شد
بر گشت سمت پنجره، باران گرفته بود
حسی شگفت در دل او جان گرفته بود
زن ایستاده بود و زمان ایستاده بود
او در کدام سمت جهان ایستاده بود

خدابخش صفادل ــ نیشابور

دو دوبیتی از عبدالرسول میرکیانی
اندیمشک

۱) اگر

اگر با من تو می‌ماندی، چه می‌شد؟
مرا از خود نمی‌راندی، چه می‌شد؟
اگر بودی تو با من تا همیشه
سرود عشق می‌خواندی چه می‌شد؟

۲) دل

دلی شفاف چون آیینه داری
شبیه من دلی بی کینه داری
نگاهت با من و دل جای دیگر
مگر عشقی دگر در سینه داری؟!

زندگی

پلّه‌ای سیاه
پلّه‌ای سفید
پشت بام آن فراغت پر از ستاره
پشت بام خواب جاودان کجاست؟
پیش می‌روم، ولی خیال من
اشتیاق بال من
همیشه چند گام پیش از من است
پای رفتنم اگرچه باز نیست
دلخوشم که راه نیز
آنچنان دراز نیست
رنج زندگی
بار انتظار مرگ را به دوش بردن است
پلّه‌ای سیاه
پلّه‌ای سفید
پله‌های نردبان عمر را
یک به یک شمردن است

محمدرضا محمدی نیکو

ماه

چشم که باز کردی
ماهی‌ها به پرواز در آمدند
به راه که افتادی
آهوها به ماه رسیدند
و با لبخندت
باران بارید
حالا بیا
و با دوچرخه‌ات به آسمان برو
تا همه ببینند
زیبایی صبح
از روی ماه توست

اصغر رضایی گماری ــ گتوند

پرهیز کن

ای عقل دور اندیش من، تو باز هم پرهیز کن
حرفی اگر از دل شنیدی زود دندان تیز کن
با دل نرفت از روز اول آبتان در جوی عشق
از غصه‌ها خاک دلم را باز حاصلخیز کن
هر چند من فصل بهاری در زمستان بوده‌ام
اما به میل خود بیا فصل مرا پاییز کن
اینجا هوا آلوده تر از گورهای خالی است
مرگ دلم را در حضور ابرها ناچیز کن
بگذار تا باران نگوید از تب ناکامی ام
هر کار کردی تو برایم، این یکی را نیز کن
تنها دلم را تا بیابانهای تنهایی ببر
رویای با او بودن من را خیال انگیز کن
حالا که تنها حرف تو بر کرسی دنیا نشست
از من خیالش را نگیر، این کار را هم نیز کن

مریم جلالوند

جوانه های ادبی

*** آقای هرمز امینی ـ رفسنجان**
عناصر خیال، اندیشه، احساس و آهنگ اگر در کلامی وجود داشته باشند، آن را به شعر نزدیک می کنند. شما باید یا در یکی از قوالب سنتی مثل غزل، رباعی، دوبیتی و... شعر بسرایید یا در قالب نیمایی و سپید.

*** خانم شبنم عبداللهی ـ تهران**
آغاز با کلماتی چون سرباز و آواز قافیه می‌شود، در حالیکه شما این قاعده را رعایت نکرده‌اید. در واقع سروده شما فقط "ردیف" دارد، ضمن آنکه وزن هم در ابیات مختلف مغشوش است.

*** آقای مصطفی جمالی ـ لنگرود**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
زاهد خلوت نشین، دوش به میخانه شد
از سر پیمان برفت، با سر پیمانه شد
وزن این بیت: "مفتعلن فاعلن، مفتعلن فاعلن" است:
زاهد خل = مفتعلن
وت نشین = فاعلن
دوش به می = مفتعلن
خانه شد = فاعلن
از سر پی = مفتعلن
مان برفت = فاعلن
با سر پی = مفتعلن
مانه شد = فاعلن

*** خانم سعیده چرم چی ـ کرج**
فریدون تولّلی سالهاست که رخ در نقاب خاک کشیده‌است. "مرگ قو" از سروده‌های او نیست، بلکه سروده دکتر حمیدی شیرازی است.

*** خانم رویا محمودی ـ تهران**
کتاب "نگاهی تازه به بدیع" دکتر سیروس شمیسا برای شما مفید است.

عشق

فرصتی دیگر دارم
تا بروم
به سوی مرزهای روشن صبح
و عشق را
در بلندترین قلهٔ هستی
ببینم
و گلی از باغ دیدار
بچینم

حمید جاهدی ــ تهران



تو مگر سایه لطفی به سر وقت من آری
که من آن مایه ندارم که به مقدار تو باشم
● سعدی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

من بودم و دل بود و کناری و فراغی... این عشق کجا بود که ناگه به میان جست؟!

زهرا برمکی

بگو دل را که گرد غم نگردد / از یرا غم به خوردن کم نگردد / دلا سر سخت کن، کم کن ملولی / ملول، اسرار را محرم نگردد

خاکستری

اگر پول داشته باشی، آدمها تو را خواهند شناخت / و اگر پول نداشته باشی، تو آدمها را...

زهرا مترجمی

در این جادو شب، پوشیده از برگ گل کوکب / دلم دیوانه بودن با تو را می‌خواست

پل شکسته

آن دیده که با مهر به سویم نگران بود / دیدم که نهانی نظرش با دگران بود / آن اختر تابنده که پنداشتمش عشق / تا سوی من آمد چه شهابی گذران بود...

محمدسلمان سیفی

همیشه برای زندگی خودت دو نفر باش، یکی برای خودت و یکی برای دیگران / برای خودت زندگی کن / و برای دیگران زندگی باش!

الهه احمدی

اگر از ما همه دل کندن و رفتن، تو بمان / بی‌نیازی ز همه، آنکه نیاز همگانی، تو بمان!

قطره اشک

عجب نیست اگر سر نیزه رو به بالاست / جواب مرد به ذلت، جواب سر بالاست

مصطفی نیکخواه

بس که دلتنگم اگر گریه کنم می‌گویند / قطره‌ای قصد نشان دادن دریا دارد / عشق رازیست که تنها به خدا باید گفت / چه سخنها که خدا با من تنها دارد

هاتف ساروی

پاییز تنها فصلیه که از همون اولین روزش خودشو نشون میده! / کاش همه ما آدمها مثل پاییز باشیم / تا از همون روز اول رنگ اصلی‌مون رو نشون بدیم!

سعید لکزی

آرام، آرام ماهها می‌گذرند، نبودنت عادت می‌شود، زیر پلکهایم، ترک برمی‌دارد

عابد ساوجی

بادلخوری به "خدا" گفتم در آرزوهایم را قفل کردی، کلید را هم پیش خودت نگه داشتی؟! لبخند زد و پاسخ داد: همه دلخوشیم این است که به هوای این کلید هم شده، گاهی به من سر می‌زنی!

مهران کریم شاهی

زندگی گاه به کام است و بس است / زندگی گاه به نام است و کم است / زندگی گاه به دام است و غم است / چه به کام و چه به نام و چه به دام / زندگی معرکه همت ماست، زندگی می‌گذرد / زندگی گاه به نان است و کفایت بکند / زندگی گاه به جان است و جفایت بکند / زندگی گاه به آن است و رهایت بکند / چه به نان و چه به جان و چه به آن، زندگی صحنه بی‌تابی ماست / زندگی می‌گذرد... زندگی گاه به راز است و ملامت بدهد / زندگی گاه به ساز است و سلامت بدهد / زندگی گاه به ناز است و جهانت بدهد / چه به راز و چه به ساز و چه به ناز.... زندگی لحظه بیداری ماست زندگی می‌گذرد

فاطمه آیینی

دلم تنگ شده براش... اما به خیلی‌ها از جمله خودش قول دادم مزاحمش نشم... آدم می‌مونه بین دلتنگی و سنگدلی...!

فرشته بدون بال

به کسانی که دوستشان دارید، بالی برای پرواز، ریشه‌ای برای برگشتن و دلیلی برای ماندن بدهید

اصغر شاهنظری

فال من در قهوه چشمان تو جا مانده است / حافظ بیچاره چون من، زار و تنها مانده است

مصطفی کاظمی

در گاوبازی می‌دونید به چه کسی جایزه می‌دن؟ به کسی که نسبت به حمله گاو بهترین جاخالی رو داده، نه به اون کسی که با گاو درگیر شده! در زندگی هم وقتی مشکلی به سمتتون میاد، حتما کنار بکشید. درگیری با گاوهای زندگی جایزه نداره!

ملاح سعید



آن یار طلب کن که ترا باشد و بس / معشوقهٔ صد هزار کَس را چه کنی!؟

پرنده تنها

همسر پیرمردی از او خواست شانه‌ای برایش بخرد تا موهایش را سامانی بدهد. پیرمرد با شرمندگی گفت: نمی‌توانم بخرم. حتی بند ساعتم مدتی است که پاره شده و در توانم نیست که بندی جدید بخرم پیرزن لبخندی زد و سکوت کرد. پیرمرد فردای آن روز ساعتش را فروخت و شانه‌ای برای همسرش خرید، و وقتی به خانه بازگشت با تعجب دید که همسرش موهایش را فروخته و با پولش بند ساعتی برای او گرفته...

به یاد داشته باشیم عشق و محبت به حرف نیست، عمل است که شدت عشق را به تصویر می‌کشد

مسعود

غزلهایی که بر رویت اثر گفتی ندارد را / برای ماه می‌خواندم، نظر می‌کرد پایین را

شکلات تلخ

در شگفتم، ما مردم کل هفته رو برای جمعه، کل سال رو برای عید، کل عید رو برای تابستون و کل عمر رو برای خوشبختی صبر می‌کنیم!

عبدالامیر اسدالله زاده

ناب‌هایی متفاوت

گل گشتی-پرنیا-آینرپ-آستارا: آدمهای خوش قلب را دوست دارم، همانهایی که برای همه کس لبخند دارند، همانهایی که بوی ناب مهربانی می‌دهند، همانهایی که بدی هیچ کس را باور ندارند

نازنینم **گل گشتی** عزیز، من هم کسانی را که فقط با یک اسم از یک خط پیام می‌فرستن رو خیلی دوست دارم!!

گلزاده بهمنیار-زهره افراز-گچساران!! (کسانی که از یک سیم کارت با دو نام متن می‌فرستن، یعنی به حق دیگران احترام نمی‌گذارن و اگه تکرار بشه برای همیشه از گروه حذف می‌شن!) زندگی کوزه آبی خنک و رنگین است / آب این کوزه گهی تلخ و گهی شیرین است / زندگی گرمی دلهای به هم پیوسته است / تا در آن دوست نباشد همه درها بسته است!

کیوان حیدرپور: بدترین نوع دوست آن است که برای او به رنج و زحمت افتی... (نازنین یعنی اگه دوستت مشکل داشت باید رهاش کنی بری؟!)

گمشده سرزمین پارسی: از کسی که از او آزرده‌ای توقع صمیمیت نداشته باش...

مسعود گندمکار: عزیز من: این بیمار کودک صفت خانه خویش را از یاد مران، من محتاج آن لحظه‌های دلنشین لبخندم، لبخندی در قلب علی رغم همه چیز

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

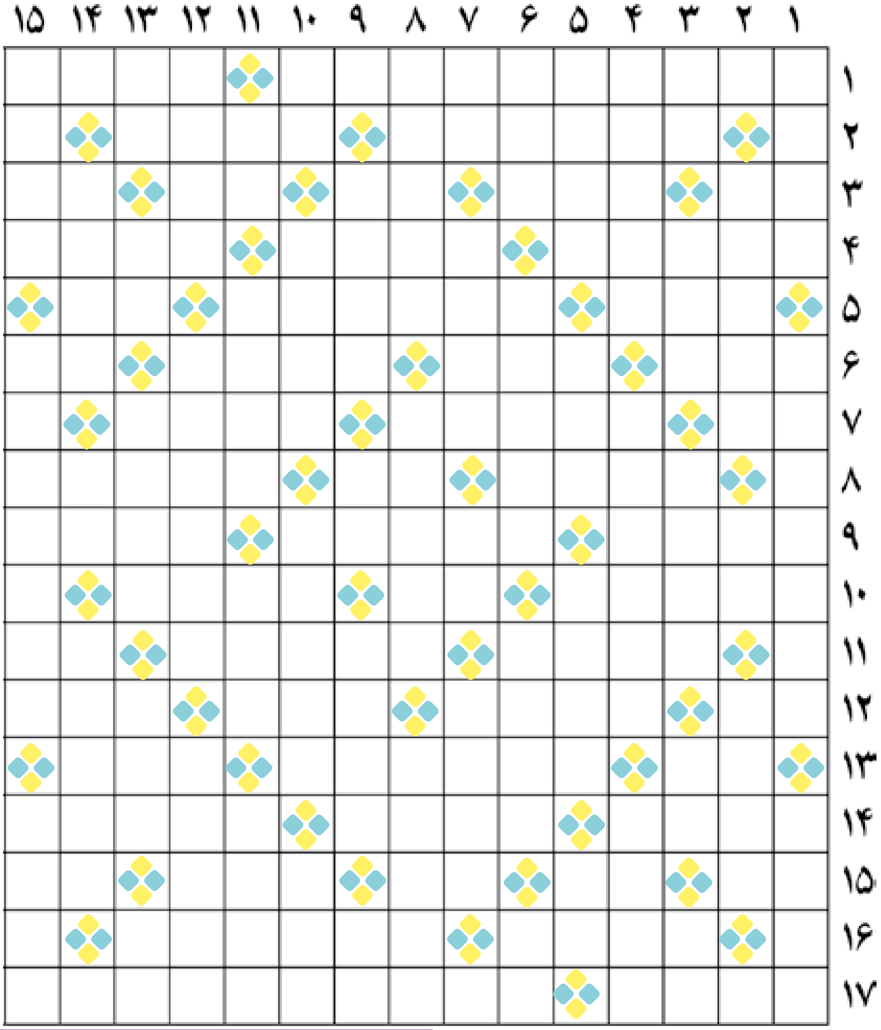
ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۵۷

۱ـ محمد امین شاکری ـ فیروزآباد
۲ـ لیلا صالحی ـ افسراین
۳ـ فرخ بهتوین ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ی) چه تعداد است؟



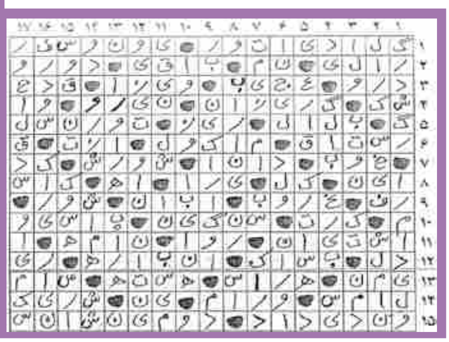
افقی:

۱. از امور مقدماتی کارهای عمرانی و ساختمانی ـ جان پناه جنگی
۲. وسیله‌ای پره دار برای تولید برق ـ کلید کاهش یا افزایش صدا در سیستمهای صوتی
۳. تیر پیکان دار ـ اطوار ـ سودای ناله ـ داغ جگرسوز ـ رمز، شناسه
٤. کاسه بزرگ ـ سیاره سرخ ـ خرمن ماه
٥. عقیده ـ دارایی ـ نت منفی
٦. مادر وطن ـ ناخوشی، بیماری ـ ساز سه گوشه ـ من و شما
٧. کاروانه ـ غذایی از گوشت ـ از بخشهای پنجگانه زمین
٨. رسن ـ علامت جمع ـ قطعه‌ای از موسیقی که برای یک یا دو ساز ساخته شود
٩. قایق ـ سالنامه ـ نیروهای نظامی یک کشور
١٠. شقایق ـ سرای مهر و کین ـ موسیقیدان معاصر یونانی
١١. مصغر رام ـ از هنرهای نمایشی سنتی ـ نشان مفعول صریح
١٢. ضمیر داخل ـ شمارک ـ گل نومیدی ـ کلاه جنگی
١٣. اساس ـ اجداد ـ درس خوانده قدیم
١٤. دوری از دیار ـ گرد ـ بستر
١٥. عنصری شیمیایی ـ ساز چوپان ـ همه ـ مقام ـ زمینه چیزی
١٦. رئیس مدرسه ـ هندل الکتریکی
١٧. لاستیک وسیله نقلیه ـ روزنامه مشهور چاپ انگلستان

عمودی:

١. شریف ـ موسیقیدان مشهور آلمانی ـ حمیّت
٢. از نزولات آسمانی ـ ولگرد ـ چیره دست، ماهر
٣. پراکندگی ـ تله ـ دزد ـ دشنام ـ نت سوم
٤. از نیروهای سه گانه ارتش ـ قیام گروهی برای واژگون کردن یک حکومت ـ رعد
٥. بنده، عبد ـ اول شب ـ آنچه قبلا ذکر شده ـ حرف دهان کجی
٦. پول حرام ـ منزلت ـ بخشنده ـ خاک سفالگری
٧. از ماههای شمسی ـ گذشته ـ یکدنده ـ جنس مونث
٨. منسوب به انار ـ پیری ـ جریان هوا
٩. هیزم ـ حرف ندا ـ مقیاسی برای سنجش طلا و نقره ـ آب بند
١٠. ضمیر انگلیسی ـ آفریننده ـ ترازو ـ آینده
١١. سست ـ نوعی موتور راههای ناهموار ـ بستنی انگلیسی ـ از اوراق بهادار
١٢. اسکلت پیش ساخته ساختمانی به شکل خرپا ـ نوعی شنا ـ سرگذشت
١٣. پس ندادنی خسیس ـ خاندان ـ منسوب به هنر ـ پراکندگی، تفرق ـ خط کش مهندسی
١٤. سخن ـ گوشت ترکی ـ نقل حدیث
١٥. عضو پیچ در پیچ بدن ـ شهادت طلبیدن ـ ستون دین





حل جدولهای شماره ۳۷۵۷

با هر که بدی کردی تا دم مرگ به او بیندیش • نیچه

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (م) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

دشت بان – مقوله هنری یا ادبی – جیوه – درختی است – رشد کردن – آب شرعی – امتحان – سراچه – نوعی زغال سنگ – شایعه – واحدی در وزن – دوچرخه مسابقه‌ای – اثری از چارلی چاپلین – جهانگرد مشهور ونیزی – دکترین – قند شیر – التهاب شدید کبد – حرف هفدهم انگلیسی – دستفروش – واحد سطح – خروس عرب – نقشه فرنگی – ویتامین انعقادی – مجسمه – خودبینی – توانایی – مجتهد دین یهود – وسیله‌ای برای پرواز – قهوه فوری – الکی – پسوند مانند – کیسه نایلونی – علامت سانتی متر مکعب – بز کوهی – حرف سیزدهم – کشوری در آفریقا – اتحادیه صنفی – از چاشنی ها – محصل مدرسه – پرنده‌ای شکاری – بشر – مایع حیات – عدل – پهلو – گنده – سبزی لاغری – موجودی افسانه‌ای – ترش و شیرین – بیانیه – کاتالیزور – حکومت اشراف – سرزنش کردن – آهنگ – تولید کننده – کارکنان یک اداره – نقش – باران اندک – غلاف شمشیر – علامت جمع – مکانی در شهر مکه – آژان – تلخ – جدید – ضمیری است – شاه اساطیری بابل – استادیوم – تیردان – جوی خون – دسری ایرانی – فراری – سه جوجه – قایق تفریحی – داستان بلند – آبشاری در آمریکا – الماس تراش خورده – موی فر – اثر کثیفی روی پارچه – شهر رستم دستان – تین – اسب زرد – جمل – حرف آخر – حلقه فلزی چرخ خودرو – حرف همراهی – تنبل – ردا – زیراندازی از پشم الوان بافته – وی – آفتاب گیر – بزک – سرزمین مهاراجه ها

جدول سودوکو ۳۷۶۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۵	۲	۳					۹
۱								۸
		۸		۷				
					۳	۶	۱	
	۳	۱		۴		۸	۹	
	۹	۷	۵					
				۸		۹		
۵								
۹					۱	۵	۲	

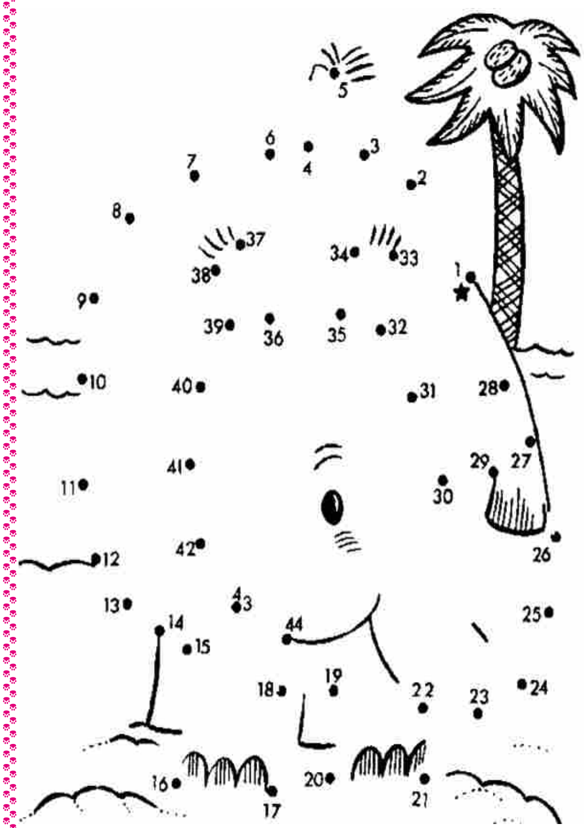
با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

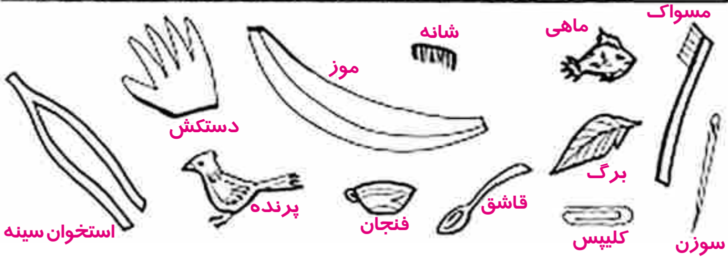
پاسخها در صفحه ۵۶

نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی زیبا پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۴۴ به هم وصل کنید.





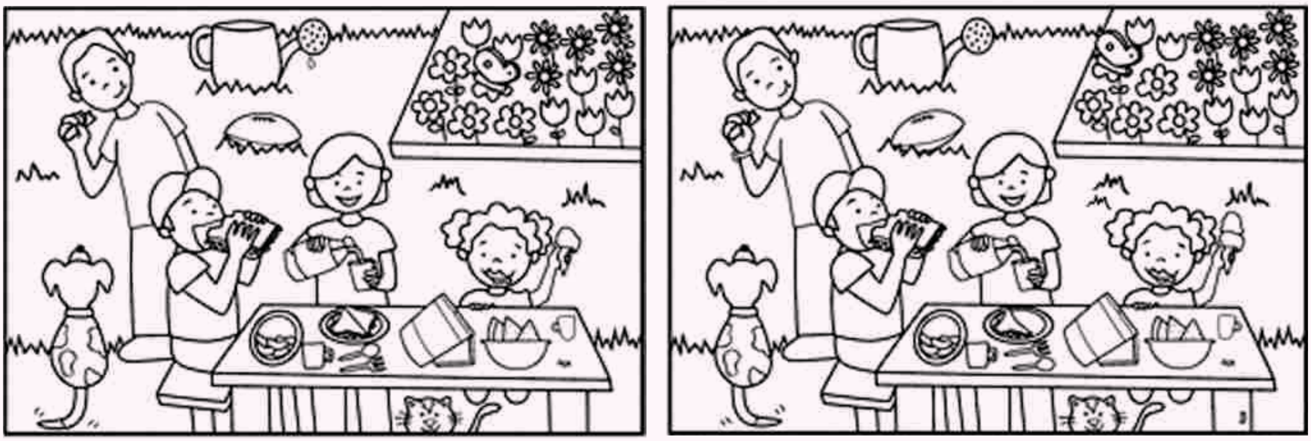


شکلهای پنهان در تصویر گذر از رودخانه

راکونها برای گذر از رودخانه از یک تنه درخت استفاده می کنند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

سیزده اختلاف در تصویر گردش در طبیعت

خانواده برای گذران تعطیلات به طبیعت رفته و اکنون وقت صرف ناهار است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، سیزده اختلاف وجود دارد.



وقتی از رویدادها عبرت گرفتی دیگر برای تو رخ نخواهند داد

● وین دایر

یک سرگذشت

فصل جدید زندگی

با وجود علاقه زیادی که به مهراد داشتم بالاخره کاسه صبرم لبریز شد. نزدیک به هشت ماه همه رفتارهای مهراد را تحمل کرده و افسرده و غمگین شده بودم



–دیگه خسته شدم. نمی‌دونم مهراد چه مرگش شده؟ از اول اینطوری نبود. اون مرد آروم و مهربون تبدیل شده به یه موجود غیر قابل تحمل و شکّاک و بدبین. بهتون نگفتم اما مهراد نمیذاشت از خونه بیرون بیام. توی دانشگاه همه می‌دونستن که چه دختر با استعدادی هستم. فوق لیسانسم رو که گرفتم یکی از اساتیدمون گفت اگر برای دکترا اقدام نکنم به خودم بی‌مهری کردم، اما مهراد با اینکه دو سال از گرفتن فوق لیسانسم گذشته اجازه نداده برم مدرکم رو بگیرم...

دیگر نتوانستم ادامه بدهم. مادر چشمان اشکبارم را که دید زد زیر گریه. از ناراحتی نتوانستم رشته کلام را دوباره در دست بگیرم. بغض اجازه نمی‌داد. پدر که به واسطه مرد بودنش کنترل بیشتری روی احساساتش داشت نفس عمیقی کشید و گفت:

"پس تو از خجالت به ما حرفی نمی‌زدی"...

درمیان گریه و بریده بریده گفتم:" شما می‌دونین که من چقدر حساس و شکننده‌ام. خجالت می کشیدم که بگم مهراد توی این مدت چقدر عذابم داده. شما و مامان هرچقدر اعتراض می کردین که چرا دیگه مثل سابق تنها میام خونه‌تون هم حرفی نمی‌زدم. نمی‌خواستم مهراد رو پیش شما خراب کنم و بگم که اجازه نمیده از خونه تنها برم بیرون و حتی یکی دوبار نزدیک بوده دست روم بلند کنه. امروز هم دیگه واقعا طاقتم تمام شد و اومدم اینجا. تا امروز هم اگه تمکین کردم و حرفی نزدم به خاطر این بود که آسیبی بهم نزنه اما دیگه نمی‌تونم "...

به اینجا که رسیدم پدر دیگر نگذاشت ادامه دهم. با غیظ گفت:" دیگه نمیذارم پاتو بذاری توی اون خونه. خودت می‌دونی که تو رو که تنها دختر می خیلی دوست دارم و تا حالا نذاشتم کسی کمتر از گل بهت بگه چه برسه به اینکه بخواد دست روت بلند کنه. همین فردا میری درخواست طلاق میدی. خودم تا آخر عمرم نوکرتم. زودتر جدا شو و آرزوها و هدفهات رو دنبال کن. تو رو خوب می‌شناسم. می‌دونم که عاشق توی اجتماع بودن هستی. توی خونه موندن و پوسیدن تو رو به یه انسان عصبی تبدلی می کنه "!

برادر بزرگترم که تا به این لحظه سکوت کرده بود و حرفی نمی‌زد، کمی تامل کرد و آرام گفت:"خراب کردن یه زندگی مشترک، جدایی و طلاق به این راحتیها هم که میگین نیست. به نظرم باید ببینیم چی باعث شده که مهراد انقدر ناگهانی عوض بشه و اینطوری تغییر کنه"...

مادر حرف او را قطع کرد و با عصبانیت گفت:"حسادت... حسادت باعث شده که مهراد خان آروم و سربه زیر تبدیل بشه به یه هیولا. علتش هم معلومه. دخترم با استعداده. مهراد می‌ترسه که زنش دکترا بگیره و از حسادت اینکه خودش هنوز لیسانسش رو هم نگرفته داره این بلاها رو سر دخترم میاره. تازه، از کجا معلوم؟ آقا از صبح تا غروب که شرکته و بعد هم به بهونه مسافر کشی بیرون از خونه. کی خبر داره؟ شاید شلوارش دوتا شده و دختر مثل دسته گلم از چشمش افتاده"...

سرم درد می کرد. مهراد حتماً تا حالا به خانه آمده و متوجه غیبتم شده بود. دوستش داشتم اما واقعا تحمل آن وضعیت برایم غیر ممکن بود. فکر اینکه مهراد به خاطر یک زن دیگر چنین آزارم می‌داد دیوانه‌ام می کرد. صدای زنگ تلفن که بلند شد فهمیدیم مهراد است. حتما نگرانم شده بود و می‌خواست سراغم را بگیرد. پدر گوشی را جواب داد و با عصبانیت گفت:" دست مریزاد آقامهراد! دختر نازنینم رو سپردم دستت تا اینطوری عذابش بدی؟ من دیگه همه چیز رو می‌دونم و محاله که بذارم برگرده خونه ت. همین فردا خودم باهاش میرم دادگاه که برای طلاق اقدام کنه"!

فشار سنگینی بر مغزم وارد می‌آمد. تمام تنم یخ کرده بود. دیگر نمی‌شنیدم پدر چه می گوید. از جایم بلند شدم که به اتاق بروم اما چشمانم سیاهی رفت. دستم را روی صورتم گذاشتم و نقش بر زمین شدم...

***

من و مهراد در دانشگاه با هم آشنا شدیم و سال سوم دانشگاه بودیم که عقد کردیم. مهراد دو سال از من بزرگتر بود و خدمت سربازی‌اش را هم رفته بود. در دانشگاه به هم دل دادیم و تصمیم به ازدواج گرفتیم.

پس از عقد مهراد ناگهان تحصیل را رها کرد و به کار مشغول شد. او در شرکت برادر یکی از دوستانش مشغول به کار شد. پس از ازدواج مشوّق اصلی من بود و تحصیلاتم را تا مقطع کارشناسی ادامه دادم و او هم پشتیبانی کرد اما پس از آنکه فوق لیسانسم را گرفتم ناگهان عوض شد. صبح تا غروب توی شرکت کار می کرد و بعد از آن هم به بهانه مسافر کشی و تامین هزینه‌های زندگی تا ساعت یازده شب بیرون از خانه بود.

مهراد دیگر آن مرد سابق نبود. بهانه گیر و پرخاشگر شده بود. از رفتارهایم ایراد می گرفت. هرچه صبوری کردم فایده‌ای نداشت. کار به جایی رسید که نمی گذاشت تنها از خانه بیرون بروم...

با وجود علاقه زیادی که به مهراد داشتم بالاخره

کاسه صبرم لبریز شد. نزدیک به هشت ماه همه رفتارهای مهرام را تحمل کرده و افسرده و غمگین شده بودم. دیگر حق هیچ اظهار نظری نداشتم. تا می‌خواستم حرفی بزنم صدای داد و فریاد مهرام گوش آسمان را کر می‌کرد. علت تغییر رفتار مهرام را نمی‌دانستم. هر چه با التماس و گریه و زاری از او می‌خواستم که با من حرف بزند و از آنچه در دلش می‌گذرد باخبرم سازد فایده‌ای نداشت. از نظر روحی در شرایط خوبی نبود و برای اینکه بهانه‌ای دستش ندهم تا عصبانی نشود و داد و قال راه نیندازد و تهدید به کتک زدن نکند، ترجیح می‌دادم سکوت کنم اما دیگر نتوانستم آن شرایط را تحمل کنم و یک روز به محض اینکه از خانه بیرون رفت، وسایلم را جمع کردم و به خانه پدرم رفتم. مهرام که تماس گرفت پدر خیلی رک و پوست کنده به او فهماند که ادامه این زندگی دیگر ممکن نیست و نمی‌گذارد تنها دخترش بیش از این عذاب بکشد.

***

-همین که عقد کردیم پدرم بیمار شد و نتونست به کار و کسب ادامه بده. من پسر ارشد بودم و غرور زیادی داشتم. نمی‌خواستم کسی متوجه بشه که با بیماری بابا تامین مخارج زندگیمون به مشکل می‌خوره. به خاطر همین بی‌اونکه به کسی حتی تو که نامزدم بودی حرفی بزنم ترک تحصیل کردم و توی شرکت مشغول به کار شدم. بعد از عروسی مخارج زندگیمون بیشتر شد. حالا باید برای دو تا خانواده کار می‌کردم، یکی پدر و مادر و برادر کوچکترم و دیگری زندگی مشترکمون با تو. توی شرکت بیشتر از همه برای اضافه کار می‌موندم تا حقوق بیشتری بگیرم تا بتونم به پدر و مادر و برادرم کمک کنم و از طرفی بتونم مخارج تحصیل تو رو تامین کنم. همون روزها بود که مجبور شدم بعد از شرکت برم مسافرکشی. درآمدم خوب شده بود اما ساعات حضورم توی خونه و در کنار تو کمتر شد. خستگی و نداشتن استراحت و تفریح روی اعصاب من فشار آورده بود و همین باعث شد که رفتارای عجیبم با تو شروع بشه. از یه طرف زخم زبونای دوستای خودم و فامیل بود که مدام مسخره‌م می‌کردن که خودم رو فدای همسرم کردم و حتی نتونستم به خاطر زنم ادامه تحصیل بدم. واقعاً تحت فشار بودم. این فشار توام با خستگی و احساس حقارت که تو از من بالاتری روی ذهنم تاثیر بدی گذاشت. دلم می‌خواست مثل مردهای دیگه فامیل زندگیمون من هم رئیس خونه باشم. تنها راهش هم محدود کردن تو بود. به خاطر همین دیگه اجازه ندادم تو درس بخونی و اینکه بری سر کار. اگه تو می‌رفتی سر کار هم خودت آروم می‌گرفتی و هم می‌تونستی توی زندگیمون تاثیر بذاری، اما فکر اینکه دوست و فامیل و آشنا بخوان بگن که من دستم جلوی زنم دراز شده مانع از این شد که اجازه بدم...

مهرام اینها را گفت و ناگهان چون کودکی به گریه افتاد. جگرم داشت آتش می‌گرفت و می‌سوخت. قبل از اینکه کسی بخواهد حرفی بزند مهرام در میان گریه ادامه داد: "اون شب که اومدم خونه و دیدم نیستی و بعد فهمیدم اومدی خونه پدرت شوکه شدم. بعدش گفتم بهتره به خودم مسلط باشم تا خودت دوباره برگردی سر خونه و زندگیمون، اما تو برنگشتی و امروز که نامه دادگاه به دستم رسید دیوونه شدم. غرور لعنتی نمیذاشت با تو از فشاری که روم هست حرف بزنم اما دیگه تصمیم گرفتم غرورم رو بذارم زیر پام چون نمی‌خوام تو رو از دست بدم... من دوستت دارم"...

از کسی صدا در نمی‌آمد. پیدا بود که بغض راه گلوی همه را بسته و اجازه نمی‌دهد حرفی بزنند. همین یک ساعت قبل بود که مهرام جلوی درخانه پدر آمد و با خواهش از او خواست اجازه بدهد یک ساعتی با همه ما حرف بزند. او بالاخره تمام حرفهایی را که در این مدت توی قلبش نگه داشته بود بیرون ریخت و آتش به جانم انداخت...

***

-از همه تون تشکر می‌کنم که توی جشن سالگرد ازدواجمون شرکت کردین. دلم می‌خواست توی این جشن همه باشن و من در حضور فامیل و دوست و آشنا از شوهرم تشکر کنم. دلم می‌خواد در حضور همه از مهرام تشکر کنم، به خاطر از خودگذشتگی و زحماتی که کشید و متاسفانه من هم به عنوان همسر قدردان خوبی نبودم. اگه به خاطر گذشت مهرام و زحماتش نبود من هیچ وقت موفق نمی‌شدم. مهرام بدون اینکه دستش رو به طرف این و اون دراز کنه حتی بدون اونکه کوچکترین شکایتی داشته باشه، سختیهای زیادی رو به جون خرید تا من و خانواده‌اش توی رفاه باشیم. برادرش رو به سروسامون رسوند و برای من هم از چیزی کم نگذاشت. اگه مهرام و گذشت و زحماتش نبود هیچ کدوم از این اتفاقات خوب نمی‌افتاد...

اینها را که گفتم مهرام نگاهی سرشار از محبت به من انداخت و پیشانی‌ام را بوسید. چقدر دستان زمخت و مردانه‌اش را دوست داشتم. یک لحظه به اطرافم نگاه کردم. همه میهمانانی که برای جشن دهمین سالگرد ازدواجمان دعوت کرده بودیم اشک می‌ریختند و برای مهرام ابراز احساسات می‌کردند. صورت مهرام هم خیس اشک بود، اما این اشک، اشک افتخار و غرور بود و هر دویمان می‌دانستیم که فصل جدید و زیباتری در زندگیمان ورق خواهد خورد...

قصه‌ی هفته

بقیه از صفحه ۴۱

بهتون زنگ می‌زنم و میگم بیاین دنبالم آزاد شدم. مادرم دهانم را پر از گل کرد. بیدار شدم. نزدیک سحرگاه بود. چند سطر توی دفتر خاطراتم نوشتم و روی لبه تخت نشستم. صدای باز شدن قفل را شنیدم. خیلی خشک و صدادار باز شد. یک نفر اشاره کرد که بیا بیرون. سه نفر دیگر هم بیرون بودند. کسی حرفی نزد. دلم شاد بود. راه افتادیم. از راهرو گذشتیم. از یک در که نگهبان داشت، گذشتیم. وارد محوطه شدیم. کمی سرد بود. ماه در آسمان بود. از دری دیگر گذشتیم و وارد اتاقی شدیم. یک نفر مرا معاینه کرد. روی پرونده‌ای چیزی نوشت و مهر و امضا کرد. بعد یک آقای روحانی آمد. حالم را پرسید. گفتم خوبم. گفت برای گناهانت از درگاه خداوند تقاضای بخشش کن. گفتم هیچ گناهی نکرده‌ام. نماز و روزه‌ام هم قضا نشده. اهل دروغ و خیانت و دزدی هم نیستم. این قتل هم خودش پیش آمد. آقای روحانی گفت به هرحال استغفار کن! چشمهایم را بستم و استغفار کردم. مرا از راهرویی عبور دادند. به محوطه دیگری رسیدیم. چوبه دار در سپیده صبح حالت خوفناکی داشت ولی من هیچ دلهره‌ای نداشتم مخصوصا که مادرم را با چادر سفید و روی خندان دیدم. صاحبان خون با نگاهی عبوس ایستاده بودند. مادرم جلو آمد. مرا بغل کرد و آهسته در گوشم گفت: "هیچ نترس. طناب رو گردنت میندازن و اونو سفت می‌کنن. بعد یهو میگن بخشیده شدی." گفتم: "دیشب خوابت رو دیدم. همین چادر سرت بود." گفت: "وقتی بردنت طرف دار به چادر سفیدم نگاه کن و خوشحال باش که آزاد میشی." پرسیدم: "لاله هم می‌دونه قصاص نمی‌شم؟" گفت: "خودم خبرو بهش دادم. باورت نمیشه تا شنید، حالش تغییر کرد. دکترش گفت معجزه شده! فردا که آزاد شدی، من و لاله میایم جلو زندون." مادرم را از من دور کردند. گفتم: اجازه می‌دهید چند سطر در دفترم بنویسم؟ اجازه دادند. چند سطر نوشتم و گفتم دفترم را به مادرم بدهند..."

از اینجای دفتر را مادرش نوشته:

"پسرم با دلی امیدوار و لبی خندان ایستاده بود. طناب را گردنش انداختند. به او لبخند زدم. طناب را سفت کردند. به او لبخند زدم. و یکهو زیر پایش خالی شد و پسرم درحالی که لبخندی بر لب داشت از طناب دار آویزان شد و وقتی که دیگر حرکتی نداشت، من تمام ضجه‌هایم را کشیدم اما خوشحال بودم که با دروغی که به پسرم گفتم، دوران زندان را با امید به زنده ماندن طی کرد. من مادرم. دلم نیامد پسرم شبهای زندان را با غصه سپری کند. دلم نیامد با دلی ترسان پای چوبه دار برود. به او دروغ گفتم و امید دادم تا بی‌آنکه غصه بخورد و یأس و ناامیدی و فکر مرگ عذابش بدهد، از این دنیا برود.

آزادی یک کشور از روی نسبت آزادی مردمش سنجیده می‌شود
• مونتسکیو

کارگردان "ایتالیا ایتالیا"

با نظر پدرم، دنبال سوپراستار نرفتم

کاوه صباغ‌زاده در اولین تجربه کارگردانی فیلم بلند سینمایی‌اش سراغ سوژه‌ای متفاوت رفته و در فضایی شاد و سرزنده فیلمش را جلوی دوربین برده است. یک کمدی رمانتیک به نام "ایتالیا ایتالیا" که شاید مخاطبان سینمای ایران نمونه‌اش را کمتر دیده‌اند اما در سینمای جهان این سبک فیلم‌ها بیشتر ساخته می‌شود و البته مخاطبان خاص خودش را نیز دارد. "ایتالیا ایتالیا" که اولین نمایش خود را در جشنواره سی و پنجم فیلم فجر تجربه کرد این روزها در ۲۷ سالن اکران عمومی شده و تا به حال نیز با استقبال خوب تماشاگران روبه رو شده است. سارا بهرامی و حامد کمیلی بازیگران اصلی این فیلم هستند که در نقش زن و شوهری جوان که در ابتدا زندگی آرامی دارند و بعد دچار بحران می‌شوند در فیلم مقابل دوربین رفته‌اند. نکته جالب دیگر در "ایتالیا ایتالیا" پرداختن به پشت صحنه سینمای ایران است که قطعا برای مخاطب عام نیز جذابیت‌هایی دارد. کاوه صباغ‌زاده کارگردان و پدرش مهدی صباغ‌زاده که تهیه کننده این اثر سینمایی است پاسخگوی سوالات ما درباره این فیلم شدند.

نژلا پیکانیان

آقای صباغ‌زاده، شما به عنوان کارگردان و تهیه‌کننده سالهاست در سینمای ایران فعالیت می‌کنید، خودتان به صرف اینکه پسرتان کاوه قصد داشته چنین فیلمی را کارگردانی کند تهیه‌کننده کار شدید یا اگر کارگردان جوان دیگری هم بود این اتفاق می‌افتاد؟

مهدی صباغ‌زاده: برای کاوه هر اتفاقی می‌توانست بیفتد چون دو سال وقت و نیرویش را برای کار قبلی خودش گذاشت و با آزار و اذیّتهای مختلفی مواجه شد. تهیه کننده‌هایی که نتوانستند کمکش کنند و کارش را راه بیاندازند. دولت، منظورم فارابی است، کمکی به او نکرد، در صورتیکه وظیفه‌شان است که به فیلمسازهای اول کمک کنند تا بتوانند فیلم خودشان را بسازند. این پروسه تا جایی ادامه پیدا کرد که خودش به این نتیجه رسید که فیلمنامه‌اش را عوض کند و فیلمنامه جدید را به من ارائه داد. درست است که نگاه ویژه من به کاوه به عنوان پسرم وجود داشت اما بحث کار و فیلمنامه هم مهم بود. آن زمان من دیگر به عنوان یک تهیه کننده به فلیمنامه نگاه می‌کردم، وقتی فیلمنامه را خواندم دیدم کاری خوب و تازه است. اما می‌دانستم اینکه کاوه چطور می‌خواهد آن را بسازد کار سختی است. من با اطمینانی که به کاوه داشتم می‌دانستم تمام تلاشش را برای ساخت یک کار خوب که در ذهنش است می‌کند. او سالها دستیاری کرده بود، فیلم کوتاه ساخته بود و در نگارش فیلمنامه‌اش هم ادبیات خیلی خوبی داشت

البته کاوه اولین کارگردان جوانی نبود که من تهیه کننده کارش شدم، من قبلاً هم با خانم بنی‌اعتماد که منشی صحنه من در فیلم "آفتاب‌نشین‌ها" بود در اولین فیلمش "خارج از محدوده" کمکش کردم تا ساخته شد. به آقای سیامک شایقی به عنوان فیلمساز اول نیز ما کمک کردیم تا فیلمش را ساخت، همینطور ناصر غلامرضایی که ما به او کمک کردیم.

"ایتالیا ایتالیا" ژانر متفاوتی دارد که نمونه‌اش در سینمای ایران نیز کم است. چقدر فکر کردید که ساخت چنین اثری در این ژانر و با این حال و هوا ریسک است؟

کاوه صباغ‌زاده: ما از ابتدا می‌دانستیم که ساخت چنین فیلمی ریسک است. مدل فیلم "ایتالیا ایتالیا" به گونه‌ای بود که یا باید دل را به دریا می‌زدیم و این کار را می‌ساختیم، یا قیدش را می‌زدیم چون با محافظه کاری نمی‌شد ریسک کرد. نظر همه عوامل این بود که یا فیلم خوبی می‌شود یا به شدت فیلم ضعیفی از آب در می‌آید و اصلاً آن چیزی که ما می‌خواهیم نمی‌شود و فیلم مضحک و خنده‌دار (به معنی خنده دار بد) می‌شود. اما از همان ابتدا هم تصمیم گرفتیم که این ریسک را انجام دهیم و خیلی نگران چیزی نباشیم. شاید اگر بیست سال بزرگتر از سنی که الان دارم داشتم این ریسک را نمی‌کردم و یک مقدار محتاطتر قدم برمی داشتم. اما از سوی دیگر به نظر من سینما ریسک است و اگر شما بخواهی فیلم متفاوت‌تری بسازی باید ریسک بیشتری کنی. ولی بهتر است وقتی می‌خواهی فیلم متفاوت را تجربه کنی آن را خیلی گران تمام نکنی که یک مقدار بیشتر مراقب هزینه‌های تولیدش باشی. این را هم از این جهت می‌گویم چون مشخص نیست در زمان اکران چه بازخوردهایی می‌گیری.



پس به خاطر هزینه‌های تولید بود که در بازیگری سراغ سوپراستار نرفتید؟

کاوه صباغ‌زاده: نه راستش به این دلیل نبود ولی از اول دلم نمی‌خواست با سوپراستار کار کنم خودم هم خیلی حوصله سر و کله زدن با سوپراستارها را نداشتم. خود فیلم به اندازه کافی سخت بود دیگر حوصله اینکه دو تا سوپراستار هم داشته باشم که زیر سایه آنها قرار بگیرم و مدام با آنها کلنجار بروم را نداشتم. سوپراستارها معمولاً عادتهایی دارند که من حوصله‌اش را ندارم و ترجیح می‌دادم به جای درگیر شدن با این حواشی تمرکزم کاملاً روی فیلم و کارگردانی آن باشد.

در سینمای خودمان شاید کمتر فیلمی در این ژانر ساخته شده باشد اما در سینمای جهان فیلمهای زیادی در این فضا ساخته شده چقدر تحت تاثیر فیلمهایی بودید که در این ژانر ساخته شده بود؟

کاوه صباغ‌زاده: هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم که بتوانم فیلم کمدی یا حتی شاد بسازم چون خودم هم خیلی روحیه‌اش را ندارم و تصورش را نمی‌کردم علاقه و استعدادی هم در این زمینه داشته باشم. ولی بیننده فیلمهای این مدلی بودم و دوست هم داشتم اما باز هم فکرش را نمی‌کردم خودم فیلم این سبکی بسازم. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که یکدفعه این حجم انرژی وارد فیلم شد.



قطعاً همه‌اش بخاطر من نبوده و یک بخشی‌اش بخاطر عواملی بود که در فیلم حضور داشتند و البته انرژی خود بازیگران. شاید یک بخشی از این قضیه به این دلیل بود که بازیگرها اینجا بازی نمی کردند و در نقش خودشان بودند.

در نیمه اول فیلم ما فضای بسیار شاد و سرزنده‌ای می‌بینیم، این فضا چقدر نشات گرفته از جوی است که در سالهای اخیر بر سینما حاکم شده و باعث شده مردم روی خوش بیشتری به فیلمهای کمدی نشان دهند؟

کاوه صباغ‌زاده: بله، خیلی زیاد. من شخصاً سینما را اول از همه سرگرمی می‌بینم، در کنار سرگرمی شما می‌توانی هر پیام و مفهومی را که می‌خواهی به بیننده منتقل کنی. بیننده پول می‌دهد به سینما می‌آید و انتظار دارد دوساعت سرش گرم شود، نهایتاً چند چیز هم یاد بگیرد. من همیشه دوست داشتم فیلمی بسازم که مخاطب داشته باشد. برایم مهم بود قصه جذابی را تعریف کنم که بیننده از اول تا آخر همراهش شود. در نیمه اول فیلم خیلی سعی کردیم پلان‌هایمان حرکت یا به قول شما نشاط داشته باشد. نیمه دوم هم به تناسب قصه ساکن‌تر بود چون خود آدمهای قصه هم به وضعیت ساکنی رسیده بودند. البته خیلی مراقب بودیم در نیمه دوم فیلم هم باعث کسالت مخاطب نشویم یا آن جنبه سرگرم کنندگی فیلم کم نشود.

نسخه‌ای که در جشنواره فیلم فجر به نمایش درآمد، طولانی‌تر بود و به نظرم حالا ریتم بهتری پیدا کرده، خودتان هم به این مسئله قائل بودید که تصمیم گرفتید آنرا کوتاهتر کنید؟

کاوه صباغ‌زاده: تدوین فیلم خیلی طولانی شد و یک بار هم تدوینگرمان را عوض کردیم و در واقع فیلم دوبار تدوین شد. ما زمان کافی برای اینکه بتوانیم فیلم را تدوین کنیم، یک هفته - ده روز از آن فاصله بگیریم و دوباره آن را ببینیم نداشتیم. جشنواره فیلم فجر هم به نظرم خیلی جای پر اهمیتی نیست، جایی است که بیشتر آدمها جمع می‌شوند و نظر می‌دهند. آنجا می‌شود نظرسنجی کرد و ایرادات و اشکالات را فهمید. البته نسخه‌ای که ما به هیات انتخاب دادیم ۱۲۵ دقیقه بود، نسخه‌ای که در جشنواره نمایش داده شد با توجه به فرصت دو هفته‌ای که داشتیم و اصلاحاتی که روی نسخه اولیه انجام دادیم ۱۱۳ دقیقه شد و نسخه اکران عمومی ۱۰۲ دقیقه است. من خودم به لحاظ سلیقه‌ای همچنان نسخه ۱۲۵ دقیقه‌ای را بیشتر دوست دارم چون شخصی‌تر است.

چقدر از فضای ایتالیایی فیلم نشات گرفته از علاقه خودتان به ایتالیا بوده؟

کاوه صباغ‌زاده: خیلی زیاد، البته نه همه آنچه که در قصه می‌بینیم ولی موارد زیادی علاقه خودم هم بوده. مثل علاقه به موسیقی، زبان و ادبیات ایتالیایی جزء علاقه‌مندی‌های خودم بوده.

اشخاص موفق دست از تلاش نمی کشند
• هیلتون

روایتی از چگونگی دریافت نشان ویژه کشور لهستان

مرثیّه گمشده ۲



به قلم خسرو سینایی

خلاصه قسمت قبل: در قسمتهای پیشین خواندیم که خسرو سینایی به صورت اتفاقی در گورستانی به قبرهای عجیبی برخورد که مزار لهستانیهایی بود که زمان جنگ جهانی دوم به ایران کوچ کرده بودند. وی تصمیم گرفت مستندی از حضور لهستانیها بسازد اما مدیریت وقت تلویزیون با آن مخالفت کرد تا با سفر شاه به زلاندنو و استقبال لهستانیهای مهاجر از او، تلویزیون به تکاپو افتاد مستندی در این زمینه بسازد و خسرو سینایی مامور ساخت آن شد...

۱۳۵۴ تا ۱۳۵۷

در سال ۱۳۵۴ به دلایل متعدد ترجیح دادم از استخدام تلویزیون ملی ایران استعفا داده و به طور آزاد با آن همکاری کنم. طی نامه‌ای به مدیرعامل آن زمان تلویزیون، استعفای خود را اعلام کرده و درخواست کردم موافقت کند تا فیلم لهستانیها را در آتلیه شخصی خودم تدوین کرده و پس از پایان تدوین به تلویزیون تحویل دهم. مدیرعامل تلویزیون هم موافقت کرد و از همان لحظه مشکل بزرگ من شروع شد!

مشکل بزرگ از این قرار بود که در کشور ما همچون بسیاری از نقاط دیگر دنیا، وقتی بودجه‌ای برای تهیه فیلم در اختیار گذاشته می‌شود که آن فیلم به درد تبلیغات دولیت بخورد یا امید آن برود که از نظر تجاری سرمایه قابل توجهی برگرداند. در این روال مسائل فرهنگی و تاریخی غالباً جنبه فرعی دارند!

فیلمساز اگر نسبت به حرفه‌اش تعهدی داشته باشد، گاه در شرایطی بسیار سخت قرار می‌گیرد. از طرفی سفر شاه و ملکه به زلاندنو و تشکر لهستانیها از آنها یک واقعیت مستند بود که در جامعه آرام و فارغ از پیشداوری می‌توانست در فیلم نشان داده شود و همان گونه که بود، یعنی به عنوان یک واقعیت مورد ارزیابی قرار گیرد. از طرف دیگر شرایط حساس آن زمان در جامعه ما، حضور چنین صحنه‌ای در فیلم باعث می‌شد بلافاصله نگاه مردم به آن عوض شده و آن را فیلمی دولتی و تبلیغاتی تصور کرده و فردی به واقعیت تاریخی موجود در فیلم که سراسر بر انسان دوستی مردم ایران تاکید داشت، توجهی نشان نمی‌داد و این مشکل بزرگ من بود.

با آن صحنه چه باید می کردم؟!

سه سال تمام بارها و بارها همه فیلمهای گرفته شده را روی میز مونتاژ در منزلم نگاه کردم تا راه حلی بیابم. راه حلی وجود نداشت! در تصمیم گیری تنها مانده بودم و هر بار که سراغ فیلم را از من می گرفتند، جواب می‌دادم: "منتظرم تا اسناد و مدارک دیگری را از خارج برایم بفرستند که تدوین فیلم را شروع کنم!" تردید من سه سال ادامه داشت تا سرانجام سرنوشت، تکلیفم را با خودم روشن کرد: انقلاب شد!

۱۳۵۷ تا ۱۳۶۱

با وقوع انقلاب، تکلیف صحنه ورود شاه و ملکه به زلاندنو و تشکر لهستانیها به طور قطع روشن شد: حذف!... اما من باز هم از جهتی دیگر بلاتکلیف بودم. مسئولان جدید تلویزیون چه کسانی بودند و با چه نگاهی به این موضوع که چندین سال از عمر مرا درگیر خود کرده بود، نگاه می کردند؟! امکان مونتاژ فیلم آنگونه که می‌خواستم برایم وجود داشت اما نگاتیوهای فیلم در لابراتوار تلویزیون بود و بدون آنها امکان قطع نگاتیو و تکثیر فیلم وجود نداشت. تا سال ۱۳۶۱ منتظر ماندم که اوضاع مملکت و تلویزیون بیشتر تثبیت شود و بدانم در تلویزیون که نامش شده بود صداوسیما، با چه کسی طرف هستم؟! طی این مدت با برادران بدیع که صاحب لابراتوار بدیع بودند، تماس گرفته و به آنها پیشنهاد دادم که نگاتیوها و کلیه حقوق فیلم را از صداوسیما خریداری کنیم تا این سند تاریخی در اوضاع آشفته‌ای که آن هنگام وجود داشت، نابود نشود و آنها هم موافقت کردند.

به آقای محمد بهشتی که آن زمان رییس گروه فیلم و سریال صداوسیما بود، نامه‌ای نوشته و او را در جریان فیلم لهستانیها قرار دادم. او باهوش‌تر از آن بود که بی‌مقدمه با فروش فیلم به من موافقت کند! دو نفر از گروه فیلم و سریال فرستاد که راشهای فیلم را مشاهده و نظرشان را اعلام کنند. آن دو نفر آقایان **عبدالله اسفندیاری** و **داود میرباقری** بودند که به آتلیه شخصی من آمده و چند ساعتی از راشهای فیلم را مشاهده و پس از یک هفته نظر گروه فیلم و سریال به من اعلام شد: "موضوع فروش نگاتیو فیلمها و حقوق فیلم به شما منتفی است اما گروه فیلم و سریال مخارج تدوین، صداگذاری، موسیقی و میکساژ فیلم را می‌پذیرد. البته در صورتی که لابراتوار صداوسیما وجود نگاتیوهای فیلم را در آرشیو لابراتوار، تایید کند."

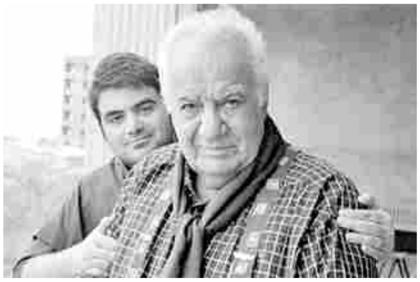
هفت هنر

علی کیانی موحد

مرا در گور می‌خواهی...

مرگ، واژه‌ای ترسناک برای بسیاری و شیرین برای برخی دیگر. دنیایی که هیچ تصوری از آن نداریم و نمی‌دانیم چه سرنوشتی قرار است برایمان رقم بخورد. دنیایی که برخی دوست دارند چهره‌های مشهور را زودتر از موعد مقرر روانه‌اش کنند!

هفته گذشته باز هم شایعه مرگ یکی از هنرپیشه‌های قدیمی و مطرح کشور در فضای مجازی و حتی برخی خبرگزاریها منتشر شد. خبری قدیمی که سالهاست در حال انتشار است: "**ناصر ملک مطیعی، هنرپیشه قدیمی سینمای ایران، در بیمارستان ولیعصر تهران فوت کرد.**" این خبر نزدیک به پنج سال است که در بازه‌های زمانی مختلف منتشر شده و هربار هم به سرعت تکذیب شده. **امیرعلی ملک مطیعی** درباره وضعیت پدر و شایعات این روزها می‌گوید: "خوشبختانه پدر نه در بیمارستان بستری است و نه مشکلی دارد بلکه در خانه است و به لحاظ جسمی هم در سلامت به سر می‌برد ولی نمی‌دانم چرا این چند وقت مدام شایعاتی منتشر می‌شود. گویا عده‌ای از خبر مرگ یک هنرمند که شاید عده‌ای طرفدارش باشند و عده‌ای هم نه، چیزی عایدشان می‌شود یا شاید برایشان جنبه تفریحی دارد ولی به نظر من این حرکت بسیار ناشایست است. خود این افراد اگر در محل کارشان به سر ببرند و به ناگاه به آنها بگویند که پدر یا یکی از عزیزانشان فوت کرده چه



حالی خواهند داشت؟ نمی دانم چرا علاقه عده‌ای به مرگ زیاد است. بهتر بود به جای اینکه خبر مرگ یک هنرمند با این سرعت منتشر شود، این اتفاق برای سالروز تولد هنرمند رخ می‌داد. آیا اینکه مدام خبری کذب منتشر شود که هنرمندی در فلان بیمارستان بستری است و یا به فلان دلیل درگذشت، اقدامی انسانی یا شرافتمندانه است؟"

یاد حرفهای داریوش اسدزاده می‌افتم. روزی که برای گفت‌وگو به خانه‌اش رفتم، بخشهایی از حرف ما درباره مرگ بود و شایعاتی که برای هنرمندان به وجود می‌آید. وی خنده‌ای تلخ کرد و در جواب من گفت:

"مردم ما را دوست دارند! چون ما را دوست دارند، شایعه مرگ ما را می‌سازند. اگر مدتی از ما خبری نباشد، آنها فکر می‌کنند ما مرده‌ایم و به همین دلیل این شایعه را درست می‌کنند. اگر خبرنگاران یا مسئولان چند وقت یکبار یادی از ما کنند، شاید این شایعات کمتر شود."

البته اگر یادی از داریوش اسدزاده کنند، دوستان شایعه ساز سراغ دیگر هنرپیشه‌ها می‌روند. به جرات می‌توان گفت تا امروز ده بار شایعه مرگ رضا رویگری پخش شده! شاید از دید برخی اگر چهره مطرحی فوت کند، جذابیّت پس از مرگش بیشتر از زنده بودنش است. همانطور که امروز امامزاده طاهر کرج و قطعه هنرمندان بهشت زهرا همیشه پر از علاقه‌مندانی است که با سنگ قبر افراد معروف، عکسهای یادگاری می‌گیرند...

نقد فیلم آزاد به قید شرط

انگار که همه به قید شرط آزادیم

هما گویا

وقتی فیلمسازی چون حسین شهابی فیلمی مستقل می‌سازد که علاوه براینکه سه عامل اصلی تولید یعنی فیلمنامه، کارگردانی و تهیه کنندگی به عهده خود اوست، از آنجا که رشته اصلی وی موسیقی است حتی روی قاب تصویر هم اثری از او می‌شنویم قاعدتاً نباید انتظار داشته باشیم تا دغدغه گروه خاصی از سینماگران و منتقدین باشد مگر مخاطب که از هیچ نظر ذی نفع نیست و فقط می‌خواهد از دیدن یک فیلم لذت ببرد و به نظر می‌رسد "**آزاد به قید شرط**" در این مسیر، فیلم قابل قبولی باشد.

آخرین ساخته حسین شهابی مثل "**روز روشن**" داستانی اجتماعی دارد که گلدرشت به معضلات نمی‌پردازد و به آرامی در بطن آنها قرار می‌گیرد. فیلمی که درست شروع می‌شود، در ادامه گاه از تب و تاب می‌افتد و در پایان مخاطب را راضی می‌کند اما به سادگی. فیلم داستان تلخی دارد البته نه آنقدر که حالمان را بگیرد اما پایان آن حالمان را خوب می‌کند و انگار همه گره‌های وانشده آن را بی‌هیچ قید و شرطی فراموش می‌کنیم. حتی فراموش می‌کنیم که باید این فیلم ریتمی تندتر و تایم کوتاهتری داشته باشد.

نقش اول فیلم "**کیوان کمالی**" با بازی بسیار خوب "**امیر جعفری**" از همان ابتدا ما را با او همراه و همدل می‌کند و ما هم نگرانیم تا مبادا آزادی به قید شرط او به خطر بیفتد. انتخاب بازیگرها و هدایت آنها در فیلم بسیار خوب است بجز در مورد بازی "**شقایق فراهانی**" در نقش همسر سابق کمالی که در حقیقت به این دلیل به چشم نمی‌آید که انتظار داریم بار ملودرام این فیلم بیشتر روی دوش او باشد تا دخترشان با بازی خوب دیبا زاهدی.



برخلاف ادعای برخی منتقدین، "**لیلا اوتادی**" یکی از بهترین بازی هایش را در نقش دختر هم سلولی اعدام شده کمالی بازی می‌کند و مسلماً بازی چشمگیر امیررضا دلاوری در نقش داماد کمالی نقطه عطف پیشبرد خرده پیرنگهای آزاد به قید شرط است.

بزرگترین حسن فیلم این است که به راحتی می‌توان آن را فیلمی معترض و سیاسی دانست اما فیلمساز فریادش را بی‌صدا می‌زند و گاه در همین بی‌صدایی، فریاد است که کم می‌آورد اما جای شکرش باقی است که به رغم بعضی دیالوگها و سکانسهای خوب به هیچ عنوان شعار نمی‌دهد و دیالوگها مثل قابها به اندازه است.

کمالی که ناخواسته در گیر یک سرقت شده به بیست سال زندان محکوم می‌شود و حالا پس از تحمل ده سال از این محکومیت مشمول آزادی به قید شرط شده و به اجتماع برگشته است در حالی که با ارتکاب کوچکترین جرمی باید دوباره به زندان برگردد و بقیه محکومیتش را سپری کند. حالا این جامعه تا چه اندازه می‌تواند پذیرای او باشد؟ همسر سابقش که به نظر می‌رسد رابطه عاشقانه پایداری با هم دارند از او جدا شده و با فرد متمولی که ظاهرش به مدیران شباهت دارد و در ادامه متوجه می‌شویم که آدم پشتگرمی است، ازدواج کرده است. تنها دلخوشی او دخترش است که قرار است ازدواج کند. او یک امانت دارد که باید به دست صاحبش برساند. هم بندی‌اش که اعدام شده بسته و پولی به او داده تا به دخترش برساند. کمالی دختر مرد اعدامی را در حالی پیدا می‌کند که در یک خانه فساد کار می‌کند و اولین وسوسه برای ارتکاب یک جرم شکل می‌گیرد. رویارویی با صاحبان آن خانه فساد. او به دختر کمک می‌کند تا این خانه را ترک کند و....

جهان سینما پانزده ساله شد

هفته‌نامه تخصصی "جهان‌سینما" به مدیر مسئولی عباس تهرانی و سردبیری سیدمحمد سلیمانی وارد پانزدهمین سال انتشار خود شد. "جهان سینما" که فعلاً به صورت دو هفته‌نامه منتشر می‌شود، با هدف حمایت از سینمای ایران به تولیدات روز سینما می‌پردازد و ضمن گفت‌وگو با دست‌اندرکاران فیلمهای روی پرده صفحاتی را هم به نقد و بررسی فیلمهای سینمایی و تلویزیونی اختصاص می‌دهد و در قالب یادداشت‌ها و خبر و تحلیلهای کوتاه وقایع روز سینمای ایران را هم تحلیل می‌کند. "سینمای جهان" یکی دیگر از بخشهای مجله است که به معرفی و تحلیل فیلمها و سریالهای روز سینمای جهان می‌پردازد. طنز و خاطرات سینمایی هم از دیگر بخشهای مجله "جهان‌سینما" است. در تازه‌ترین شماره "جهان سینما"، به مناسبت پانزده سالگی مجله، گفت‌وگوهایی مفصل با داریوش اسدزاده و دکتر کریم مجتهدی صورت گرفته است و دست‌اندرکاران انتشار مجله از پانزده‌سالگی آن نوشته‌اند.

باهم یادداشت همکار گرامی‌مان آقای عباس تهرانی، مدیر مسئول نشریه را مرور می کنیم:

۱۴ سال قناعت و شکیبایی جمعی عاشق

چهارده سال از عمر جهان سینما گذشت و پانزدهمین سال انتشار آغاز شد. این، یک جمله خبری ساده است. خیلی ساده، ولی پشت این جمله ساده، چیزهایی پنهان شده که آشکارسازیشان نیازمند مجالی فراخ و زمانی درخور تأمل است. بنابراین خیلی خلاصه سعی می کنم بنویسم که چرا تلاش ۱۴ ساله برای انتشار منظم و به موقع یک نشریه تخصصی هنری می‌تواند موی سپید کند و آب به چشم بیاورد! و...

تردید نکنید که انتشار مجله، آن هم از نوع تخصصی‌اش در گام اول فقط به عشق نیاز دارد. کسی که برای جمع آوری درهم و دینار گام به این عرصه می نهد، خیلی زود در می‌یابد که راه را اشتباهی آمده و باید خیلی زود وارد مسیر دیگری بشود تا خیلی دیر نشده است! انتشار مجله تخصصی هنری در این زمانه، یعنی اینکه خودت را آماده کنی برای جدالی نفسگیر با اعداد و ارقامی که هر روز دچار تغییر و تحول می شوند و هنوز یکی را به سامان نرسانده، موعد دیگری فرا می‌رسد. ضمن اینکه در این قصه پر آب چشم، روی خیلی از قول و قرارها هم نمی توانی حساب کنی. پیش خودت فکر می کنی که به فلان اتفاق و رویداد هنری به عنوان یکی از پدیده های مهم سینمایی سال می‌پردازی تا به مخاطبان فرهیخته‌ات خوراک روز و مناسب بدهی. با خود می‌اندیشی که از هزینه‌های میلیاردی این پدیده هنری که عنوان بین المللی را هم یدک می کشد، حتماً رقم بسیار اندکی می تواند سهم نشریه‌ای باشد که به طور ویژه به آن پرداخته است تا بتواند همین اندک را صرف ارتقای کیفیت چاپ و محتوای آن کند ولی دیر یا زود در می یابی که به رغم قول و قرارها، همه چیز به راحتی فراموش شده و انگار نه انگار که نشریه‌ای مستقل بدون وابستگی به جایی روی پای خودش ایستاده و به یک رویداد مهم هنری پرداخته و روی کمک و تعامل برگزار کننده حساب کرده است. در ۱۴ سالی که از عمر مجله گذشته، بارها و بارها با این سناریو روبرو شده‌ایم و هر بار به امید آینده ای بهتر با تحمل همه مصائب و دشواری‌های موجود، آن را به موقع به دست مخاطبانش رسانده‌ایم و همانهایی که بدقولی هایشان گاهی لطمات قابل توجهی به ساختار اقتصادی نشریه وارد کرده است، شاهد انتشار منظم مجله بوده‌اند غافل از اینکه ادامه انتشار نشریه، صرفاً به واسطه پایمردی جمعی عاشق که قناعت و شکیبایی را پیشه خود ساخته‌اند امکان پذیر بوده است. در این سالها با مشکلات عدیده‌ای که اعضای تحریریه با آن مواجه بوده‌اند، آشنا بوده‌ام و می دانم که برای ارتقای کیفی نشریه در اوج کمبود امکانات سعی کرده‌اند نشریه ای آبرومند به مخاطبان عرضه کنند و می دانم که بسیاری از طرحها و ایده های ارایه شده از سوی سردبیری به واسطه کمبود امکانات و بضاعت اندک، اجرایی نشده است ولی هیچکدام از اینها باعث نشده است که از مسیر دور بیفتیم و تا به امروز سعی کرده ایم به عهدی که با مخاطبان بسته ایم وفادار بمانیم و به سراغ جاذبه‌های زرد نرویم... پانزدهمین سالگرد انتشار جهان سینما را به همکاران ارجمندمان تبریک گفته و دوام توفیقات عزیزان را در ادامه مسیر و در خدمت فرهنگی هنری از ایزد منان مسئلت داریم.



با دنیای مجازی



جمشید مشایخی که به دلیل مشکل کلیه دربیمارستان بستری است گفت: خوشبختانه امروز حالم نسبت به قبل بهتر شده و وضعیت مناسب‌تری پیدا کردم و از مردم که پیگیر حالم هستند قدردانی می‌کنم



مهناز افشار در پشت صحنه کنسرت محمدرضا گلزار



محمد علیزاده، خواننده پاپ به همراه پدر و مادرش



عکسی از پشت صحنه فیلم سینمایی تگزاس با بازی پژمان جمشیدی، سام درخشانی و حمید فرخ نژاد

داستان‌های پلیسی معمایی



عصر پاییز بود. هوا پر از ابر بود. باد هم می‌وزید و بوی باران می‌آورد. لیلا و زهرا از دانشگاه بیرون آمدند. قرار بود به چند کتابفروشی سر بزنند. زهرا که احساس سرما می‌کرد، به لیلا گفت لرز کرده و بهتر است تا سرما نخورده، به خوابگاه برود. لیلا قبول کرد و گفت: "اتفاقاً فردا بهتره چون قراره امروز غروب نامزدم رو ببینم و حالا که نمیریم خرید، فرصت دارم یه خورده به خودم برسم." زهرا گفت: "آخرشم نامزدت رو بهم معرفی نکردی حتی عکسش رو هم نشونم ندادی."

لیلا گفت: "نامزدم گفته تا عروسی نکردیم، به دوستام معرفیش نکنم. راضی نیست که حتی یه عکس ازش تو اینستام بذارم. حالا خوبه که فامیلیم و می‌شناسمش و می‌دونم آدم خائنی نیست وگرنه مجبور بودم هزار جور فکر و خیال داشته باشم."

آن دو پس از گپی کوتاه از هم جدا شدند و به راه خود رفتند. زهرا در تاکسی به دوستش ناصر که تازه با هم آشنا شده بودند، پیام داد که سردم بود دارم میرم خوابگاه. ناصر زود جواب داد "کجایی بیام برسونمت؟" زهرا نوشت "دیگه دارم می‌رسم." ناصر اظهار دلتنگی کرد و بار دیگر اقرار کرد که تا کنون میلی به ازدواج نداشته اما از وقتی که با زهرا آشنا شده، فقط به ازدواج فکر می‌کند. زهرا هم نازی دخترانه نثار کرد و گفت "تب تند زود سرد میشه. معلوم نیست ادعای عاشقانه‌ای که داری تا کی باقیه!" ناصر قسم خورد که عشقی که به او دارد، چشمه جوشانی است که هرگز نخواهد خشکید و گفت: "درباره تو با مادرم حرف زدم. خیلی خوشحال شد که بالاخره منم تشکیل خانواده میدم. قرار شد بعد از محرم و صفر بیایم خواستگاری." زهرا گفت: "باورم نمیشه... داری شوخی می‌کنی؟" ناصر گفت: "حتی حلقه هم گرفته. می‌خوای عکسشو برات بفرستم؟"

و از دو حلقه زنانه و مردانه که شبیه هم بودند، عکس فرستاد و زیرش نوشت: "باور کن که آرزویی جز تو ندارم."

زهرا با نگاهی خندان وارد خوابگاه شد. فاطمه که هم‌اتاقی او بود، متوجه حالش شد و گفت چی شده؟ خیلی بالا می‌پری! زهرا گفت: "یادته گفتم تو اینستا با ناصر آشنا شدم؟ امروز ازم خواستگاری کرد." و عکس حلقه‌ها را نشان داد. فاطمه شگفت‌زده شد. او از قیمت جواهر سر در می‌آورد و تخمین زد که حلقه زنانه حداقل دو میلیون می‌ارزد. و برایش آرزوی خوشبختی کرد و تا دیری از شب با هم حرفهای خیال‌انگیز زدند.

صبح روز بعد در دانشگاه وقتی که ناهار می‌خوردند، فاطمه به دوستان خبر داد که به‌زودی زهرا با جوانی خوش‌تیپ و پولدار ازدواج خواهد کرد و از او خواست عکس حلقه‌ها را نشان بدهد. لیلا هم آنجا بود و وقتی که چشمش به عکس افتاد، بیشتر از دیگران به آن دقت کرد و از زهرا خواست آن عکس را برایش بفرستد تا به نامزدش نشان بدهد و از او بخواهد برای عروسی چنین حلقه‌ای بخرد. اگر کسی به لیلا دقت می‌کرد، متوجه می‌شد که با دیدن عکس حلقه‌ها آشفته شد ولی دوستانش در هیجان زهرا بودند و به او توجهی نکردند.

عصر، لیلا از زهرا خواست به خرید کتاب بروند. بین راه به او گفت: "انگار دیروز عصر سرما رو بهونه کردی تا بری پیش ناصر!" زهرا گفت: "نه به خدا! خیلی سردم بود. رفتم خوابگاه. تو تاکسی به ناصر پیام دادم. اونم عکس حلقه‌ها رو فرستاد. گفت با مادرش درباره من حرف زده..." لیلا در حرف او نشست و گفت: "آره... اینا رو وقت ناهار گفتی و شنیدم..." و پس از درنگی کوتاه از او پرسید: "چطوری با هم آشنا شدین؟" زهرا توضیح داد که در اینستاگرام او را دیده و بعد از دو سه روز چت کردن، از همدیگر خوششان آمده. لیلا پرسید: "تا حالا دیدیش؟" زهرا گفت: "دنیای مجازی کارها رو آسون کرده و با دیدن عکسا و فیلمهای مردم حس می‌کنی اونا رو مدتهاس که می‌شناسی." لیلا ابرو در هم کشید و گفت: "دختری که عاقل باشه، هرگز به عشقهای مجازی اعتماد نمی‌کنه." زهرا گفت: "این حرف واسه کسی خوبه که مراقب خودش نیست و زود جوگیر میشه. شکر خدا من تا امروز اجازه ندادم هیچ پسری پاشو از گلیمش درازتر کنه." لیلا پوزخند زد: "تو گفتی و من باور کردم..." زهرا اخم کرد و پرسید: "چرا؟" لیلا گفت: "دختر خوب! تو امروز تو رستوران طوری از ناصر حرف زدی که همه باورشون شد قراره بیاد خواستگاریت درحالی که چند روز بیشتر نیست که آشنا شدین و هنوز همدیگه رو ندیدین. این نشون میده که تو این ماجرا عقلت کار نمی‌کنه." این بحث کمی ادامه یافت و هر دو از هم عصبی شدند. زهرا که حس می‌کرد لیلا از دیدن عکس حلقه‌های گران قیمت حسودیش شده، از او رنجید و به قهر رفت. سر راه به کافه فرانسه رفت و به ناصر پیام داد و تعریف کرد که یکی از همکلاسی‌هایش از دیدن عکس حلقه‌ها وارد فاز حسادت شد و گفت ناصر می‌خواهد تو را فریب بدهد. ناصر آیکون خنده فرستاد و گفت: "گناه داره. کاش عکس رو نشونش نمی‌دادی تا حسرت نخوره." زهرا گفت "نمی‌دونستم ناراحت میشه." ناصر گفت: "حالا دیگه مهم نیست. بیا از خودمون حرف بزنیم... مامان و بابا مشتاق شدن تو رو ببینن. پس‌فردا که جمعه‌س، "قشنگترین پیرهنت رو تنت کن" و بیا تا مادرم محو زیبایی تو بشه."

***

قبل از ظهر جمعه بود. لیلا و خواهر نامزدش نعیمه در آشپزخانه بودند و ناهار می‌پختند. مجتبی در هال نشسته بود و تلویزیون می‌دید. گوشی مجتبی زنگ خورد و به اتاقی دیگر رفت و دقایقی تلفنی حرف زد. وقتی بیرون آمد، نعیمه پرسید: "داداش کی بود؟" مجتبی گفت: "قراره برام مهمون خارجی بیاد، داشتم هماهنگ می‌کردم." لیلا پرسید: "کی میان؟" مجتبی گفت: "نزدیک غروب میان. قراره یه معامله جوش بدم که حق‌العملکاری خوبی داره."... لیلا و نعیمه مشغول کارشان شدند ولی متوجه بودند که مجتبی دو بار دیگر به آن اتاق رفت و با کسی تلفنی حرف زد. لیلا درهم بود اما وانمود می‌کرد سرش به آشپزی است. وقتی که ناهار حاضر شد و میز را چیدند، مجتبی غذا را با بی‌اشتهایی خورد. نعیمه علت پرسید. مجتبی گفت فکرش مشغول معامله‌ای است که امروز باید انجام بدهد. لیلا گفت: خدا کنه اینطور باشه! مجتبی پرسید: منظورت چیه؟ لیلا گفت: "منظورم اینه که خدا کنه مریض نباشی." مجتبی گفت خوبم و چند قاشق دیگر خورد و از میز کناره گرفت. همان موقع تلفنش زنگ زد و به آن اتاق رفت. لیلا به نعیمه گفت: "مطمئنم که اینی که هی زنگ میزنه، یه دختره!" نعیمه گفت: "ما مجتبی رو می‌شناسیم و می‌دونی اهل خیانت نیست." لیلا گفت: "مجتبی

هیچوقت نشده که واسه تلفنهای کاریش بره یه اتاق دیگه." نعیمه گفت: "ما با هم فامیلیم و با هم بزرگ شدیم. تا حالا شده از مجتبی کار ناجور ببینی؟ قضاوت الکی نکن." لیلا قانع نشد و گفت: "من تو دانشکده یه چیزایی شنیدم. باید با مجتبی حرف بزنم ببینم داستانش چیه..." نعیمه گفت: "دیگه از این حرفا نزن! اگه خدا نکرده به گوش مامانم برسه، سکته می کنه... لیلا جون شک از تلقینهای شیطانه."

مجتبی از آن اتاق بیرون آمد و این دو حرفشان را خوردند. ساعتی پس از ناهار و شستن ظرفها، لیلا از آنجا رفت. آنها رسم نداشتند که نامزدها با هم تنها باشند. لیلا قبل از رفتن، عکس حلقه‌ها را به نعیمه نشان داد و گفت: "اینم مدرک! مجتبی به اسم ناصر با زهرا که از بچه‌های دانشکده‌س، ریخته رو هم. این عکس رو هم براش فرستاده و گفته مامانش براش خریده. اگه این واقعیت داشته باشه، طلاق می‌گیرم." پس از رفتن او، نعیمه از مجتبی پرسید: "امروز واقعاً واسه کاره که اینجور استرس داری؟" مجتبی گفت: "آره... چطور مگه؟" نعیمه گفت: "هیچی... همینجوری پرسیدم. آخه ما خانوما خیلی بدبین هستیم." مجتبی گفت: "بدبین به چی؟" لیلا گفت: "به اینکه مبادا دل دردی چیزی داشته باشی و الکی به بهونه کار بگی استرس دارم و ناهار نخوری... جون من حالت خوبه؟" مجتبی به خواهرش اطمینان داد که امروز غیر از کار هیچ فکری ندارد... و باز هم تلفنش چراغ زد. به آن اتاق رفت و این بار زود بیرون آمد و به نعیمه گفت: "مهمونام بودن. مترجمشون گفت بهتره براشون آژانس بفرستم. منم به آژانس زنگ زدم گفتم تا یه ساعت دیگه بره دنبالشون." نعیمه گفت: "منظورت اینه که من باید برم؟" مجتبی گفت: "کاره دیگه! این روزا خدمتگزار کارمون هستیم و کارمون ارباب ماست." نعیمه خندید و رفت که خودش را برای بیرون رفتن آماده کند. وانگار داشت کش می‌آمد و دلش نمی‌خواست برود. مجتبی چند بار به ساعت نگاه کرد و بار آخر گفت: "برات آژانس صدا کنم؟" نعیمه گفت: "خودم میرم. یه خورده خرید دارم." و کیفش را به دوش انداخت و رفت. روبروی خانه پاساژ بزرگی بود. نعیمه آنجا رفت و در کافه‌ای که به خیابان دید داشت، نشست و به فکر رفت. آیا مجتبی دروغ می گفت و مهمان خارجی ندارد؟ آیا دختری بی‌قید و بند دل او را برده و هوس را بر او استوار کرده؟ آیا از نبودن پدر و مادرش استفاده کرده و می‌خواهد مهمانی مجردی راه بیندازد... جریان عکس حلقه‌ها چیست و آیا حدسیات لیلا درست است؟ از تصور اینکه اهل فامیل بفهمند مجتبایی که رویش قسم می‌خورند، خلافکار شده، به وحشت افتاد.

نعیمه تصمیم گرفته بود در کافه قنادی بنشیند تا ببیند برای برادرش مهمان خارجی می آید یا همان‌طور که لیلا گفته بود، دختری به آنجا خواهد آمد؟ پس از مدتی درست در لحظه‌ای که داشت در کیفش دنبال چیزی می گشت، ندید که دختری از آژانس پیاده شد و به خانه مجتبی رفت. او زهرا بود و مجتبی از دیدنش حالت شگفت زدگی به خود گرفت و گفت: "عکست رو دیده بودم و می‌دونستم زیبایی ولی نه تا این حد! خدای من چه قامت ظریفی داری تو!" زهرا لبخند زد و گفت "مرسی..." مجتبی که هنوز او را با شگفتی نگاه می کرد، گفت: "قد یه عروسکی! من کشته مرده دختر ریزه میزه‌ای مثل تو هستم... یه خورده راه برو ببینم چه نازک راه میری!" زهرا گفت: "ناصر جان اینجور نگام نکن خجالت می کشم... پدر مادرتون تشریف ندارن؟" مجتبی(ناصر) گفت: "تو راهن. مامان گفته حتما باید گل و شیرینی و یه کادو برای عروس گلش تهیه کنه." زهرا گفت: "راضی به زحمت نیستم. قرار بود در حد نیم ساعت در خدمتشون باشم... میشه لطفاً زنگ بزنی بگی کادو نگیرن و زودتر بیان؟" مجتبی گفت: "امکان نداره! مامان ناراحت میشه. برم برات شربت بیارم." زهرا گفت: "شربت نمی‌خوام. گلوم یه خورده می‌سوزه." مجتبی گفت: "چایی؟ نسکافه؟ قهوه؟" زهرا روی مبلی نشست و گفت: "هیچی نمی‌خوام... یه خورده دلشوره دارم." مجتبی کنار او نشست و گفت: "می‌خوای عکسای مامان بابام رو ببینی؟ یه خواهرم دارم که شوهر کرده و رفته ولی هر روز به ما سر می‌زنه. خیلی مهربونه." و خودش را کمی به او نزدیک کرد. زهرا خودش را کنار کشید و گفت: "نیومدن!" مجتبی دستش را روی دست او گذاشت و گفت: "تو چه ظریفی! دلم کلاً اسیرت شده." زهرا بلند شد و گفت: "چه خونه قشنگی داری!" مجتبی دست او را گرفت و سمت خودش کشید. زهرا گفت: "دستم شکست... ولم کن!" مجتبی او را ول کرد و گفت: "با من مهربون باش." زهرا سمت در حرکت کرد و گفت: "من میرم یه وقت دیگه میام." مجتبی در را کلید کرد و گفت: "خروج ممنوعه!" و سمت او هجوم برد. زهرا به صورت او چنگ کشید. یکهو نگاه مجتبی تغییر کرد و میز را واژگون کرد و گفت: "اگه مقاومت کنی، مثل این میز خوردت می کنم." زهرا گفت: "جیغ می کشم همسایه‌ها خبر شن... زود باش در رو باز کن!" مجتبی یکی از صندلی‌ها را بلند کرد و محکم به زمین کوفت و گفت: "یه بار دیگه بگی نه، گردنت رو می‌شکنم." زهرا گریه و التماس کرد. مجتبی گفت: "اگه آروم باشی و هیچ مقاومتی نکنی، اذیتت نمی کنم. اگه سرکشی کنی، به زور کتک به میلم می‌رسم. خودت انتخاب کن!" زهرا گفت: "بذار یه خورده آب بخورم شاید آروم شم." مجتبی گفت: "یخچال تو آشپزخونه‌س." زهرا به آشپزخانه رفت و از جاظرفی چاقوی بزرگی برداشت. مجتبی او را دید و گفت بذارش زمین. زهرا گفت: "اگه بیای جلو می‌زنمت!" مجتبی ناسزایی نثار کرد و شتابان سمت او رفت. زهرا دو دستی چاقو را گرفت و به شکم او فرو کرد. چاقو را بیرون کشید و یک ضربه دیگر هم زد. مجتبی افتاد. زهرا چاقو را انداخت و با جورابهای خونی سمت در رفت. کفشهایش را پوشید و بی آنکه در را ببندد، از آنجا رفت. در راه‌پله با نعیمه روبرو شد. زهرا با صدایی لرزان و هیجانی گفت: "خانم به دادم برس... می‌خواست به من دست بزنه. تهدیدم کرد... من به خدا فقط برای دفاع از شرافتم بهش چاقو زدم..." نعیمه توی سر خودش زد و زهرا را رها کرد و شتابان از پله‌ها بالا رفت. در خانه مجتبی باز بود. میز و صندلی شکسته و جاپاهایِ خونی را دید و در آشپزخانه چشمش به جسد خونین مجتبی افتاد. نبض او را گرفت و فهمید تمام کرده. چند لحظه نشست و فکر کرد. سراغ جعبه‌ای که مجتبی در آنجا مقداری سکه طلا داشت، رفت و سکه‌ها را در کیفش پنهان کرد. گوشی مجتبی را هم که روی مبل بود، خاموش کرد و توی کیفش زیر وسایلش قایم کرد بعد به پلیس و به لیلا زنگ زد.

کاراگاه نوبخت و گروهش مثل همیشه خیلی سریع به محل جنایت آمدند. نعیمه و لیلا اشک می‌ریختند و زهرا را نفرین می کردند. دکتر رعنایی به آن دو آرامبخش تزریق کرد و به نوبخت گفت: "حدس می‌زنم زهرا اسم قاتله. این جاپاهای خونی هم مال زهراس." نوبخت گفت "موافقم." و به نعیمه و لیلا گفت: "اگه حالتون بهتر شده، لطفاً به چند سؤال من جواب بدین!" نعیمه گفت: "دیگه سؤالی باقی نمونده. زهرای بی‌رحم زده برادرم رو کشته..." دکتر رعنایی گفت: "نگفتم؟" نوبخت پرسید: "زهرا کیه؟" لیلا بغض کرد و گفت: "همکلاس منه. دیروز متوجه شدم با نامزدم ارتباط اینترنتی داره. حتی عکس حلقه‌ای رو که مجتبی برام خریده بود، نشون داد و گفت مجتبی براش خریده. بچه‌های دانشکده شاهدن. بعدش در خلوت به زهرا گفتم مجتبی نامزد منه. حق نداری وارد زندگی من بشی. با من بحث کرد که اسمش

بقیه در صفحه ۵۷

جواب معمای افسون زر در رنگ دابشلیم هندی

دابشلیم از کارت سارنگ پول کشیده بود. از روی کارت سارنگ آدرس و شماره ملی او را کشف کردند و به آدرس رسیدند. سوتی سارنگ این بود که گفت لاستیک و کف ماشینش تمیز است و نشان می‌دهد به خارج شهر نرفته. ضمنا ادعا می کرد که دابشلیم را نمی‌شناسد. اگر نمی‌شناخت، چرا دابشلیم با دستگاه کارتخوان خودش از حساب سارنگ برداشت کرده بود؟ و او از کجا می‌دانست قتل در خارج از شهر بوده؟ برای این معما اسم حمیدرضا فتاحی بیرون آمد با تلفن ۱۶۷۳(×××)۰۹۱۸ از کرمانشاه. یادگاری ما مبارکش باشد.

خدا عشق را به شما هدیه نداد تا آن را در قلب خویش نگه دارید • ویلیام شکسپیر

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مادر عزیزتر از جان، تو را لحظه به لحظه ستایش می کنیم و نمی دانیم چگونه بگوییم که تو دریایی از مهر و محبتی و چه صبورانه در زندگی از خواسته هایت گذشتی تا ما به خواسته هایمان برسیم، فرشته مهربان برایت طول عمر و سلامتی آرزومندیم و عاشقانه دوستت داریم، اول آبان تولدت مبارک

جواد، فرزاد، آیسان، آیلین، علی و عرفان ـ ابهر

ناصر جان، همسر عزیزم، ۱۱ آبان دومین سالروز پیوند عشقمان را به شما گل زندگی‌ام تبریک می گویم و بی‌نهایت دوستت دارم

همسرت، زهرا بابایی ـ قم

آقا معتمد، همسر عزیزم، زندگی بی تو برایم بی‌معناست چون زیبایی زندگی در کنار تو معنی می‌شود، تو نور چشم من هستی، ۱۲ آبان چهارمین سالروز ازدواجمان مبارک

همسرت، پوران مدیری ـ شاهین شهر

پدر و مادر عزیزم، خدا را شاهد می گیرم که بی‌نهایت دوستتان دارم چون شما تمام زندگی‌ام هستید و از زحماتتان بی‌نهایت سپاسگزارم و بر دستان پرمهرتان بوسه می‌زنم

دخترتان، سمانه گلپرست ـ قائمشهر

خاله نادیای من، قدم نورسیده تان، نیما کوچولو را به شما و همسر گرامی تان آقا علیرضا خان مبارکباد می گویم

شهره زمانی ـ نیشابور

آقا ستوده، پسر عزیزم، موفقیت در رشته مهندسی پزشکی مبارک باد و امیدوارم در ادامه تحصیلات همچنان موفق باشی

پدر و مادرت عباس و رقیه نادرپور ـ همدان

آقا محمود، دوست عزیز، ۱۱ آبان، سالروز تولدت را با تقدیم ۱۱ شاخه گل رز به شما تبریک می گویم. امیدوارم همیشه در زندگی موفق و سالم و شاد باشی

نصرت خمارلو ـ تهران

پسر عزیزم، سید مسعود جان، هشتم آبان تولدت را تبریک می گویم و بهترینها را برایت آرزومندیم و امیدواریم در تمام لحظات عمرت سلامت و شاد باشی

مامان رقیه و بابا امیر و آتنا جان ـ تهران

نوید عزیز، ای دلخوشی زندگی و آرام بخش دل ما، خدا را شاکریم که نعمتی چون تو به ما عطا کرد و با تولدت فضای خانه ما عطرآگین شد

پدر و مادرت، محمدعلی کولیوند و شکوفه ترابی ـ ملایر

مصطفی داوری جان، به تبسم سوگند، اکنون به جای دستهایم دو بال طلایی می‌خواهم تا در زیباترین روز پاییز که زمین افتخار یافت میزبان تو باشد، تا آسمان پرواز کنم و به روی ماه بنویسم، دوستت دارم

فاضلی ـ آمل

فرزند عزیز و گرامی‌ام، مانی جان، ۱۱ آبان روز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل مریم تبریک می گوییم و امیدواریم همیشه شاد و سلامت باشی

پدر مجید و مامان فهیمه ـ تهران

برادرزاده عزیز و گرامی‌ام، مانی جان، زادروزت شیرین و پرعشق و نورآفرین باد قهقهه‌هایی آسمانی و آرامش زلال زندگی را برایت آرزو دارم. تولدت مبارک

عمو حسین ـ تهران

یوسف جان، ای دلخوشی زندگی‌ام، آرامبخش دل من، خدا را شاکرم که نعمتی چون تو به من عطا کرد و بابت تمام زحماتت در زندگی‌مان قدردان هستم. دوستت دارم، خیلی زیاد ۸ آبان هشتمین سالروز عشقمان مبارک

همسرت زلیخا عباسی مروت ـ همدان

خانواده گلم، همسر مهربانم، بچه‌های عزیزم، نوه‌های با معرفتم و نتیجه‌های خوبم، از اینکه به علت کهولت سن، سالروز تولدتان و اسامی زیبایتان فراموشم شده پوزش می خواهم ولیکن جمیعا تولدتان را در طول سال تبریک گفته و روی ماهتان را می‌بوسیم

محمدعلی قره گوزلو، پدر، پدربزرگ و مادربزرگتان ـ شهرری

همسر عزیزم، تمام لحظه‌های عمرم شاد از نفس کشیدن توست، به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم، پیشاپیش تولدت مبارک عزیزم

علی فروتن ـ گنبد کاووس

همسر خوبم، فرحناز خانم، دهم آبان زادروز تولدت را تبریک گفته و آرزوی سلامتی برایت دارم

همسرت، یوسف دلخوش ـ تهران

علی جان، خواهرزاده عزیزم، دهم آبان روز تولدت را تبریک می گویم

خاله ات، فاطمه خدابخشی ـ تهران

سیمای نازنینم، سالروز زمینی شدنت مبارک

همسرت، اسماعیل دادرس و فرزندانت

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ سیزده اختلاف در تصویر گردش در طبیعت



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر گذر از رودخانه

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستانی که خواب خود را تلگرام می‌کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می‌شود.



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

سرگردان در محله کودکی

رضا احمدوند، ۲۳ ساله، مجرد، دانشجو، مشهد

بارها و بارها خواب می‌بینم که در محله قدیمی شاهرود سر گردانم. خانواده‌ام از سه تا ده سالگی من در شاهرود بودند. در خوابهایم محله همان‌طور است و هیچ فرقی نکرده. من جایی دیگر هستم و یکهو خودم را آنجا می‌بینم که سر گردانم. یک بار خواب دیدم از دانشکده بیرون آمدم تا برای دوستم نوک مداد اتود بخرم. خود را در محله قدیمی شاهرود دیدم. هی می‌رفتم و دنبال نوشت افزار فروشی می گشتم. یک بار هم خواب دیدم شب که به خانه رفتم، پدرم دعوایم کرد که این چه وقت آمدن است. من قهر کردم و از خانه زدم بیرون و دیدم در محله قدیمی هستم و دنبال خانه خودمان می گردم اما پیدایش نمی کنم.

تعبیر:

اگر به مسائل‌تان دقت کنید، این خوابها را وقتی می بینید که در بیداری با مشکلی عاطفی روبرو شده‌اید. آن دوست، اگر به شما بی‌مهری کرده باشد، خواب شما به مشکلات عاطفی شما اشاره می کند. اگر پدرتان شما را زیر فشار می گذارد که درس بخوان و اینقدر بیرون از خانه وقت تلف نکن، باز هم خواب شما به مشکلات عاطفی اشاره می کند. گمان کنم وقتی که در شاهرود بودید، ترسهایی داشته‌اید و حالا که بزرگ شده‌اید، وقتی که به ترس عاطفی دچار می‌شوید، ناخودآگاه شما، شاهرود را به بستری تبدیل می کند تا بتواند مشکلات را در آن نشان دهد. این خوابها به دلیل ضعفهایی است که دارید. اعتماد به‌نفس خود را تقویت کنید، روی مهارتهایی که دارید، مانور بدهید و هرگز با چیزهای ظاهری و ولخرجی دیگران به خود جذب نکنید تا جذابیتهای درونی شما امکان بروز داشته باشند.

داستان‌های پلیسی معمایی

ردّپای خونی...

بقیه از صفحه ۵۵

ناصره نه مجتبی و کسی هم تو زندگیش نیست. منم براش نشونی‌هایی آوردم تا باور کرد. امروز من و نعیمه پیش مجتبی بودیم. یه نفر چند بار به مجتبی زنگ زد. حدس زدم زهرا باشه. مجتبی بعد از ناهار به من و نعیمه گفت مهمون خارجی داره. بعدشم رفتم و نفهمیدم چی شد. نعیمه برام تعریف کرد که یه دختری به اسم زهرا اومد و نامزدم رو کشت." نوبخت از نعیمه پرسید: "شما شاهد قتل بودین؟" نعیمه گفت: "برادرم گفته بود مهمون خارجی داره. لیلا هم به من گفته بود به مجتبی مشکوک شده. من وقتی از اینجا رفتم، دور نشدم. از کافه‌قنادی چشمم به در خونه بود. ندیدم کسی داخل شه ولی یهو دلشوره گرفتم و اومدم اینجا. از پشت در شنیدم که زهرا از برادرم می‌پرسید چرا بهش دروغ گفته. من کلید اینجا رو دارم. در رو باز کردم. تو آشپزخونه بودن. پشت مبل بزرگه قایم شدم ببینم چی میگن. مجتبی به زهرا می گفت سوءتفاهم شده و با لیلا هیچ صنمی نداره. ازش خواهش کرد بره و باعث آبروریزی نشه. یهو صدای فریاد مجتبی رو شنیدم بعد دیدم زهرا با دست و پای خونی اومد تو هال. میز و صندلی‌ها رو به هم ریخت. از تو کشو هم طلاها رو برداشت و رفت. به نظرم قصدش این بوده که وانمود کنه دزد اومده بوده." دکتر رعنایی از نعیمه پرسید: "چرا جلوشو نگرفتین؟" نعیمه گفت: "درسته که جثه من دو برابر جثه زهراس ولی با اون چاقویی که دستش بود و اون خونی که جلو چشمش رو گرفته بود، جرأت نکردم از پشت مبل بیام بیرون."

کاراگاه نوبخت آدرس خوابگاه زهرا را از لیلا گرفت و به مرکز اطلاع داد او را دستگیر کنند و به محل قتل بیاورند. دکتر رعنایی به نوبخت گفت: "چه پرونده‌ای! هیچ معمایی نداره." نوبخت گفت: "باید حرفهای زهرا رو هم بشنویم. شاید این داستان رو یه جور دیگه تعریف کنه. اونوقت یه معما داریم: نعیمه درست تعریف کرده یا زهرا؟" و از گوشه گوشه خانه عکس گرفت و مشغول نگاه کردن عکسها شد. بعد در دفترش مطالبی نوشت. وقتی که مأموران پلیس زهرا را آوردند نگاهی ترسان و پریشان داشت. دکتر رعنایی به او هم آرامبخش زد ولی هیجانش کم نشد و با گریه و التماس و ترس تعریف کرد که ناصر اغفالش کرد و او را به اینجا کشاند تا با پدر و مادرش آشنا شود ولی قصدش آزار رسانی بود و حمله کرد. من عصبی شدم و خواستم بروم. در را کلید کرد و برای ترساندن من میز و صندلی‌ها را پرت کرد. من وانمود کردم که از ترس جانم حاضرم خودم را به او تسلیم کنم. به بهانه آب خوردن و کسب آرامش به آشپزخانه رفتم و چاقو برداشتم. او باز هم حمله کرد و من به او چاقو زدم و فرار کردم. قسم می‌خورم که برای دفاع از خودم اونو زدم." و به نعیمه اشاره کرد و ادامه داد: "وقتی فرار کردم، این خانم رو تو راه پله دیدم و گفتم برای دفاع از خودم، ناصر رو کشتم." نعیمه گفت: "چرا دروغ میگی؟ من پشت این مبل قایم شده بودم و دیدم چکار کردی. خودت میز و صندلی‌ها رو پرت کردی و از کشو برادرم سکه‌هاشو برداشتی." لیلا هم گفت: "تو با نامزد من رابطه داشتی و چون فهمیدی نامزد داره، اومدی اونو کشتی." زهرا گفت: "قسم می‌خورم که نمی‌دونستم ناصر نامزد تو بوده. باور کن خودشو ناصر معرفی کرده بود. من رو اغفال کرده بود. درسته که حالا شوکه هستم ولی یادمه که می گفتی نامزدت نمی‌خواد کسی عکسشو ببینه و اونو بشناسه. از کجا معلوم که غیر از من دخترای دیگه‌ای رو هم گول نزده باشه؟" دکتر رعنایی گفت: "توی این پرونده هیچ معمایی نیست. قاتل به قتل اعتراف کرده." نوبخت در دفترش چند سطر نوشت و گفت: "اگه ثابت بشه که زهرا راست میگه، قتل عمد محسوب نمیشه و دفاع از خود بوده و احتمالاً آزاد میشه. و من می‌تونم ثابت کنم که زهرا راست میگه و نعیمه دروغ میگه. داستانی که نعیمه تعریف کرد، اشتباهاتی داره و نشون میده که شاهد قتل نبوده. این داستان رو ساخته تا آبروی خانواده‌شون نره. نعیمه دوست نداره کسی بفهمه برادرش می‌خواسته به دختری تجاوز کنه پس داستان ساخته و داستانش کلی اشتباه داره. با لیلا هم هماهنگ کرده که طوری حرف بزنه که انگار زهرا خبر داشته ناصر یا مجتبی با لیلا نامزده تا وانمود کنن که زهرا برای قتل انگیزه داشته و اگه مجتبی رو کشته برای دفاع از خود نبوده." دکتر رعنایی گفت: "یکی از اشتباهاشو فهمیدم: نعیمه نمی‌تونسته در رو با کلید باز کنه چون زهرا گفت ناصر که همین مجتبی باشه، در رو کلید کرد. اگه کلید روی در باشه، از اون ور نمیشه کلید انداخت..."

هوش آزمایی

سوتی‌های داستانی که نعیمه تعریف کرد، چه بود؟ اگر به دو تایش اشاره کنید، خوب است. جواب را تا ده روز دیگر به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید و امیدوارم وقتی که دو هفته دیگر جواب را خواندید، به هوش خودتان آفرین بگویید.

اگر عیب جویی به پایان برسد، انسان می‌تواند به دلخواه خود به فلسفه وجود بیاندیشد • گوته



به بهانه درگذشت

بهترین دفاع راست تاریخ آسیا

علی کیانی موحد

برای من "ابراهیم آشتیانی" فراتر از یک نام و بازیکن بوده و هست. یکی از اسطوره‌های باشگاه پرسپولیس که نسبتی با پدر من داشت و علاوه بر آن بچه یک محل و همبازی هم بودند. همین موضوع باعث شد نام او و مجله اطلاعات هفتگی را که عکسش با توپ طلای فوتبال ایران در آن چاپ شده بود از کودکی در خانه ببینم و بخواهم همانند او شوم. بماند که مصدومیت در دوران جوانی اجازه نداد فوتبال را حرفه‌ای پیگیری کنم، امابه عنوان خبرنگار در نشریه اطلاعات هفتگی دوران کودکی، مشغول به فعالیت شدم ویکی از اولین کارهایم تماس با "ابراهیم آشتیانی" برای حضور در دفتر مجله و گفت‌وگو بود. از روابط فامیلی استفاده کردم و او هم با خوشحالی به دفتر ما آمد. پس از آن، چند وقت یک بار برای گرفتن نقد و یادداشت با او تماس می‌گرفتم و او هم همیشه جواب من را به خوبی می‌داد.

سال گذشته همین روزها بود که دیگر اسطوره فوتبال ایران یعنی "**منصور پورحیدری**" روی تخت بیمارستان بستری بود. با "آشتیانی" تماس گرفتم که باهم به ملاقاتش برویم، اما گفت حال خودش آنقدر خوب نیست که بتواند به بیمارستان بیاید. پس از آن چندبار دیگر تماس گرفتم و هربار بنا به دلایلی حاضر نشد به او سر بزنم. اردیبهشت سال جاری به خاطر ناراحت قلبی در بیمارستان بستری شد و پس از ترخیص نزدیک دو ماه تحت درمان "ایفمارک" (مرکز پزشکی فیفا در ایران)، قرار داشت اما متاسفانه خودش را در خانه حبس کرده بود. دیگر حتی جواب تلفن را نمی‌داد و وقتی دو هفته پیش با "اردلان"، پسرش، تماس گرفتم تا جویای حالش شوم متوجه شدم که دیگر امیدی به ماندنش نیست. اردلان گفت رگهای قلبش بسته شده و دکترها ریسک عمل را زیاد می‌دانند و از سوی دیگر خودش هم روحیّه‌اش را باخته و دوست ندارد کسی به ملاقاتش برود. از آن روز که حرف زدیم یک هفته هم نگذشت که خبر فوت "ابراهیم آشتیانی" منتشر شد. او به خاک سپرده شد اما هستند پیشکسوتان دیگری که به توجه نیاز دارند.

ابراهیم آشتیانی هیچگاه سهم خواهی نکرد. مانند بسیاری از پیشکسوتان نگفت نوبت من است تا مدیر شوم یا مربیگری کنم. اعتقاد داشت باشگاه پرسپولیس بالاتر از نامهاست و هر فردی هم نمی‌تواند به این باشگاه کمک کند. زمانی که از او خواستند عضو هیات مدیره شود، رفت و زمانی که عذرش خواسته شد، بی‌هیچ اعتراضی از باشگاه بیرون آمد. نه اهل جنجال بود، نه اهل حاشیه و نه اهل باج دادن به بقیه برای آنکه هوایش را داشته باشند. به عنوان استاد دانشگاه سرش گرم تدریس بود و می‌گفت دیگر فوتبال به من نیاز ندارد، وگرنه سراغم را می‌گرفت.

جدایی فوتبال از دولت

شماره دو پرسپولیس اعتقاد زیادی داشت که فوتبال ایران در حال نابود شدن است چرا که دولت در آن دخالت آشکاری دارد و همین موضوع اجازه نمی‌دهد که فوتبال پیشرفت کند: "باید بگویم زمانی که لیگی برگزار می‌شود، مخارجی دارد و این هزینه‌ها از بیت المال داده می‌شود. اکثر تیمها هم دولتی هستند، پس این لیگ باید بازده بسیار خوبی داشته باشد اما بازده لیگ ما از نظر فنی بسیار ضعیف است و سال به سال نیز ضعیفتر می‌شود. از زمانی که لیگ ما حرفه‌ای شده تنها تیم سپاهان توانسته به عنوان دومی آسیا دست یابد، درحالی که پیش از آن ایران در سطح باشگاههای آسیا چندین بار قهرمانی داشته و باشگاههای ما همیشه جزء تیمهای برتر آسیا بوده‌اند. از سوی دیگر خروجی لیگ برای تیم ملی مناسب نبوده است. اگر دقت کنید لیگ ما دیگر بازیکنانی مانند علی دایی، علی کریمی، کریم باقری و... پرورش نمی‌دهد و دیگر جایگزینی برای آنها دیده نمی‌شود. در سال نزدیک ۳۰۰ تا ۴۰۰ میلیارد تومان در لیگ هزینه می‌کنیم که ۹۰ درصد این پول را دولت می‌دهد. مسئولین دولتی و تربیت بدنی به صورت زبانی می‌گویند که باشگاهها باید به بخش خصوصی واگذار شوند اما در عمل کاری انجام نمی‌دهند. زمانی که در پرسپولیس بودم، تمام کارها را برای خصوصی سازی این باشگاه انجام دادیم اما در مرحله آخر طرح ما ناکام ماند."



راهکاری برای درآمدزایی

بهترین بازیکن فوتبال ایران در سال ۵۰، هنگامی که عضو هیات مدیره بود طرحی را برای درآمدزایی باشگاه پرسپولیس نوشت و راههای کسب درآمد از فوتبال را تشریح کرد، اما گویی اراده‌ای در کار بود تا این اتفاق نیفتد: "امروزه درآمدزایی مسئله مبهمی نیست! اما می‌توانیم از ترکیه الگوبرداری کنیم. حدود ۶۰ تا ۷۰ درصد درآمدهای تیمهای ترکیه‌ای از راه فروش تلویزیونی بازی هایشان است. در پرسپولیس این موضوع را بررسی کردیم و حتی اسپانسر مورد نظرمان را پیدا کردیم که قرار شد با مبلغی حدود ۷ میلیارد تومان حق پخش یکساله بازیها را خریداری کند. راه دیگر درآمدزایی، سازماندهی هواداران باشگاه است. باشگاهی مانند پرسپولیس حداقل باید دو میلیون عضو داشته باشد. عضو فردی است که کارت عضویت دریافت و سالانه مبلغی را به باشگاه کمک می‌کند. باشگاه نیز در قبال وی تعهداتی خواهد داشت. منبع دیگر اسپانسر است. باشگاههای مطرح می‌توانند اسپانسرهای بسیار قوی پیدا کنند. در ترکیه صنایع بیشتر از باشگاهها حمایت می‌کنند و باشگاهها نباید به یک اسپانسر قانع باشند و می‌توانند حداکثر ۷ اسپانسر داشته باشند. به عنوان مثال یک اسپانسر برای مصاحبه مطبوعاتی، یک اسپانسر برای لباسهای تمرین، یک اسپانسر برای تبلیغات دور زمین و... منبع دیگر خرید و فروش بازیکن است. باشگاهی مانند پرسپولیس در زمینه جذب بازیکن مستعد و فروش بازیکن مشکلی ندارد. تیمهای مطرح خارجی نیز این کار را انجام می‌دهند. در سالهای قبل علی دایی، کریم باقری و مهدی مهدوی کیا از پرسپولیس ترانسفر شدند اما متاسفانه پولهایی که برگشت مشخص نشد که چه شد؟ یک ریال آن هم خرج باشگاه نشد! از فروش این سه بازیکن، حدود دو میلیون دلار نصیب پرسپولیس شد که می‌توانست سرمایه خوبی برای آینده باشگاه باشد

اما این پول زمان آقای عابدینی گم شد!باشگاههایی مانند استقلال و پرسپولیس معدن طلا هستند. معدن طلایی که هر لحظه می‌توان از آن طلا استخراج کرد.این دو تیم به راحتی می‌توانند خرج خودشان را در آورند."

مبارزه با بازیکن سالاری

یکی دیگر از مسائلی که به شدت "ابراهیم آشتیانی" را اذیت می کرد، این بود که امروزه بازیکنان از باشگاه خود را بزرگتر می‌دانند. بازیکن سالاری معضلی بود که زمان بازی آنها مد نشده بود اما امروز در تمام فوتبال ایران ریشه دوانده:"با چشم خود دیده‌ام که بعد از بازی مدیر عامل تیمی که برنده شده به رختکن آمده و دست در گردن بازیکنان می‌اندازد و آن بازیکن را می‌بوسد!در کجای دنیا این اتفاق می‌افتد؟شما مدیر عامل هستید.در جایگاه ویژه بنشینید و بازی را تماشا کنید و بعد بروید.از سوی دیگر نیز این مدیریت باعث به وجود آمدن بازیکن سالاری شده است. عشقی که زمان ما وجود داشت جای خود را به مسائل دیگر داده است.بازیکن باید برای باشگاه و حیثیّت خودش جان بدهد.اجازه بدهید یک موضوع جالب برای شما تعریف کنم.برخی از بازیکنان ما در کیفشان یک کیف کوچک دارند برای آرایش!در این کیف موچین،پودر و انواع و اقسام لوازم آرایش وجود دارد.یک روز سر تمرین بودیم و من نیز ساک برده بودم.بعد از تمرین یک ساک را به اشتباه برداشتم.گفتم این ساک مال کیه؟گفتند برای.....برای اینکه اذیتش کنم در ساکش را باز کردم و وسایلش را روی زمین ریختم. در همین زمان این کیف را کشف کردم!به وی گفتم اینها چیه؟گفت آقای آشتیانی این که چیز خاصی نیست،همه بچه‌ها از اینا دارن! متاسفم که بازیکنان ما تفکر حرفه‌ای را از آن ور قضیه برداشت کرده‌اند.نگاهی به منچستریونایتد بیندازید.فرگوسن اجازه نمی‌داد که بازیکنانش نفس بکشند و از حد خود بالاتر بروند،دیوید بکهام کمی زیاده روی کرد و فرگوسن با کفش به صورتش کوبید و او را از تیم اخراج کرد.اما در ایران بازیکنی را تعویض می کنند،نمی رود روی نیمکت بنشیند بلکه به رختکن می‌رود،لباس عوض می کند و از ورزشگاه خارج می‌شود."

خارجی خوب است اما...

دفاع راست سابق تیم ملی اعتقاد داشت که بازیکن و مربی خارجی همیشه هم خوب نیست و اگر قرار است هزینه‌ای شود، این هزینه باید برای بازیکنان و مربیان خوب و درجه یک شود نه هر بازیکنی که ملیتی غیر ایرانی دارد:" این افراد پول هنگفتی از ما دریافت می کنند اما کارآیی ندارند.ببینید چقدر مربی خارجی به ایران آمده‌اند و رفتند؟این افراد اکثراً مربیان درجه پنج و شش کشورهای دیگر هستند. باید جلوی این وضعیّت گرفته شود.مربیانی باید به ایران بیایند که حداقل از مربیان داخلی باسوادتر باشند.درباره بازیکن نیز چنین موضوعی صادق است.این بازیکنان روی چه حساب و کتابی به تیمهای ما می آیند؟ بچه‌های خودمان باید بیرون زمین بنشینند تا بازیکنان درجه چندم خارجی بازی کنند! چرا ما نباید ورود بازیکنانمان را قانونمند کنیم؟ با حضور این بازیکنان دو ضربه به فوتبال ما وارد می‌شود: اول ضربه مالی، مثلاً باشگاه پرسپولیس در چند فصل گذشته چند میلیون دلار خرج این نوع بازیکنان کرد که هیچ کدام از آنها هم به درد این تیم نخوردند و دوم ضربه از نظر فنی، یعنی به جای اینکه بازیکنان خوب ایرانی وارد زمین شوند،حق جوانهای ما خورده می‌شود. فدراسیون باید در زمینه حضور بازیکنان و مربیان خارجی اعمال نفوذ کند!البته من می‌دانم که پشت سر حضور این افراد چه داستانی وجود دارد! برایتان مثالی می‌زنم. پرسپولیس چند بازیکن از پاناما خرید که یکی از آنها ۳۷ ساله بود!یک دروازه بان از مقدونیه آمد که زانویش به طور کلی خراب بود و تا یک سال نمی‌توانست فوتبال بازی کند.این نوع بازیکنان علاوه بر هزینه،دردسر زیادی دارند. برخی از اینها مشکلات اخلاقی نیز دارند!این بازیکنان باید کنترل شوند.عده‌ای دلال بالای سر تیمها حضور دارند که تنها به فکر منافع خودشان هستند و دلشان برای باشگاه نمی‌سوزد.این افراد با زدوبندهای مختلف به باشگاهها نزدیک می‌شوند و جیب خودشان را پر می کنند.

حضور بانوان در ورزشگاه

"**ابراهیم آشتیانی**" زمانی که فوتبال بازی می کرد، بانوان ایرانی در ورزشگاهها حاضر می‌شدند و تیمها را تشویق می کردند. وی معتقد بود که این اتفاق امروز هم می‌تواند بیفتد:"اگر شرایط خوبی مهیا شود بانوان نیز می‌توانند به استادیوم بروند. بانوان ایرانی علاقه فراوانی به فوتبال دارند.به نظر من باید در هر استادیوم یک قسمت درست کنند تا بانوان در آن مستقر شوند.برای شروع می‌توانیم در بازیهایی که حساس نیست و تماشاگر زیادی به ورزشگاه نمی‌رود بانوان را به ورزشگاه راه دهیم. این اتفاق باید روزی بیفتد!"

چه شد به تاج نرفتم...

یکی از مهمترین اتفاقات در زمان بازی "ابراهیم آشتیانی" پیشنهاد تیم هامبورگ بود. تیمی که به شدت خواهان جذبش بود اما موضوعاتی پیش آمد که نتوانست فوتبالش را خارج از ایران دنبال کند:"هامبورگ برای انجام سه بازی دوستانه به ایران آمد.یک بازی با تاج(استقلال) انجام داد که در آن بازی به عنوان بازیکن کمکی در تاج بازی کردم.سپس در لباس تیم ملی و پرسپولیس نیز برابر هامبورگ بازی کردم.مربی تیم هامبورگ در آخر بازی به من گفت که از بازی من خوشش آمده و بیا برای ما بازی کن!فکر کردم که شوخی می‌کند و تعارفی به من کرده است.بعد از چند روز از سفارت آلمان با من تماس گرفتند که جلسه‌ای برای انتقال شما به هامبورگ برگزار شده و شما نیز باید در این جلسه حضور داشته باشید.آن زمان آلن راجرز مربی ما بود و رضایت خود برای رفتن من به هامبورگ را اعلام کرد.بلیت هواپیما نیز برای من گرفته شد. ۶۰۰ هزار مارک پیش قرارداد و ماهی ۱۰ هزار مارک به همراه خانه و ماشین.برای گرفتن نامه نهایی انتقالم به فدراسیون رفتم.آنها به من گفتند که باید تیمسار خسروانی اجازه خروج مرا بدهد.ماجرا چند روز طول کشید تا اینکه یک روز پیش تیمسار خسروانی رفتم.تیمسار به من گفت که اعلیحضرت با انتقال شما مخالفت کرده و گفته بازیکن از خارج به ایران بیاید اما از ایران به خارج نرود... زدم زیر گریه و خیلی ناراحت شدم. گفت یک کاری برای شما می کنم و بهتان خبر می‌دهم.هامبورگ هم رفت و من هنوز هم آن بلیت هواپیما را نزد خود نگه داشته‌ام.چندی بعد به من زنگ زد و گفت سه خانه ۷۰۰ متری در تهرانپارس به شما و نصیری و یک ورزشکار دیگر می‌دهیم. من به همراه آن دو نفر به محضر رفتم.آن دو سند خانه خود را گرفتند و رفتند.نوبت من که شد یک قرارداد دو ساله با تیم تاج جلوی من گذاشتند و گفتند این را امضا کن، سندت را بردار و برو!شوکه شدم.بعد از چند دقیقه گفتم برم فکر کنم و بهتون خبر می‌دم!خبرنگارها این موضوع را فهمیدند و مردم نیز از این قضیه آگاه شدند.از آن روز به بعد هر شب نزدیک دو هزار نفر روبروی منزل ما در نازی آباد می‌خوابیدند که من از پرسپولیس به تاج نروم.یکی گفت فرشم رو به شما می‌دم،یکی ماشینش را آورده بود،یکی گفت اگر بروی خودم رو می کشم و... حدود ۲۰ روز این موضوع طول کشید تا اینکه من جواب رد به باشگاه تاج دادم.هم هامبورگ را از دست دادم،هم ویلا را!



انسان راستگو برجسته ترین اثر خداوند است • الکساندر پوپ

نگاهی دیگر به دربی ۸۵

برنده، بهترین نیست

علی کیانی موحد

جذابیّت اصلی فوتبال به غیر قابل پیش بینی بودن آن است. اینکه هیچ وقت با قطعیّت نمی توان گفت کدام تیم برنده می شود و کدام تیم بازنده. یا اینکه هیچگاه قانونی وجود ندارد که هر تیمی بهتر بازی کند، باید برنده شود. همین موضوع باعث شده این ورزش میلیاردها نفر طرفدار در کره زمین داشته باشد و هیچکدام از مسابقات هم شبیه هم نباشند. زمانی که حرف از بازی استقلال و پرسپولیس زده می شود، همین قوانین دستخوش تغییرات گسترده تری هم خواهند شد. یعنی هیچگاه تیمی که در لیگ بهتر عمل کرده، از پیش برنده نبوده. همانطور که سال گذشته که پرسپولیس در بهترین روزهای خود اسیر استقلال و با نتیجه ۳ بر ۲ مغلوب این تیم شد... پنج شنبه هفته گذشته هشتاد و پنجمین دربی پایتخت در حالی برگزار شد که همانند سال گذشته پرسپولیس در اوج و استقلال در انتهای جدول قرار داشت.

بازگشت به برانکوی سابق

برانکو ایوانکوویچ، سرمربی پرسپولیس، با اینکه سال گذشته تیمش را با اقتدار قهرمان لیگ کرد اما انتقادی از برخی هواداران شنید که هضم آن برایش کمی سخت بود. تیفوسیهای قرمز معتقد بودند قهرمانی بدون برتری برابر استقلال هیچ معنایی



ندارد! برای این تماشاگران بازی زیبا و پاسکاری متعدد و بازی هجومی اصلاً معنا نداشت و معتقد بودند پرسپولیس زمانی مقتدر است که استقلال را ببرد. به همین دلیل پرسپولیس برانکو در دربی رویکرد متفاوتی نسبت به لیگ و لیگ قهرمانان داشت. در این سه سال گذشته همه از پرسپولیس و برانکو توقع بازی تهاجمی، خلق موقعیتهای گلزنی فراوان، پاسکاریهای متعدد و برتری مطلق در زمین داشتند اما برانکو برای به دست آوردن دل تیفوسیها، راه حل دیگری در پیش گرفت:

تبدیل شدن به برانکوی تیم ملی.

سالیان سال به برانکو انتقاد می شد که تیم ملی زیبا بازی نمی کند و تنها به فکر برتری است. برانکو هم در جواب منتقدان می گفت به بازی زیبا امتیاز نمی دهند! به همین دلیل بازیهای آن تیم ملی برای خیلی از فوتبال دوستان جذّاب نبود و تیم ملی با اختلاف اندک رقبا را پشت سر می گذاشت. بازی تدافعی که اجازه خلق موقعیت گلزنی به حریف نمی داد و ضد حمله های برق آسایی که می توانست رقیبان را تسلیم کند. برانکو برای بازی دربی به همین روش تیمش را درون زمین فرستاد.

پرسپولیس با دو هافبک دفاعی سعی در کنترل میانه زمین داشت و اجازه نداد از میانه میدان بازی سازی توسط هافبکهای استقلال صورت پذیرد. به این ترتیب استقلال مجبور به سانتر از جناحین می شد که شجاع و سید جلال توپها را به سادگی دفع کردند. از سوی دیگر برانکو در این بازی توپ را به حریف داد و زمین را در اختیار گرفت. یعنی مالکیت توپ برای او اهمیتی نداشت و تنها برتری عددی در زمین خودی برای او مهم بود. اتفاقی که باعث شد در یک ضد حمله و فرار برق آسا علیپور پنالتی گرفته و خودش آن را تبدیل به گل کند. همین یک گل برای برانکو کافی بود تا تیمش دوباره به حالت تدافعی باز گردد و با کسب سه امتیاز، هم در رده دوم جدول قرار گیرد، هم برابر رقیب دیرینه کلین شیت کند، هم اختلاف امتیازش را زیاد کند و هم دل تماشاگران را به دست آورد.

پرسپولیس در روزی که خوب و زیبا بازی نکرد، نتیجه‌ای کسب کرد که نشان دهد برنده همیشه بهترین نیست.

راه سخت شفر

به دست گرفتن سکان هدایت یک تیم بحران زده در میانه فصل یکی از سخت ترین چالشهایی است که هر مربی زیر بار آن نمی رود. همانطور که **"دالیچ"** کروات پیشنهاد استقلال را رد کرد و گفت نمی تواند در این باشگاه مربیگری کند. اما **"وینفرد شفر"** آلمانی این ریسک را پذیرفت و انگیزه بالای او برای اثبات اینکه در دنیای مربیگری به انتهای کارش نرسیده، باعث شد با شور و حرارات فراوان در تمرینهای آبی پوشان پایتخت حاضر شود.

حضور شفر تغییرات محسوسی را در بازیهای اول نشان نداد و استقلال تفاوت چندانی با استقلال منصوریان نداشت. تنها تفاوت این بود که شفر به **"مهدی قائدی"** تکنیکی اعتقادی ندارد و او را به بازی نمی آورد که با تک روی هایش بخواهد خلق موقعیت کند؛ همانطور که اکثر مربیان آلمانی معتقد هستند خلق موقعیت باید بر روی کارهای تیمی صورت پذیرد، نه خلاقیّتهای فردی.

وینفرد شفر برای دربی بازیکنان خوبی در اختیار داشت و تیمش با آمادگی کامل پای در میدان گذاشت. دیگر نیمکت نشینی مهدی رحمتی برای تماشاگران عادی شده و طبق معمول روی نیمکت نشسته بود و برای موفقیّت تیمش دعا می خواند. استقلال برای جبران تمام عدم موفقیّتهایش، می خواست با برتری در این بازی همانند فصل گذشته از خاکستر برخیزد و خود را برای موفقیّت آماده کند.

ترکیب هجومی استقلال و نفوذهای وریا غفوری از راست و سانترهای خسرو حیدری کار را برای دفاع پرسپولیس سخت کرده بود اما گویا استقلال جز این حرکت، طرح دیگری برای هجوم نداشت. میانه میدان در اختیار پرسپولیس بود و شفر با سوتهای زیادش و هیجان فراوانی که کنار زمین به بازیکنان منتقل می کرد، سعی در تغییر روند بازی داشت اما گویا زور او به همتای پرسپولیسی‌اش نرسید.

شفر در بازی برابر پرسپولیس نشان داد که تیمش دچار تغییراتی شده. تیمی که در دقیقه ۶۰ از لحاظ بدنی تخلیه می شد، توانست ۹۰ دقیقه پرسپولیس را تحت فشار قرار دهد و پا به پای بازیکنان آماده این تیم بدود. از سوی دیگر حرکات تیمی جز سانتر از سمت خسرو حیدری هم چند باری دیده شد اما مشخص است برای تغییر سبک بازی، شفر کار سختی بر عهده دارد.

نکته دیگر اینکه گویا شفر با بازیکنان تیمش هماهنگ بود که هر بار داور علیه آنها سوت زد، همه با هم سمت داور هجوم برند. خودش در بیرون زمین دائم در حال اعتراض بود و بازیکنان هم به بدترین



شکل با داور برخورد کردند. حتی در یک صحنه داور می توانست وریا غفوری را به خاطر هل دادن اخراج کند که با سهل گیری، از کنار آن گذشت.

برخی از تماشاگران استقلال با دیدن حرکات شفر، یاد منصوریان افتاده و می گفتند شفر، نسخه آپدیت شده منصوریان است!

به هر روی این بازی به پایان رسید و استقلال با ۹ امتیاز از ۱۰ بازی در رده چهاردهم جدول رده بندی جای گرفت تا مدیریت و کادر فنی برای رهایی از این بحران اساسی، مجبور به اجرای پلنهای دیگری شوند. راستی صحبت از کادر فنی شد، نقش بیژن طاهری به عنوان دستیار ایرانی شفر دقیقاً چیست؟! تا جایی که مشخص است شفر هیچ کاری با دستیارش ندارد!



بازگشت قهرمان

علی کیانی موحد

سالها پیش جوانی پراستعداد و محجوب در اردوهای تیم ملی وزنه برداری کشورمان رکوردهایی را جابجا کرد که سالها فقط در اختیار حسین رضازاده بود. **رکوردهایی که به صورت رسمی ثبت نشد اما اگر در مسابقات رسمی آن را تکرار می کرد، امروز قوی ترین مرد جهان بود.** این جوان "سعید علی حسینی" نام داشت که در اوج آمادگی، به علت مثبت اعلام شدن تست دوپینگ حکم محرومیت مادام‌العمر برایش صادر شد. بسیاری حسین رضازاده را متهم کردند که مقصر اصلی اوست تا فردی نتواند رکوردهایش را بزند. هر چند کمی بعد که بهداد سلیمی رکورد رضازاده را زد، هیچ یک از منتقدین نگفتند پس چرا جلوی بهداد را نگرفت؟! ماجرای دوپینگ سعید اما پیچیده بود و البته گنگ.

پدر سعید، خودش مربی وزنه برداری است و از آنجا که یکبار سعید تست دوپینگش مثبت شده بود، به شدت مراقب پسرش بود که دوباره نتیجه تست چنین نشود. مراقبت آنقدر زیاد بود که حتی آب معدنی در زمان برگزاری اردو را خود او به دست پسرش می داد که نکند دشمنان، در آن مواد نیروزا ریخته باشند، اما ایراد کوچکی وجود داشت، آن هم استفاده از مکملهای ورزشی. این مکملها ممکن است امسال جز لیست مواد ممنوعه نباشند، اما سال بعد وارد لیست شوند. به همین دلیل یک مربی باید همیشه اطلاعاتش درباره مواد ممنوعه به روز باشد. از سوی دیگر آزمایشگاه کلن آلمان که کیتهای تست دوپینگ به آنجا فرستاده می شود، هر روز در حال به روز شدن است.

هنگامی که یک مکمل ورزشی مصرف می کنید، ممکن است اثر آن تا سه یا چهار ماه در بدن شما بماند. استفاده مکمل هم به این صورت است که در اردوها مصرف می شود و چند ماه مانده به مسابقات، دیگر از آنها استفاده نمی کنند. پدر سعید هم از مکملی برای پسرش استفاده کرد که جز لیست داروهای ممنوعه شده بود و در تستهای قدیم آزمایشگاه کلن اثر آن بعد از دو یا سه ماه از بین می رفت ولی آزمایشگاه کلن با به روز رسانی تجهیزات کاری کرد که تا شش ماه پس از مصرف مکمل هم بتواند اثر آن را پیدا کند. به این صورت بود که **سعید علی حسینی به واسطه مصرف مکملی که فکر نمی کردند آزمایشگاه آن را تشخیص دهد، دوباره تستش مثبت شد و محرومیت مادام العمر برایش در نظر گرفتند**... البته پیگیری های فراوان و شکایت به دادگاه حکمیت ورزش باعث شد این محرومیت به هشت سال کاهش یابد و سرانجام امسال محرومیت سعید به پایان رسید. او در تمام این سالها ورزش را رها نکرد و با آمادگی فراوان راهی اردوی تیم ملی شد. **چند روز پیش در بابلسر رکوردگیری درون اردویی برگزار شد که سعید نشان داد برای قهرمان جهان شدن، کار سختی در پیش ندارد.** در این اردو بهداد سلیمی هم حضور داشت. در حرکت دوضرب سعید و بهداد ۲۵۳ را به درستی بالای سر بردند، ولی در مجموع سعید با بالا بردن ۴۶۳، دو کیلو بیشتر از بهداد رکورد زد تا برای مسابقات ماه آینده قهرمانی جهان در آمریکا، خود را یک مدعی واقعی نشان دهد.

رییس عاشق سرمربیگری

علیرضا هنرمنش

ناکامی در رقابتهای جهانی فرانسه باعث شد تا شورای فنی تیمهای ملی کشتی آزاد با جدیت به دنبال دلایل این شکست و در صورت لزوم، تغییر کادر فنی تیم ملی باشد. این نشست بنا به دلایلی تاکنون برگزار نشده، اما گفته می شود اعضای شورا با توجه به زمان برگزاری انتخابات مجمع، به زودی گرد هم خواهند آمد تا تکلیف کادر فنی را روشن کنند.

تا به امروز البته اسامی مختلفی به طور غیر رسمی به عنوان گزینه های سرمربیگری تیم ملی و جانشینی محمد طلایی مطرح شده و حتی برخی از منابع آگاه از تغییر تمامی مربیان کادر فنی نیز خبر می دهند، اما فعلا هیچ چیز تا زمان برگزاری نشست شورای فنی، روشن و قطعی نیست. هر چند محمد طلایی همچنان به عنوان سرمربی در اردوی مقدماتی تیم ملی معرفی شده، نکته جالب اینجاست که گفته می شود یکی از گزینه های اصلی شورای فنی برای سرمربیگری تیم ملی کشتی آزاد، شخص رسول خادم است و اوست که می تواند این تیم را در رویدادهای مهم آتی به خوبی هدایت و رهبری کند.

البته رسول خادم در زمان سرمربیگری محمد طلایی هم نظارت غیر مستقیمی بر روند اجرای برنامه های تیم ملی داشت و تنها بخشی که او نمی توانست دخالت مستقیم داشته باشد، هنگام "کوچینگ" آزادکاران از کنار تشک در هنگام مبارزاتشان بود؛ یعنی دقیقا همان قسمتی که بسیاری از آزادکاران مادر رقابتهای جهانی ۲۰۱۷ فرانسه از آنجا لطمه خوردند و گاهی در چند ثانیه پایانی کشتی، پیروزی را با شکست عوض کردند. حال با این وجود، **بسیاری از پیشکسوتان و صاحب نظران کشتی انتظار دارند امور تیم ملی با همان روال قبلی پیش برود تا در پیکارهای جهانی سال آینده، ناکامی دیگری تکرار نشود. این یعنی استفاده از همان نسخه قبلی برای احیای تیمی زخم خورده از رقابتهای جهانی فرانسه.**

با توجه به این وضعیت، برخی از اعضای شورای فنی هم از حضور دوباره رسول خادم در راس امور فنی و سرمربیگری تیم ملی استقبال کرده و معتقدند در حال حاضر هیچ گزینه ای بهتر از او نمی تواند ناجی تیم ملی باشد. تیمی که در رقابتهای جهانی فرانسه یکی از ضعیف ترین نتایج خود را در تاریخ کشتی آزاد ایران رقم زد و تنها به لطف تک مدال طلای حسن یزدانی، صاحب جایگاه نهم جهان شد!

حال باید تا برگزاری نشست شورای فنی کشتی آزاد منتظر ماند و دید که آیا رسول خادم پیشنهاد برخی از اعضای شورا را قبول می کند و یا همچنان ترجیح می دهد فرد دیگری را به عنوان سرمربی معرفی کند و خودش از دور دستی بر آتش مدیریت تیم ملی داشته باشد.



دشواریها نمی توانند حس زیبایی را که خداوند در روح انسان آفریده از میان بردارند • گوته

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

تجدید بیعت...

و گفتم: "آقا جون، کاوه داره می‌میره. من به خاطر سلامتی کاوه حاضرم زن هر کس که شما بگین بشم... اما کاوه داره می‌میره!"

پدر که این را شنید، سرم را گذاشت روی سینه‌اش و موهایم را نوازش کرد و گفت: "حالا باور کردم که واقعاً عاشقشی!" این را گفت و تنهایی پله‌ها را بالا رفت و همانطور که همه مطمئن بودیم، کاوه همین که صدای پدر را از پشت در شنید از خر پشته بیرون آمد. همه با دیدنش بغض کردند و پدر دست گذاشت روی شانه‌های پسر باغبان و گفت: "من نمی‌دونم اسم این احساسی که یلدا به تو داره چیه؟ هوسه؟ عشق واقعیه یا جنونه؟ اصلاً نمی‌خوام بدونم اسمش چیه! اما حرف من با توئه؛ شاید اگر خود من جای تو بودم حاضر نمی‌شدم با دختری که می‌تونه همسن بچه خودم باشه ازدواج کنم! تو اگر حتی بگی داری قربانی میشی هم من بهت حق میدم... اصلاً بگذار اینطوری فکر کنیم که تو با این ازدواج بدبخت میشی اما... اما..."

پدر دوبار "اما" را تکرار کرد و سرانجام حرفش را زد: کاوه یادته همیشه می‌گفتی مدیون من هستی و دلت می‌خواد اگه بهت محبتی کردم، جبران کنی؟ یادت هست؟ کاوه که در این چند دقیقه سرش را هم بلند نکرده بود به چشمان پدرم نگاه انداخت و با تکان دادن سر "بله" گفت و پدر حرفش را ادامه داد: "اگه واقعا اینطوریه که میگی، پس ازت خواهش می‌کنم دخترم رو خوشبخت کنی کاوه!"

چهره تک تک اعضای خانواده که در آن یازده روز عبوس بود و نگران و شاکی، بالاخره رنگ لبخند را به خود دید و سرانجام پس از آن همه روز، کاوه به من که کنار پدر ایستاده بودم نگاهی انداخت و زمزمه کرد: "چشم... قول میدم"

بعد از آن همه تحمل سختی برای همه اعضای خانواده، همگی بر سر یک موضوع اشتراک نظر داشتیم: "گور پدر حرف مردم!"

شاید به همین خاطر بود که پدر برای دختر کوچکش، حتی جشن عروسی باشکوه تر از عروسی بقیه فرزندانش برپا کرد!

شاید باورتان نشود، اما من که تا قبل از دریافت آن کشیده، صبح تا شب با کاوه شوخی می کردم و سر به سرش می گذاشتم، از همان لحظه که عشقم را به زبان آوردم و تا روز عقد و عروسی، یک کلمه هم با او صحبت نکردم. انگار از وقتی فهمیدم عشقم را به دست آورده‌ام، از او خجالت می کشیدم! اما مطمئن بودم کاوه نیز بعد از قولی که به پدرم داده دارد عاشقم می‌شود. این را موقعی فهمیدم که برخلاف همه ماههای گذشته که چندان تمایلی برای درس خواندن و قبولی در کنکور نداشت، از لحظه‌ای که فهمید قرار است من زنش شوم، تلاش کرد وارد دانشگاه شود و موفق هم شد. کاوه می‌خواست مرا خوشبخت کند. با اینکه نوزده سال از من بزرگتر بود!...برخلاف تصوّر همه که فکر می کردند قلب پدر به زودی از تپش می‌افتد، انگار با عروسی من و پسر محمدعلی قلبش بهتر هم کار می کرد و خداهم دوستش داشت که یازده سال بعد و موقعی که من و کاوه صاحب سومین فرزند شدیم و پدر آخرین نوه‌اش را هم دید، آن وقت و چهار ماه بعد با دنیا خداحافظی کرد. پدر حتی در لحظه آخر نیز درخواستش را با محبوب ترین دامادش تکرار کرد و گفت: "یادت نره کاوه جان... دخترم رو خوشبخت کن..." و کاوه نیز دوباره بیعتش را با پدر تجدید کرد...

***

حالا و پس از بیست سال که از شروع زندگیمان می‌گذرد، من ۳۹ سال و کاوه ۵۸ سال دارد، هنوز و همچنان عاشق هم هستیم. کاوه که به قول خودش "برای اینکه دیگران فکر نکنند او به خاطر ثروت پدرم با من ازدواج کرده."

به هر سختی بود مدرک فوق لیسانس مهندسی‌اش را هم گرفت و حالا صاحب یکی از شرکتهای معتبر ساختمان سازی وخودش هم جزء بهترین مهندسان است. یکی از همیشگی‌ترین شوخیهای دو پسرمان و دخترم با من و کاوه این است که می گویند: "اسم شما دو نفر رو باید تو کتاب گینس ثبت کرد؛ "زن وشوهری عاشق با ۱۹ سال فاصله سنی!"

کاوه اما فقط در یک مورد غرولند می کند، وقتی موهایش ریخت و برایش مو کاشتم و گفتم: "دلم نمی‌خواد هیچ وقت پیر بشی" غرغر کرد و گفت: "به خدا همکارانم مسخره‌ام می کنند!"

درست مثل امروز که وقتی با اصرار فراوان قانعش کردم که به جای پوشیدن کت و شلوار، لباسهای اسپرت بپوشد تا به کمک چهره‌اش ـ که هیچ کس باور نمی کند ۵۸ ساله است ـ جوانتر جلوه کند، با اینکه حسابی هم شاکی بود پذیرفت، کمی اخم کرد، مقابل آینه ایستاد و خودش را نگاه کرد و گفت: "آخه یعنی چی که من شصت ساله اینطوری مثل جوونها شلوار لوله تفنگی بپوشم و به موهام ژل بزنم...؟ تو دیوونه‌ای یلدا..."

اول اخم کردم و گفتم:

"اولاً شصت سال نه و پنجاه وهشت سال...! ثانیاً؛ خودت نمی‌دونی کی منو دیوونه کرده؟"

کاوه معنی حرفم را فهمید وخندید و گفت:

ـ روز اول فقط به خاطر پدر خدابیامرزت قول دادم که تو رو خوشبخت کنم، اما الان خوشحالم با غفور خان بیعت کردم چون با همه وجودم عاشقتم!

به رنگ اشتباه

بقیه از صفحه ۲۳

فقط می‌گویند قصاص

پدر و مادرم ماجرا را بگویم. می‌دانستم سرزنشم می‌کنند.

تا اینکه یک شب به سراغ محسن رفتم. می‌خواستم مجبورش کنم برود و از پدر و مادرش پول بگیرد و پول مرا برگرداند. برایم خیلی زور داشت که آنها نخواهند بدهی برادرشان را بدهند. اول با زبان خوش شروع کردم، بعد دعوایمان شد و گلاویز شدیم. مشت اول، مشت دوم، با کلّه رفتم توی صورتش. گفتم نامرد! تو پول مرا دود کردی، الان خواهرم برای جهیزیه‌اش غصه می‌خورد و مادرم اشک می‌ریزد و پدرم به در و دیوار می‌زند تا پول جور کند. بعد توی نامرد که نان و نمک ما را خوردی، پول مرا نمی‌دهی؟ با قدرت تمام سرم را کوبیدم وسط صورت محسن... محسن چند قدم عقب رفت و تعادلش را از دست داد و با پشت سر محکم خورد به دیوار پشتش و بعد هم نقش زمین شد و کف کوچه را خون پر کرد.

دیگر نفهمیدم چه شد. مردم ریختند. یکی به پلیس زنگ زد، یکی آمبولانس خبر کرد و من همانجا روی زمین کنار محسن زانو زدم.

محسن را به بیمارستان بردند. من هم همراهش رفتم. زنده بود و نفس می‌کشید. در بیمارستان او را به اتاق عمل بردند و مرا تحویل کلانتری دادند. دو روز بعد محسن در بیمارستان مُرد. گفتند ضربه مغزی شده و بعد هم مرگ مغزی. نفس می‌کشید، اما زنده نبود. به زور دستگاهها فقط نفس داشت. خانواده‌اش هم گفتند اگر امیدی نیست، دستگاهها را قطع کنند. من را فرستادند زندان به جرم قتل عمد.

روزها و شبها گذشت. امیدوار بودم که با گذشت زمان دل خانواده محسن برای پدر و مادرم بسوزد و گذشت کنند، اما اینطور نشد. پدر محسن به پدرم گفته بود، اگر رفاقتی دعوا کرده بودند و این اتفاق می‌افتاد می‌گفتم حادثه بوده، اما پسر تو برای پول، آنهم پنج میلیون تومان، پسر مرا کشته!

پدرم آنجا بود که فهمید چرا من و محسن دعوایمان شده بود. پدرم به پدر محسن گفت از ماجرا بی‌خبر بوده، گفت اگر می‌دانست می‌گفت قید پول را بزنم. اما پدر محسن فقط یک حرف زده بود، هرچه قانون بگوید. قانون حکم به قصاص داد، آنها هم می‌گویند قصاص. البته می‌دانند اگر دیه هم بخواهند پدر من پول ندارد که دیه بدهد. اما آنها پول نمی‌خواهند، آنها فقط می‌گویند قصاص... اما اگر من اعدام شوم، تکلیف پدر و خواهر و مادرم چه می‌شود؟

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید که انرژی فوق العاده کارهای خوبی که انجام می‌دهید به شما کمک می کند تا این همه بحران عجیب و غریبی را که هر کدامش قصه‌ای جداگانه دارند، از پیش پا بردارید، بگذریم از اینکه به دلیل نوع عملکردتان ذهن شما هم قدرت بسیاری دارد و حالا که با تمام وجود اطرافیانتان را درمی‌یابید به این موضوع هم فکر کنید که شما فقط برای خودتان زندگی نمی کنید و چشمهای بسیاری منتظرتان هستند.

اردیبهشت

این روزها خلاقیت شما بسیار بالاست، هرچند که خودتان فکر می کنید تحت فشار زیادی هستید. پس حالا که خداوند این توانایی را به شما بخشیده پیش بروید و بجنگید و بدانید که "این نیز بگذرد" هرچند که می‌دانید در پس طوفانها آرامش نهفته است و امیدوارم قبل از هر تصمیمی به دقت جوانب را بسنجید و بی گدار به آب نزنید.

خرداد

می دانم از وقتی که صبح پلکهایتان را باز می کنید تا شب با موضوعهای بسیاری دست به گریبان هستید و جای شکرش باقیست که خوب با شرایط کنار آمده‌اید و اجازه نداده‌اید که تغییرات برای شما تعیین تکلیف کنند و حالا باحقایقی روبرو می‌شوید که از قبل برای همه آنها نقشه کشیده‌اید و تنها کافیست درست عمل کنید و سربلند بمانید!

تیر

اتفاقی برای شما رخ داد که اگر دقت کنید به سادگی می توانید پیغام آن را بگیرید و دریابید که مجبور نیستید اینگونه عمل کنید و اگر هنوز روی حرف خودتان هستید، یعنی به کارتان اعتقاد دارید و با قدرت عمل فوق العاده‌ای که در شما سراغ دارم، یقین دارم می‌توانید بین افکار، ایدهها و زندگیتان ارتباط منطقی را برقرار کنید و فقط لازم است قفلها را بگشایید!

مرداد

خوشحالم، شما هم به این نتیجه رسیدید که خلاقیت هیچ ارتباطی به پول ندارد و اگر دست در دست همدیگر بگذارید می‌توانید کولاک کنید. البته حتما می‌دانید که هر همراهی، مسئولیتها، تعهد و زحمت خودش را دارد و اگر به ذهنتان اعتماد کنید، می‌توانید ایدههایی را به مرحله اجرا درآورید که نه تنها خودتان، بلکه اطرافیان هم درشگفتی آن غرق شوند، مطمئن باشید!

شهریور

باز هم نوبت یک تغییر بزرگ دیگر فرا رسید، ولی تفاوتش با قبل در این است که این روزها بسیار هوشیار و پرانرژی هستید و ذهنتان در سطح بالای خلاقیت. پس بپذیرید که اشتباه در این روزها هم سخت تر از گذشته خواهد بود و از آنجا که می‌دانم گزینه‌های ارزشمندی را پیش رویتان دارید، توصیه می کنم مثبت اندیشی‌تان را تقویت کنید!

مهر

مثبت نگری و امیدواری نسبت به آینده بزرگترین نقطه قوت شماست و درحال حاضر در اوج هم هستید، اما همچنان نگرانیهایی وجود دارند که شما را آزار می‌دهند و تنها توصیه من این است که به جای دغدغه مسایل نامعلوم از موقعیت خودتان در زمان حال نهایت استفاده را ببرید و بعد با توکل به حضرت دوست، در فکر ایجاد تغییرات باشید!

آبان

چیزی که فکرش را هم نمی کردید اتفاق افتاد و دیدید که چه زیبا و ساده می‌توان پیش رفت و دغدغه‌ها را یکی یکی به زانو درآورد، البته می‌دانم، حالا مجبور هستید در عادتهای گذشته‌تان تغییراتی عمیق ایجاد کنید و باید بپذیرید که هرچند ممکن است از عملکردی خوشتان نیاید، اما برای پیشرفت مجبور هستید که متفاوت عمل کنید و این یعنی پله اول موفقیت!

آذر

این روزها نسبت به گذشته بازتر عمل می کنید، چون بر خیلی از عوامل منفی تسلط پیدا کرده‌اید، اما اگر هنوز ترکیب‌های کلی زندگیتان شکل نگرفته اند، این موضوع به واژه "زیاده خواهی" ذهن برمی گردد که البته شما ثابت کرده‌اید، می‌توانید کنترلش کنید و در این مسیر تنها انگیزه هایتان را باید تقویت کنید و نگذارید موضوع از محدوده‌های کنترل شما خارج شود!

دی

حالا تمام نشانه‌ها حاکی از آن هستند که سرعت حرکت شما به سمتی که می‌خواستید افزایش یافته، اما اگر هنوز هم کارتان را در مقابل انبوهی از درخواستهای انجام نشده می‌بینید، این یعنی بهانه جویی و امیدوارم ثابت کنید که وقتی تصمیم بگیرید، می‌توانید انجامش دهید و تنها کافیست مشکلات ناشناخته و شناخته شده را از پیش پا بردارید، همین!

بهمن

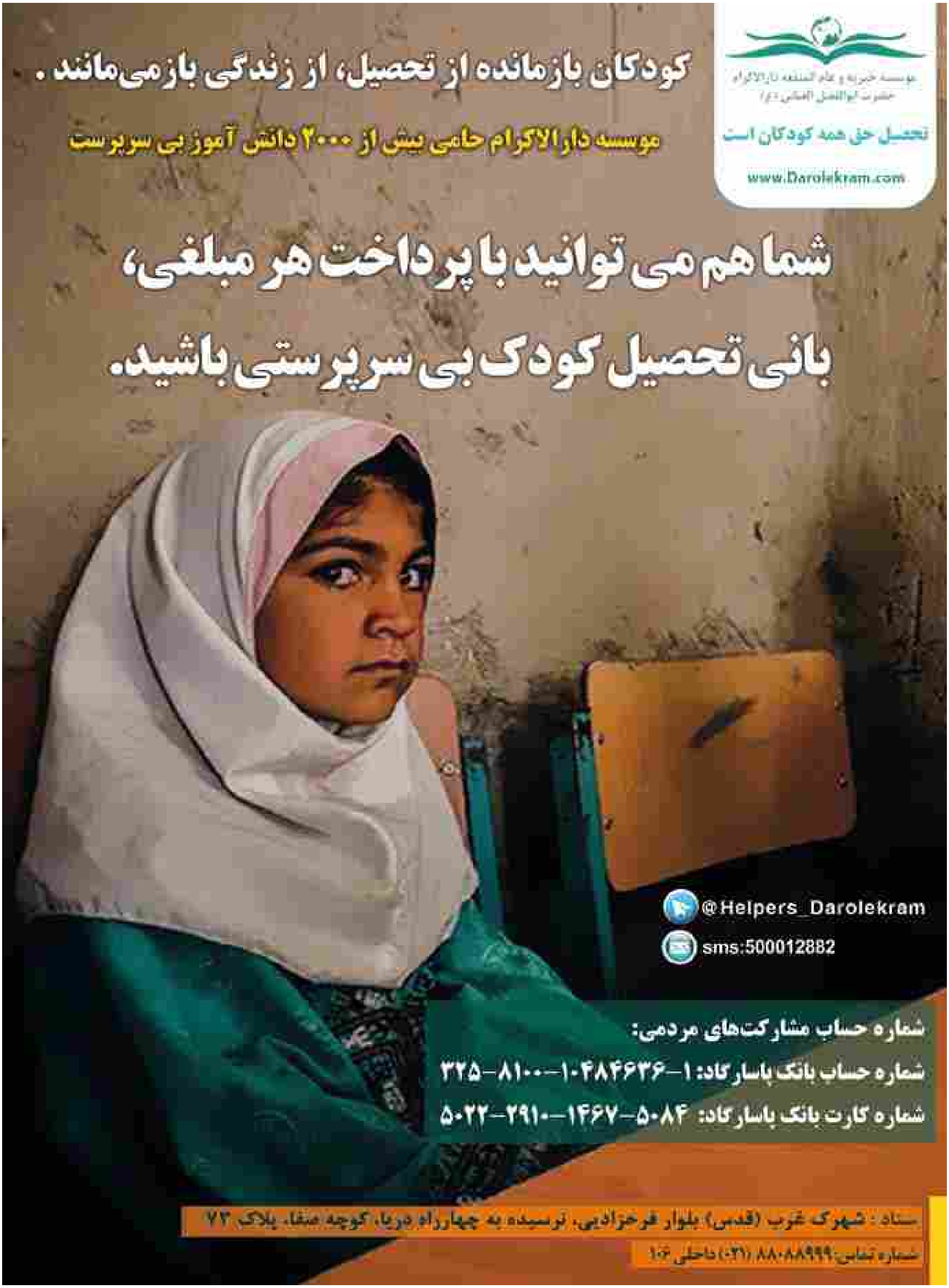
معتقدید در شرایطی خاص قرار گرفته‌اید و توانسته‌اید بر مشکلات چیره شوید و اگر به گذشته‌تان بنگرید، این یعنی شگفتی، پس اجازه ندهید که موضوعهای منفی در مقابلتان عرض اندام کنند و در مورد تصمیمتان هم هرچند که می‌دانم با فراز و نشیب‌های بسیار روبروست، امیدوارم موفق باشید، چون تا به حال بد کسی را نخواسته‌اید و این یعنی خوبی مطلق!

اسفند

آنقدر مورد لطف حضرت حق قرار گرفته‌اید که توانسته‌اید بر جمع عزیزانتان هم تاثیرگذار باشید و تا حدود زیادی شرایط غیرقابل تغییر را دچار تغییر کرده‌اید و این یعنی قدرتی ما فوق آن چیزی که می‌خواستید و حالا که خداوند بیش از آنچه که می‌خواهد به شما می‌بخشد، کافیست نقاط ضعف و کمبودهای پیش رو را خوب بشناسید و حرکت کنید!

اگر خداوند خود را در جایی پنهان کرده باشد، آن جا قلب انسان است

• استن دیل



کودکان بازمانده از تحصیل، از زندگی بازمی‌مانند .
موسسه دارالاکرام حامی بیش از ۲۰۰۰ دانش آموز بی سرپرست
تحصیل حق همه کودکان است
www.Darolekram.com
شما هم می توانید با پرداخت هر مبلغی،
بانی تحصیل کودک بی سرپرستی باشید.
@Helpers_Darolekram
sms:500012882
شماره حساب مشارکت‌های مردمی:
شماره حساب بانک پاسارگاد: ۱-۱۰۴۸۴۶۳۶-۸۱۰۰-۳۲۵
شماره کارت بانک پاسارگاد: ۵۰۸۴-۱۴۶۷-۲۹۱۰-۵۰۲۲
ستاد : شهرک غرب (قدس) بلوار فرحزادی، نرسیده به چهارراه دریا، کوچه صفا، پلاک ۷۲
شماره تماس: ۸۸۰۸۸۹۹۹ (۰۲۱) داخلی ۱۰۶

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

دیگر بنشینند. پدر طوری هاج و واج نگاهم می‌کرد که من، جواب همه سوالهای سخت را می‌دانم اما من هم جوابی نداشتم و حسابی درمانده بودم. در ماه آگوست وقتی به سفر کاری رفته بودم، پدر دوباره سکته کرد، این بار سکته قلبی. برادرم پاتریک و همسرش کنارش بودند. مادر هم بود در حالی که بیماری‌اش آنقدر پیشرفت کرده بود که کمتر پدر را به یاد می‌آورد. نمی‌دانم چرا هر بار از شهر و خانه دور می‌شدم برای پدر و مادرم اتفاق دردناکی رخ می‌داد. شاید می‌خواستند تمام مدت کنارشان باشم. خودم هم می‌دانم که مراقبت از پدر و مادر بخصوص در ماههای بحرانی که گذشت، بزرگترین و بهترین درس زندگی‌ام بود. پدر سی و یکم آگوست ۲۰۱۵ از دنیا رفت. از آن روز به بعد توجه مادر بیشتر به من و کارهای من بود. کوشش می‌کرد برای من قدمی بردارد. خوب درک می‌کردم که دلش نمی‌خواست بی‌خاصیت به نظر برسد. او هنوز می‌خواست زندگی هدفمندی داشته باشد. به گلها آب می‌داد، برایم نان داغ می‌کرد و بااینکه فراموش می‌کرد و نانها می‌سوختند و سیاه می‌شدند، خوشحال می‌شد. سیب‌زمینی پوست می‌کند اما ناگهان نمی‌دانست چه کار می‌کند و از من می‌پرسید. دوست داشت بیشتر از همیشه وقتش را در آشپزخانه سپری کند. وقتی که در آشپزی و آماده کردن غذا به من کمک می‌کرد، احساس می‌کرد مفید است و خیلی خوشحال می‌شد. بااینکه آشپزی را فراموش کرده بود و گاهی کارهای عجیب و غریبی می‌کرد هیچ دوست نداشتم این لذت بزرگ را از او بگیرم. هربار که می‌خوابید، کنارش می‌نشستم و به صورت ماهش خیره می‌شدم و خدا را شکر می‌کردم که مادرم را دارم. روزها و هفته‌ها پشت سر هم می‌گذشتند و به روزهایی رسیدیم که مادرِ مادرم بودم. این اتفاق بخصوص برای من که فرزندی ندارم و مادری را هرگز تجربه نکرده‌ام، واقعاً دشوار بود.

آلزایمر از فردی به فردی دیگر متفاوت است و ویژگی‌های خودش را دارد. روزهای اول احساس می‌کردم چیزی نمانده کم بیاورم اما به لطف خداوند، کم کم مادرِ صبوری شدم. حالا دیگر صبر، یکی از خصوصیات من است و به آن افتخار می‌کنم. به درسهایی که در این مدت گرفته‌ام می‌بالم و خدا را به خاطر آنها شاکرم. این روزها مغز مادر، من را به یاد نمی‌آورد اما همان‌طور که خودش قول داده بود، قلبش همچنان فعال است و این بار در نقش کودکی مهربان، من مادر را دوست دارد و به من محبت می‌کند. نمی‌دانم آینده برای من و مادر چه چیزهایی در آستین دارد. درباره بیماری آلزایمر حسابی تحقیق کرده‌ام اما نمی‌خواهم به گزینه‌های ناگوار پیش رویم فکر کنم. می‌خواهم همیشه به این فکر کنم که تا لحظه آخر نمی‌دانیم قرار است چه اتفاقی بیفتد و خوبی زندگی به همین است، به اسرارآمیز و غیرقابل پیش‌بینی بودن. مادر نمی‌داند حتی دو دقیقه پیش چه گفته یا چه کرده. اتفاقها خیلی سریعتر از آنچه که تجربه می‌شوند از یادش می‌روند و آن وقت چیزهایی که باقی می‌مانند خاطراتی هستند پراکنده و معلق و من با کمال میل می‌گذارم مادر با همین خاطره‌های نصفه و نیمه زندگی کند و خوش باشد.

به عنوان دخترِ مادرم، همچنین مادرِ و پرستار او وظیفه دارم در لحظه‌ای زندگی کنم که مادر در آن زندگی می‌کند و در خاطره‌های او شریک باشم. هر روز دست مادر را می‌گیرم و در خیابانی قدم می‌زنیم که او انتخاب می‌کند و می‌گوید از آن خاطره‌های قشنگی دارد. روزی که این داستان شروع شد فکر می‌کردم اگر با بیماری مبارزه کنم می‌توانم برای مادر زمان بخرم و بیماری را هرچه بیشتر دور کنم. هرچه برای این جنگ بیشتر تلاش کردم، مادرم را بیشتر از دست دادم تااینکه به این نتیجه رسیدم که باید در لحظه‌ی مادرم زندگی کنم. خوب می‌دانم اوضاع مادر روز به روز بدتر و دشوارتر می‌شود و بالاخره روزی می‌رسد که مهارتها و توانایی‌های اولیه زندگی را هم از دست می‌دهد. اما امید همچنان در من زنده است و اطمینان دارم عشق من و اطرافیانم به مادر، او را تا روزی که باید و در سرنوشتش رقم خورده سر پا نگه می‌دارد. این روزها من و آلزایمر دشمن هم نیستیم. دست به دست هم داده‌ایم و با مادر راه می‌آییم. مادر، همه زندگی من است. مهم نیست چه اتفاقی می‌افتد، من، مادرِ مادرم هستم و تا روز آخر از او مراقبت می‌کنم.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

قابل توجهی در میزان پروتئین آمیلوئید آنها مشاهده شد. حالا دیگر مشاهدات مستند و قوی وجود داشت که محرومیّت از خواب عمیق، باعث افزایش سریع و مستقیم آمیلوئید در مغز انسان می‌شود. به عبارت ساده‌تر، خواب، رهایی عصبی یا تخلیه سیستم عصبی ما است. **این یافته‌ها تایید می‌کند که خواب ناکافی و آسیب‌شناسی و پیامدهای بیماری آلزایمر تصادفاً در یک چرخه معیوب با هم ارتباط دارند. بدون خواب کافی، پروتئین آمیلوئید در مغز جمع می‌شود بخصوص در نواحی مرتبط با خواب عمیق.** محرومیّت از خواب وقتی در سالهای متمادی اتفاق می‌افتد، مانع تصفیه این پروتئین سمّی هنگام شب از مغز می‌شود و این چرخه معیوب همچنان ادامه دارد: آمیلوئید بیشتر، خواب عمیق کمتر، خواب عمیق کمتر، آمیلوئید بیشتر و...

حقیقت جهانی

همه اینها یک پیش‌بینی نگران کننده را به دنبال دارد: **وقتی در سالهای عمر تان کم می‌خوابید، ریسک ابتلا به آلزایمر را به میزان قابل توجهی بالا می‌برید.** این واقعیت تلخ اصلاً به این ارتباط ندارد که به طور ژنتیکی در معرض ابتلا به این بیماری قرار دارید یا نه و اینکه آیا اصولاً عوامل و فاکتورهای دیگر ابتلا به این بیماری مهلک را دارید یا نه. اگر کم خواب هم هستید و با اختلالهای دیگری هم در این زمینه دست و پنجه نرم می‌کنید مثلاً به بیماری **اینسومنیا** یا بیخوابی درمان نشده مبتلا هستید، در معرض خطر بیشتری قرار دارید. خبر خوش اینکه، محققان می‌گویند با بهبود خواب فرد، می‌توان ریسک ابتلا به آلزایمر را کاهش داد یا حداقل به تأخیر انداخت. محققان، چند میانسال و مسن را که اختلال خواب داشتند اما هنوز به آلزایمر مبتلا نشده بودند، بررسی کردند. وقتی اختلال خواب این افراد به خوبی درمان شد، میزان کاهش ادراکی‌شان هم کم شد و شروع بیماری آلزایمر در این افراد ۱۰ سال به تعویق افتاد. بنابراین محققان می‌گویند بهبود و اصلاح کیفیّت و کمیّت خواب اسلحه خوبی برای مبارزه با آلزایمر است. محققان همچنین به کسانی که مشکل خواب ندارند توصیه می‌کنند مدت زمان خواب شبانه خود را بیشتر کنند و حتماً هر شب هفت تا هشت ساعت بخوابند.

اما برای افرادی که سخت می‌خوابند یا مشکلاتی مثل زوال عقل دارند هنوز نمی‌توان کاری انجام داد چون داروهای مخصوصی که فعلاً در دسترس هستند نتوانسته‌اند خواب را به شکل طبیعی آن به این بیماران برگردانند. محققان کوشش می‌کنند به کمک روشهایی خاص، فاز خواب عمیق را در افراد مسن و آنهایی که زوال عقل دارند، بهبود بخشند و بااین کار امیدوارند از بخشهایی از مغز که با حافظه در ارتباط هستند، محافظت کنند. این روش درمانی است اما هدف اصلی محققان، مثل بیماریهای دیگر پیشگیری است. محققانی همچون دکتر **هالتزمن** امیدوارند بتوانند این آزمایشها را در مقیاسهای گسترده‌تر و جهانی‌تر انجام دهند هر چند هزینه زیادی دارد و عقیده دارند با تمام سختی‌هایی که پیش رو دارند این کار امکان‌پذیر است همان‌طور که در دهه‌های پیش آلزایمر معمای پیچیده و غیرقابل حلی به نظر می‌رسید اما کم کم تکه‌های این پازل را پیدا کردند و پیشرفت در این زمینه همچنان ادامه دارد.

نکته مهم و پایانی دانشمندان این است: خواب ناکافی، تنها یکی از چندین عامل مرتبط با ریسک ابتلا به آلزایمر است. پس فراموش نکنیم که خوب و زیاد خوابیدن گوی جادویی نیست که از ابتلا به این بیماری جلوگیری کند. خوب خوابیدن ریسک ابتلا به آلزایمر را به میزان قابل توجهی کاهش می‌دهد. و این واقعیتی است که نباید آن را نادیده گرفت.

مرد بزرگ کسی است که در سینه خود قلبی کودکانه داشته باشد

● منسیوس

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



تقابل گرگها و گوسفندان: لیون - فرانسه:
در اعتراض به قانون شدید حفاظت از گرگها، دامداران و کشاورزان فرانسوی، دامهایشان را در یکی از میادین مرکزی شهر لیون جمع کردند و باعث مسدود شدن خیابانها شدند. آنها گرگها را مسبب مرگ و میر دامهایشان می‌دانند. اما از سوی دیگر گرگها که تا مرز انقراض پیش رفته بودند، بعد از نزدیک به یک قرن دوباره به این مناطق برگشته‌اند.



پیش به سوی آسمان: ایروان - ارمنستان:
یک بالن هوای گرم در فستیوال بالن سواری در حال پرواز در نزدیکی کوه آرارات است. در این فستیوال بالن سواری که به مناسبت دوهزار و هشتصدُمین سالگرد تاسیس شهر ایروان برگزار شد، ۱۴ تیم بالن سواری از کشورهای روسیه، ارمنستان، لیتوانی بلغارستان شرکت داشتند.



فصل طراوت: کاتماندو - نپال:
زن کشاورز در حال چیدن گلهای "ماریگلد" در مزارع حومه کاتماندو است. از این گل که طرفداران زیادی در نپال دارد، برای ساختن دسته‌های گل و حلقه‌های گل جهت هدیه و یا مراسم دعا و نیایش استفاده می‌شود که خصوصاً در فستیوال "تیهار" بسیار کاربرد دارد و منبع درآمد بسیاری از مردم است.

جهنم: سانتا روزا - کالیفرنیا:
ظاهرا آتش کالیفرنیا را رها نمی‌کند. در تصویر تنها یکی از آوارگان آتش سوزیهای وسیع کالیفرنیا را می‌بینید که خانه‌اش با خاک یکسان شده است. آتش سوزیهای دو هفته گذشته در کالیفرینا در بیش از هشت ایالت گسترش یافت و جان ۳۲ نفر را گرفت. همچنین باعث نابودی حداقل ۳۵ هزار خانه و اداره شد. این فجیع‌ترین آتش سوزی در تاریخ کالیفرنیا بوده است.



وداع تلخ: جاناوبا - برزیل:
یک ماشین اسباب بازی در میان وسایلی است که در تابوت "ژوان میگل سوارز" چهار ساله قرار داده شده است. او یکی از قربانیان حمله تلخ اخیر بود. یکی از نگهبانان مرکز مراقبت روزانه در شهر جاناوبا، بعد از پاشیدن الکل به کودکان آنها را آتش زد که در نهایت باعث مرگ شش کودک و یکی از معلمها شد.



ربات جنگنده: ژاپن:
در تصویر ربات بزرگی به نام "عقاب بزرگ" را می‌بینید که از تولیدات شرکت MegaBots است. این شرکت که دفتر مرکزی‌اش در شهر برکلی در کالیفرنیا قرار دارد، به تولید و ساخت رباتهای غول پیکر جنگنده که توسط انسان هدایت می‌شوند، فعالیت دارد.

